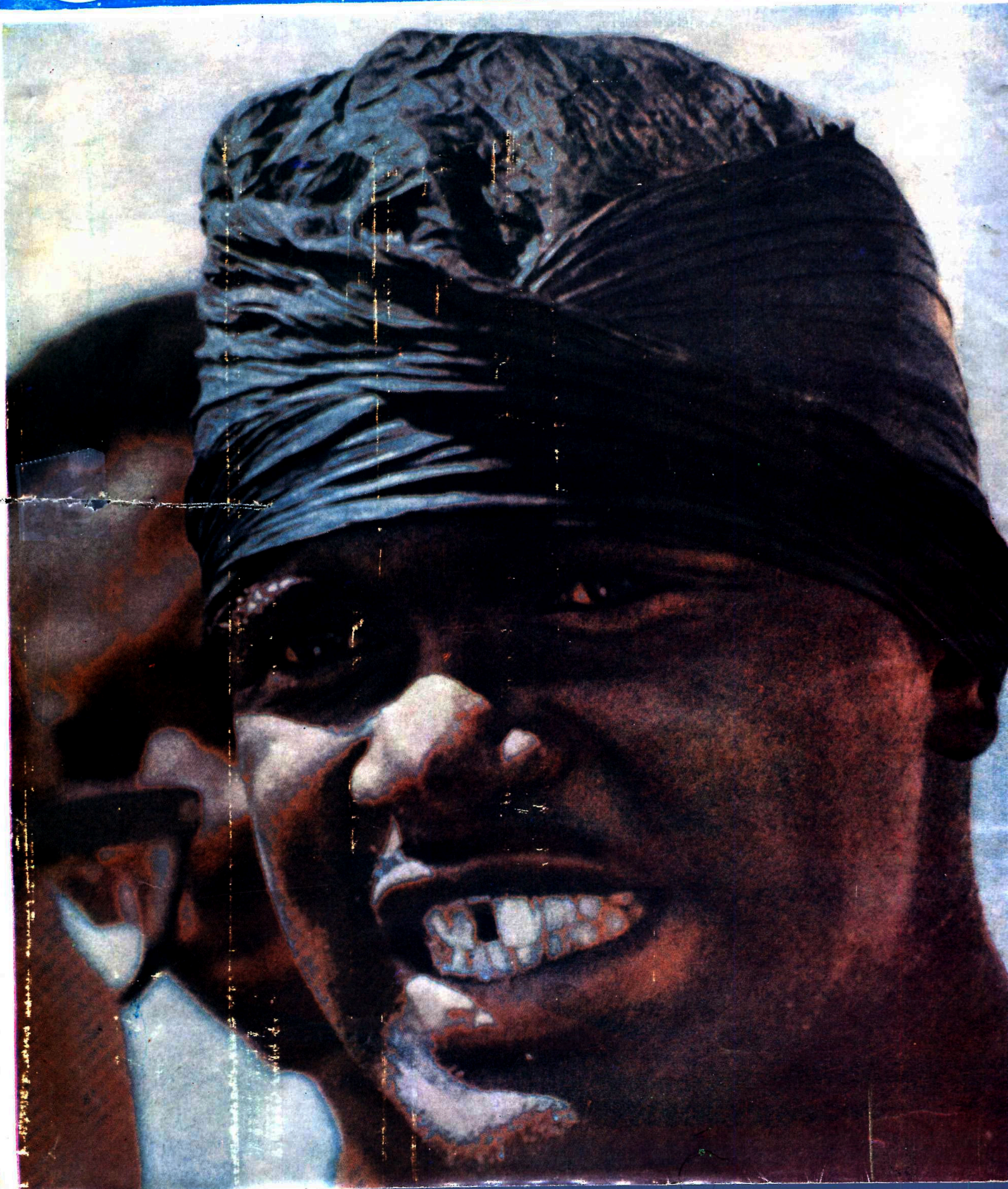


۱۵
ریال

خز دوسی

ماهنامه
مرداد
۱۳۴۶



ماهنامه

مرداد

۱۳۴۶

خردوسی

۱۵
ریال



● در بطن جامعه وسیع و شگرف آمریکا، بتدریج، تشکیلات جدیدی بوجود می‌آید، که ظاهراً ازهاوانا، تقویت میشود، تشکیلات سیاهان ۱ این سازمان جدید، تقریباً از موقعی موجودیت خویش را اعلام کرده که یعنی از رهبران آن، استو کلی کارمایکل، دانشجوی افراطی ولیدر سیاه، اظهار داشته است که **دومین جنگ انفصال** آمریکا آغاز گشته است. در کنفرانس تعاون ملل آمریکای لاتین، فیدل کاسترو بقدری بکارمایکل و حضور او اهمیت داد که یکی از روزها شخصاً با اتومبیل جیمپرو باز در هتل محل اقامت کارمایکل دیدار او رفت و در حالیکه خود پشت فرمان نشسته بود و بر افسان کنفرانس آورد. می گویند، اوسه روز با تفاق کاسترو در کو با گردش کرد و از مراکز نظامی و چریکی کو بازدید کرد. ارسال پیام از طرف او به ارنستوشه گوارا، و اعلام اینکه: **«بعد از قتل بن برکه در مراکش، قاتلین «سیا» می-خواهند مرا بکشند»** بیشتر مبارزات او را «داغ» نمود. کارمایکل اسپانیولی نمیداند و فیدل کاسترو نیز انگلیسی بلد نیست لیکن قراین نشان داده است که آندو یکدیگر را خوب درک کرده اند و مطبوعات

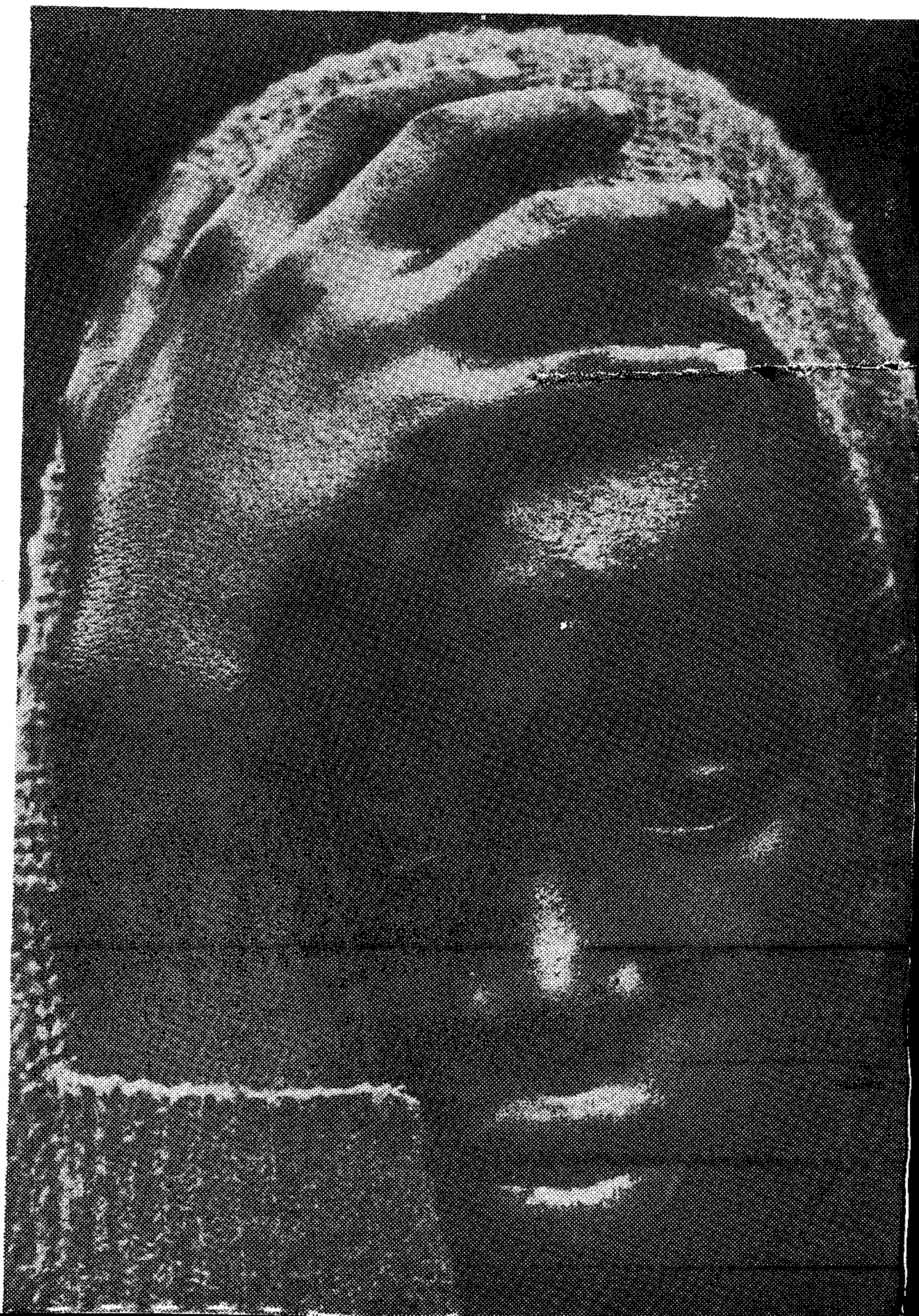
آمریکا از هم اکنون استو کلی کارمایکل را «کاستروی سیاهان آمریکا» لقب داده اند. از زمانیکه شورش سیاهان درد ترویت و شیکاگو، واقعیت بزرگی را نشان داد، و انفجار بزرگی را در جامعه آمریکا بوجود آورد، این دانشجوی ۲۵ ساله «مرد روز آمریکا» شده است و اکنون خانه و محفلی در آمریکا نیست که از صحبت نکند. ولی استو کلی کارمایکل شخص تنهائی نیست. اجازه بدهید همراهان او، یعنی اعضای هیئت نمایندگی «ملت سیاه آمریکا» را در کنفرانس هم - دردی ملل آمریکای لاتین بشناسیم.

- ۱- **جولیوس رستر**: ۳۰ ساله، گندمگون، چاق، و دارای صورت برجسته و ریشی شبیه ریش تروتسکی
 - ۲- **فولکسینگر**: ۳۱ ساله گیتاریست، موسیقی شناس و آهنگساز، عضو کمیته اداره جاز نیویورک.
 - ۳- **جرج واز**: ۲۶ ساله اهل بانکو، روشنفکر و دانشجوی، شبیه یکی از قهرمانان معروف داستان وست ساید.
- جرج واز تکنیسین و تئوریسین مبارزات گروه کارمایکل بشمار میرود، ولی از فن نطق و خطابه، و جذابیت سیاسی بهره ای ندارد،

خشم

سیاه

قهرمانان سیاه برای ملت سیاه



و خصوصیات کارمایکل بهیچوجه در او موجود نیست او با توافق دو تن از رفقایش عضو کمیته دانشجویان غیر متعرض است که زمانی کارمایکل رئیس آن بود. هر چهار تن چنان رفیق و صمیمی و چنان شوخ و بذله گو هستند که حکایت‌های شیرین بامزه و کوتاه از نوع مخصوص خودشان دارند همراه این افراد، الیزابت سانرلند، منشی سابق کمیته دانشجویان غیر متعرض است که اینک بکلی در کوبا زندگی میکند و مشغول نوشتن کتابی درباره سیاهان آمریکاست. کارمایکل اخیراً طی مصاحبه‌ای با حضور الیزابت درباره ارستوشه گوارا انقلابی، معروف آمریکای لائین گفت: «این شخص در نظر من اهمیت زیادی دارد زیرا مردی است که هر چه میگوید، عمل می‌کند. او یک انقلابی که پشت نماز بالشی بدهد، و در تختخواب پرقو استراحت کند نیست اگر روزی مرا رسد که آمریکائیان - چهل - پنجاه صحنه جنک نظیر ویتنام در جهان داشته باشند و چهل - پنجاه صحنه نظیر آند در داخل کشورشان بوجود بیاید آن روز مرگ امپراطوری آنان فرا خواهد رسید.» و بدین طریق او اثبات کرد که با نظریه‌ی گوارا مبنی بر ایجاد ویتنام‌های متعدد برای آمریکا موافق است.



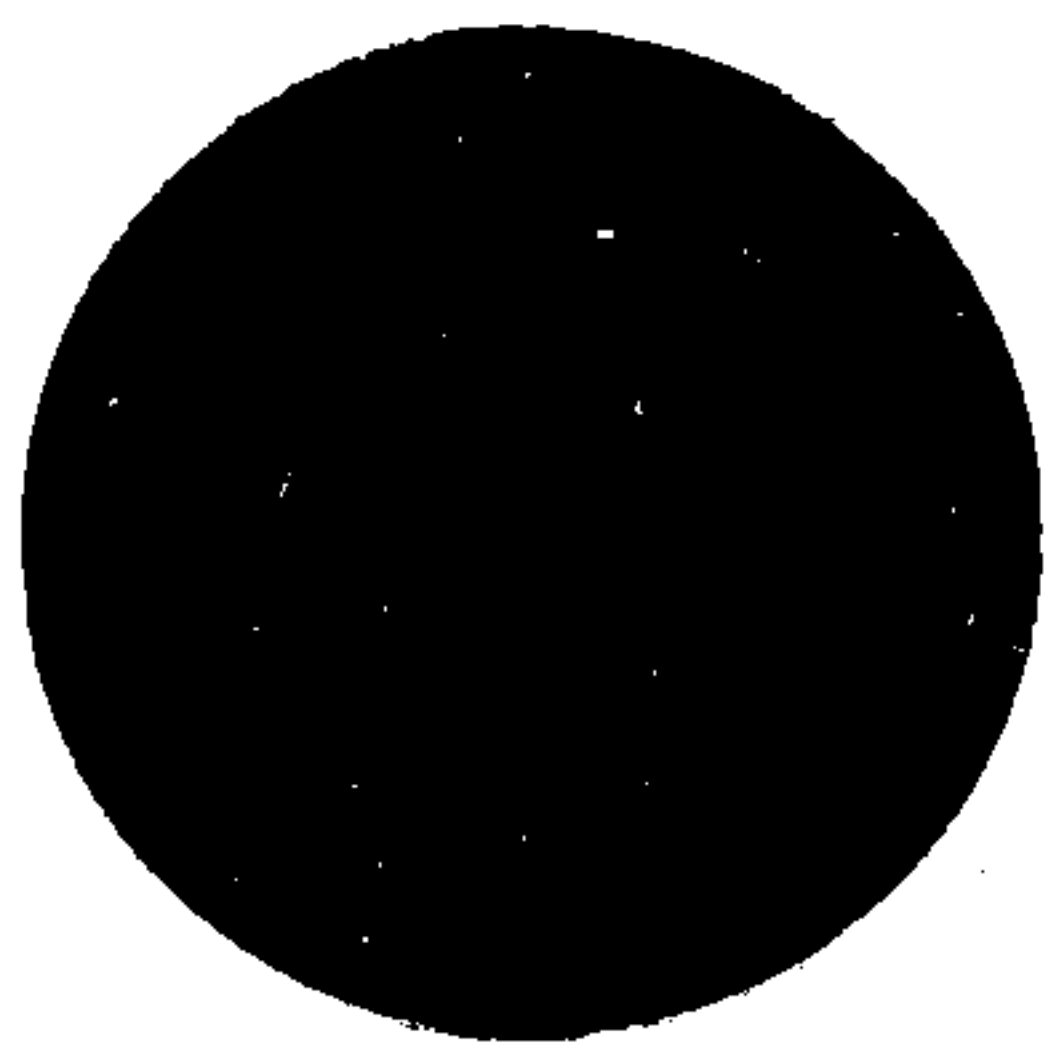
لیدر «قدرت سیاه» در پیامی که از رادیو هاوانا برای ارستوشه گوارا، مراد انقلابی خود فرستاد، چنین گفت: «من بکوبا آمده‌ام تا اراد، و تصمیم خود را مبنی بر هماهنگ ساختن مبارزات سیاهان آمریکا با سایر نهضت‌های آزادیبخش ملی نشان بدهم» این جوان سیاه پر شور هم هیجان انگیز است و هم هیجان بخش. بعنوان اولین شعار، او اعتقاد دارد که در بطن جامعه آمریکا باید یک ملت سیاه، با همه قدرت و صفات و مزایای کنونی آمریکا بوجود آید، حتی با همه بمب‌ها، هواپیماها، موشک‌ها و نیروی اتمی او گفته است: «۴۰ درصد از سربازان ارتش آمریکا که در خطوط اول جبهه در ویتنام می‌جنگند، سربازان سیاه پوست هستند. بنا بر این آمریکائیان فن کشتن و کشته شدن را با آموخته‌اند و برادران مادر بازگشت بمیهن از همین شیوه، در شهرها استفاده خواهند کرد فعلاً در قاره آمریکا، یک مبارزه ادامه دارد که دامنه آن از آلاسکا، تا مناطق سوزان جنوبی برزیل و شیلی کشیده شده است».

عقاید افراطی استوکللی کارمایکل، واقعا تحقق ناپذیر است ولی خود او، این عقاید را برای تهییج سیاهان لازم می‌شمارد. از جمله او، آبراهام لینکلن را، یک «نژاد پرست ضعیف و کوچولو» می‌شمارد و برای کندی ها هیچ ارزش و احترامی قائل نیست. باعتقاد او «این اشخاص، عناصری هستند که یکنوع خاص تبعیض نژادی را بنحوی که وضع کنونی ادامه یابد، تبلیغ میکنند. استوکللی یکبار گفت: «من سفید پوستی را که مدعی دوستی با سیاهپوستان باشد دوست ندارم. من علاقمندم که دوستانم را خودم انتخاب کنم» و این دوستان، در نظر او فقط سفید پوستانی هستند که در کنار هم نژادان سیاهش تفنگ بدست بگیرند و بخاطر آزادی ورهائی آنان بجنگند و تازه درین باره او عقیده دارد که سفید پوستانی که بدین طریق مسلح میشوند، خوبست برای دفاع از جامعه خودشان بجنگند، زیرا این جامعه در داخل و خارج کشور، بوجود آنان احتیاج فراوان دارد.

استوکللی کارمایکل در عین حال یک جوان بتمام معنی است، رقص موزیک و دختران زیبارا دوست میدارد، شبها دیر می‌خوابد و اصلاً از اهالی عائیستی است، الیزابت سانرلند منشی او گفته است که استوکللی، یقین دارد که ما مورین سیاه برای کشتنش دایمادر تعقیب او هستند، و همانطور که ما لکولم دهم، و بن بر که را کشتند، می‌خواهند او را نیز از میان بردارند، حال بترین واقعه‌ای که هنگام اقامت او در هاوانا روی داد قطع جریان برق هنگام سخنرانی او در برابر ۳۰۰۰۰۰ تن مردم کوبا بود در این حادثه که منجر بخاموش شدن بلند گوها شد استوکللی پس از بکار افتادن میکروفون‌ها گفت:

— آیا مطمئن هستید که در این حادثه دست سیاه در کار نبوده است؟

نظریات و عقاید افراطی کارمایکل رهبران مسکوکو، پکن و هاوانا راست بخاطر فکر فرو برده است. مسکوکو حاضر نیست بهیچوجه از سیاست همزیستی مسالمت آمیز خویش دست بکشد، پکن قدرت و جرأت ایجاد مبارزه مسلحانه علیه ایالات متحده آمریکا را در داخل قاره آمریکا چه شمالی و چه جنوبی ندارد، و بالاخره کاسترو نیز که آرام، آرام قدم بسوی استقلال از مسکوکو و پکن و ابراز علاقه و همبستگی بیشتر به‌ها نوی و ویتنام شمالی بر میدارد، بهیچوجه نمیتواند بقیمت یک «ریسک» نسنجیده و نا بود کننده، بطور «در بست» از استوکللی و قدرت سیاهش پشتیبانی نماید.



... و اما سالم

دارو ندارش را بردند و مردك دید بدقشقرقی شده است و دزدان دیگر چیزی باقی نگذاشته اند و از فرط ناراحتی آنها را راهنمایی کرد به پولی که پنهان کرده بود و با لجه غلیظ کاشی گفت « حالا که تالان تالان است - صد تومان زیر پالان است (یا توی دالان است). »

البته ادعای « سالم سازی محیط » بدون از بین بردن عواملی که موجب « کراهت و زشتی » محیط میشود عاقلانه نیست و کمی کش دار جلوه میکند ولی تازه اینطور بستن و بگشودن و بستن و بگشودن « سالم سازی » است نه « محیط »؟ کافه « شعل » و « رامسر - نو » و « کافه عزیز جان و محمد خان » توراه های اطراف تهران در واقع آخر خط « زشتی » است. بروید ببینید این زنی که تا بر بروز تو کافه مشعل می نشسته از کجا شروع کرده و چه عواملی او را باینکار واداشته ؟ معمولاً تو این جور مواقع کاسه و کوزه راسر « ناراحتی های خانوادگی » میشکنند... بسیار خوب - اینهم حرفی، اما طرف از کدام محل و با چه کسی شروع کرده است ؟ بلا شك با « مردان باك » شهرتان و از پارتهای متداول خانوادگیتان و یا از کافه های ذوالعز و الاحترامی که تو این جنك وجدال، حتی با آنها نگفته اند که بالای چشمتان ابروست. و تازه بستن « تریاهای » مدرن شهر هم با اینکه خانه دوم و سوم « کثافت زنی محیط » است نمیتواند قدمی مؤثر در راه « سالم سازی محیط » باشد. بالاخره تو این کافه ها و تریاها جوانانی پلاسند برای وقت گذرانی، آنجا را بستید اینها کجا میروند ؟ کما اینکه معلوم نیست تکلیف آن عده از جوانان و مردان پر خون و پر جوش و خروشی که به « رامسر نو » - و مشعل میرفته اند چه میشود ؟ حالا جوانك آبخور میزند و میاید تو خیا بان، غرق پاچین و ران بیرون آمده از « مینی ژوپ » و گاه دست به « ناخنك » و نیشگون و کجا میتوانی با این چنین جوانی که میرفت در کافه « دفع شر » میکرد. و بايك « فیش آبدوغ خیار » که دل سبك میکرد و گردوغبار قلب میگرفت و زنك ملال بالبخند « عشوهر کافه ای » از دل میزدود، در این شهر و در این خیا بانها تو يك جوان بروی و راحت بسربری ؟ از طرفی دیگر گناه زنانی که در این کافه ها بوده اند تنها « سرمیز نشستن » بوده است - یا للعجب - یعنی باز رسان مخفی در سایر مراکز « محترم » شهر چنین حکایتی را نمی بینند و بد ترش را اولی یا سامی « کاباره و دانسینگ » چشم آنها را میزند و یا عناوین خارجی تریاها و کافه ها و هتل های چند طبقه و مراکز بظاهر ورزشی، آنها را میماند . فی الواقع حضرات یاهنوز « سرمیز نشستن » ندیده اند و یا کالاهشان تو این مراکز نیفتاده است تا آنچه « نادیدنی » است، آن بینند ؟ با این تفصیل بهتر بود که حضرات در خیا بانهای بالای شهر و شیرازات و محافل « کلید » دارویی « کلید » و تریاهای « دنج » اعیان منشانه مخفی و آشکار با تابلو و بی تا بلوی شهر سری میزدند، آنوقت ملاحظه میکردند که زنان « ولگرد » کافه مشعل شرف دارند بر آن کسانیکه تو این تارلك خانه ها میولند و همراه با « نوای ملایم ارکستر » آنچنان لب بر لب گذاشته اند و تنك در آغوشند که صدر حمت به « رخت خواب و اطاق خصوصی » ؟ اما این چیزها از نظر مهر مظاهر باز رسان انشالله سر به است. آنها محیط را کثیف که نمی کنند، هیچ بلنکه وجودشان باعث تلطیف هواست بخصوص که مبالغی از این اجناس « کارفرنگ » است و ارسالی از دبیروت و رم و پاریس، و یا محصول فرد اعلاي وطن و صبح يك « کار پدر مادر دار و منشی و رئیس دفتر و کارمند يك آدم گله گنده گر از خودش... و تازه در این جور مخمصه های ناگهانی « آذر - چکمه ای » کافه رامسر نو، خیلی زور بزنند « مصطفی گاو میش » گردد و فروش شاه آباد را می تواند بکشاند پشت دفتر داد سرا... با سینی گرد و چراغ زنبوری روی بساطش و يك تنك روی آن.. و اما آنها در يك چشم بهمزدن، دور تبیحي آدم جمع می کنند، با عنوان و بی عنوان، پنهان و مخفی، بزین بهادر و سیاستمدار، قاجر و مامور هوئر... و یحتمل يك چمدان قباله منزل و ویلا برای ضمانت. اینست که می بینیم « سالم سازی محیط » با تمام ادعائی

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خرپروری؟

« سعدی »



مزمان با جنك وجدل در این سو و آن سو دنیا، بمب و خمپاره و طاعون ویرانی و انهدام و وبای کشت و کشتار. و از طرف دیگر دندان قروچه های سیاسی و نظامی - که طبق معمول سنواتی به قربانی شدن مبالغی عوام کالانعام میا انجامد که نه این سو سفره اند و نه آن سو سفره - و تو هر ویر و ویر صدور اعتبار نامه های « نمایندگی » برای اشتغال گروهی از کارگزاران مجلس. راستش اینکه دو چیز، خیلی بنده را گرفت. یکی ماجرای عاشق گوگوش بود و دیگر « فاسق هدی لامار ». و هر دوی آنان از جمله احادیث جالب و روایات پر جذبه و پر شور! مصبوعاتی با عکس و تفصیلات از طرفین متعاهدین. در مورد اول: داستان عاشق و معشوق است و هکذا مکاتبات آنها با قلم خورد گیها و غلط های اهلائی (عینا) عینهو اسناد سیاسی وزارت خارجه انگلستان - مثلاً - و عکس عاشق و معشوقه و پدر نامبرده - با آن هیكل ماشا الله ماشا الله مقوی - و بعد چگونگی آشنائی. نگاه اول به دوم. میداند دختره خواننده است و تازه رس و هی تو این کافه و آن کافه. و مردم علاقمند نگران که مبادا انگور خوب نصیب شغال شود و الحمد الله که نشد و یکی از جوانان برومند تاجر خواستار و خواستگار این « نایفه عذیم النظیر » سا بقا کوچولو از آب درآمد و هر دو در چگونگی سوز فراق و آه و آوه بودند که مجله روشنفکر رسید بدادشان... و موجی از « هیجان مردم » که خواستار انواع و صلت های متداوله هستند افتاد پشت این ماجرا، با این شعار که : « ما برای وصل کردن آمدیم ». نی برای فصل کردن آمدیم... و قصه « گوگوش و هوشونك » دارد می رود که لامصب خودش را بتپاند لای تاریخ ادبیات و در این مهم صدا البته نویسنده آن مجله با قلم سوزناکشان دخیلند... اولی را تا همین جادری میگیرم و حکایت تهدید گوش بریدن پدر نامبرده و « حرکت قبیحی » که عاشق عصبانی در این مورد کرده و موجب عصبانیت بیشتر پدر معشوقه شده، بماند و میرویم سردومی که طرف بر عکس اولی پیراست. از خوشگل های قدیم و از توابع ها لیوود و حالا کنار نشسته. يك بیوه پولدار و ترگل و رگل و ملنك و با همه پیری دل در هوای جوانی کردن و این گوشه و آن گوشه عشاق قدیم هنوز منظر که از انتهای صف « خریداران ژتون » خودشان را برسانند به حریم دلدار و به حرم وصل نامبرده و از شربت و شهد کامیابی سیراب شوند... و اینکار را هفته پیش مومنی کرد آنهم با هفت تیر و رفت سراغ « هدی لامار » و آنطور که زنك شکایت نموده، با تهدید اسلحه با و « تجاوز » کرده است! بعد گشته اند مردك را پیدا کرده اند آنهم با چه زحمتی و آورده اند به پاسگاه پلیس و اما « دل نازك و ظرف خا نك طاقت ادامه شکایت نداشته و یا هنوز در نشئه « جسارت » مردك بوده و بالاخره و رضایت داده است و در واقع حال و وجد او بازگوی آن شعر مولانا که « منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم - اگر از تو باز دارم بکه چشم باز دارم ». و این ریشخند بر لب: « بیا تا قدر یکدیگر بدانیم - که تا ناگاه زهمدیگر نمائیم » و القصه قضیه خاتمه یافته است. (به روایت یکی از روزنامه های خبری)

غرض. این خبر روزنامه ات در شب و آن عکس و تفصیلات مجله ات و صد البته اگر تو این چند هفته بزخو نمیکردند تا سر « زنان ولگرد » بریزند و « تریا » و « کافه » ببندند حقیر بهیچوجه چنین مطالبی را از روزنامه ات عنوان نمیکرد و پیش کشیدن این حرف: حالا که صحبت در باره « سالم سازی محیط » است، چرا فقط ولگرد ها با بست چوبش را بخورند؟ مثلی بزنیم: دزدان آمده بودند و بر مرد کاشی شبیخون زدند و همه

جستجو در علل «ولگردی»

يك آمار سردستی مندرج در روزنامه‌ها تعداد ولگردان، بمعنی بیکاره‌ها و متکدیان رادر حدود بیست هزار نفر در تهران پیش بینی میکند، تجسم^۱ ذهنی مجموع این بیست هزار نفر وحشتناک است: در قبال هر هزار نفر شهر نشین تقریباً هشت نفر که هیچ گونه مسؤولیت و حق و تکلیفی ندارند و از هیچ تأمینی برخوردار نیستند.

این عناصر بی نظم، خلل واضحی در ساختمان و زیر بنای اجتماع بشمار میروند و حل مسأله آنان، محتاج يك راه نهایى است و گرنه تسکین و آرامش بدر این اجتماع نمیخورد.

نکته جالب تر در بررسی ولگردان جامعه ایران، وجود يك ولگردی پنهان است. از نظر مقامات صلاحیتدار دولتی، ولگرد کسی است که شغلی و مسکنی نداشته و از راه تکدی روزگار بگذراند. اینها ولگردان آشکار هستند اما جماعت عظیم و قابل توجه دیگری هم وجود دارند که شغلشان، فقط سرپوشی بر ولگردیشان است. فروشندگان خرده پای بلیت های بخت آزمائی، فالنامه^۲، تصنیف، ماشین^۳ پاهای غیر مستمر، فروشندگان بازار سپاه بلیت و امثال آن را باید جزو ولگردان پنهان محسوب داشت.

ولگردی در تمدن های مختلف شرق و غرب، علل مختلفی دارد که در جوامع عقب افتاده این علل، فراوان و آشکار است. در جامعه ای مثل ایران به عوامل متعددی میشود اشاره کرد که همگی بهم وابسته و گره خورده اند. تمرکز و تجمع جمع کثیری ولگرد در شهری مثل تهران نشان بی تردید مرکزیت غلط و کهنه این شهر است (نسبت ولگردان در شهرستانها بجز شهرستانهای مذهبی زیادتر از تهران است) تهران شهری است که شرائط فعلی قدرت جذب کارگر غیر فنی زائد را ندارد. رونق صنعتی و توسعه اتوماتیزاسیون از یکسو و بتدریج کارگران غیر فنی و غیر متخصص را بیکار میکند و از سوی دیگر طبقات هجوم توده های و اما نده روستاها و شهرستانها را ندارد.

تهران بر زخ درونك صنعتی شدن رامیگذراند و فاجعه این مرحله نیز و فور بیکاران است. اما ناچار باید بین طبقه بیکار و طبقه ولگرد تفاوت قائل شد. در جوامع غربی که سطح فرهنگ و ادراك عمومی بسیار بالا و نسبت طبقات روشن شهری چیرگی مطلق بر روستائیان و عقب مانده ها دارد، طبقه بیکار طبقه ای است که یا قبلاً مشغول بکار بوده و یا آمادگی کار را دارد.

اما چنین طبقه ای در جامعه ایران بسیار محدود و كوچك است. جمعیت بیست بلکه چهل هزار نفری بیکار تهران، آمادگی هیچ کاری را ندارد زیرا تجربه و تکنیک نمیداند و قبلاً هم بکار مشغول نبوده چون اکثر اطفال تا پانزده سال و جوانان تا ۲۵ سال تشکیل شده. زنان و سالخورده گانی هم در بین آنها هستند. این افراد در خیابانها و در اطراف اماکن مذهبی و گورستانها (برای تحريك احساسات مذهبی مردم و جلب ترحم) پراکنده اند عموماً بی سوادند، اکثراً برای یافتن کار و رهایی از فقر از نقاط دور کوچیده اند، فعلاً تن پرور و راحت طلبند و زندگی در این شکل و در محیط مخصوص بخود، آنها را بدون اعتقاد به هیچ اصل و مسؤولیتی بار آورده و بهمین جهت آمادگی فراوان برای ارتکاب جرم دارند. عدم فرهنگ و سواد و پرورش خانوادگی، آنها را موجوداتی بی اتکاء و قضا و قدری بار آورده و دبستگی نداشتن بمبدأ و هدفی، احتمال خطر انگیزی در آنها بوجود میآورد و محیط زندگی آنها آمادگی زیاد برای رشد و توسعه فساد دارد. اما این عناصر بالقوه نامطلوب نیستند راهی که در اکثر ممالك دنیا برای حل مسأله وجود آنها بکار رفته جدا کردنشان از محیط خویش و تأمین حداقل معاش در مقابل اخذ کار و بهره برداری از نیروی آنها است.

منتها این نیرو را نباید در اردوهای کار، بطور نمایشی بکار گرفت و آنرا فی المثل به سبب بافی و منبت کاری و امثالهم داداشت. بایک تفکیک انسانی بلحاظ سن و توانائی جسمی، از این تعداد کثیر میتوان لااقل ده هزار جنبنده فعال در خدمات ساختمانی دولتی اعم از راه و معدن و غیره تأمین کرد. و طبیعی است که در بین ده هزار بقیه تعداد کثیری را هم میتوان سراغ کرد که آمادگی فراگیری کارهای فنی را داشته باشند و تعدادی دیگر که نیروی فیزیکی کار را ندارند، ناقص العضونند یا ناتوان و بیمار. و حساب اینها را باید در نوانخانه ها رسیدگی کرد نه در اردوهای کار. در مجموع، معیارهای اقتصادی و مدنی امروز، قطع نظر از موازین اخلاقی، وجود عده ای - آنها هم کثیر و قابل اعتنا - ولگرد را تحمل نمیتواند کرد و هر ضرورتی، دفع چنین طبقه ای را اقتضای کند. ●

سازی محیط!

که میشود و امیدی که میرود، يك چیز تو خالی از آب در می آید و يك شعار بوج، چرا که با شروعش نظر جلب میکند و در ادامه راهش ناگهان دل را میزند و میرود سر از کافه «رامسرنو» در می آورد و یا «مشعل» - بجای اینکه برود با ما کن مشهور شهر ما که هر کس بول در جیب دارد، میداند آنجاها «چه خبر» است و «برای چه» میروند و در آنجا «چه میکنند» و «چه کسانی» واسطه اند و چه جور «جنس» ها می آورند - چه برسد بدستگاه های انتظامی که پرونده اینها را زیر بغل دارد. چنین است که این جور «سالم» سازی محیط «يك گول زنك جلوه میکند و از آن بوی دیگری می آید. یادش بخیر مومنی گوسفند میدزدید و گوشتش را صدقه میداد. ازش پرسیدند این دو کار با هم نمی خواند جواب داد: اتفاقاً کار خیری است چون ثواب صدقه با گناه دزدی برابر میشود و در این میان نه پیه و نه بیه و نه سود هم منفعت معامله است. مخفی نما ناد که ممکن است در این قلع و قمع اخیر «نیت خیر» باشد ولی در عمل چیزی شده است که مسلمان نشود کافر نبیند، یعنی بیکاری و در بدری یکمشت زن، مضطر و بد بخت و اغلب بچه تو بغل مانده و عیا لوار و در دایره اش یاد آور آن شعر معروف که:

زدم تیشه يك روز بر تل خاك
بگوش آدمم ناله دردناك
كه زنه را بر مردی آهسته تر
كه چشم و بنا گوش و روی است و سر

... و عرض دیگرم باز در مورد «سالم سازی محیط» است و میرسیم باول مقال و می پرسیم آیا آن «زن و لگرد» کافه نشین - که الحمد الله اکثر آنان «مجلات» شهر خودشان را میخوانند - آیا حق ندارند فریاد بزنند: اگر ما را بجرم «نشستن» سر میز مردان می گیرند، پس چرا تو مجلات و روزنامه های شهر پر است از شرح عشق و عاشقی ها مسموم و منحرف کننده و حتی علاقه مرد بمرد و زن به زن و دانی بخواهرزاده! اینکه چه طور می شود بوصول معشوق رسید و چه طور یواشکی بدیدار او رفت و در خفیه نگاهش گذراند و...؟!

آیا این زنهایی که برای «پاکی محیط» قربانی شده اند حق ندارند بپرسند آیا در این «تباه کردن محیط» و برنامه کثافت زنی نقش ما بیشتر است یا آن قلم بدستی که بز ن شوهر داری که

متوسل باو شده تا «عادت زشت» شوهرش را از سرش بیندازد، سفارش میکند «سخت نگیرید» و توصیه می کند که خانم هم برای خودش دنبال «سرگرمی و عشقی» برود ۹. آیا این زن ها حق ندارند از این جماعت «داستان نویس و مطلب نویس» که طمع از خیر کسان بریده اند تا بتوانند برایش مردم بخندند، طلب انصاف کنند که در کار «فساد» کدام موثر ترند: زانی که در محدوده کافه ای قری میدهند و خودی می جنبانند و شب هم با هزار دوز و کلک خودشان را سالم می رسانند بخانه اشان، یا آن «مومنی» که ریزه کاری های فسق و فجور و خانم بلند کردنش، نوازش کردنش و مغازه کردن و هم بستر شدنش را تو مجله مینویسد. راه عیش می آموزد، طریق «متمتع شدن» را یاد میدهد، چگونه نگی دل بستن و دل بسند کردن و «راضی» بودن را می نگارد؟ راستی راستی بقول معروف «شکوهی نم اند در آن خاندان» که بانك خروس آید از ما کیان» آخر انصاف بدهید آخر ما جامعه مطبوعات هم در این «کثافت زدنها» بمحیط» سهمی داریم. ما هم مقصریم، و یحتمل اگر حساب و کتابی باشد «زن کافه ای» باید بنشیند در مقام قضاوت و یاد در مقام «دادستان» و سایر جماعت شهر در مقام «متهم» و خجل و سرافکننده چرا که این زن ها قربانی «شهر پاك» هستند. اینها که اکنون به «زندان و بجرم» کثافت محیط» بداد سرا تحویل میشوند، در واقع هلاك شدگان «پاك» شهرند. و افسوس حتی در مقام این «کارزشتان» نیز باز دچار حق کشی و تبعیض: باز هم آنهایی که اسم و رسم دارند، و مجلل ترند، محترمند و محفوظ و باز چماق بر سر لاتی ها و يك لاقباها ... شهر پر از فساد: روزنامه و کتابت، خالی از مسائل دنیائی و انسانی و همه پر از سوسه و مطالب اغوا کننده. تو اتو بوس شهرت زن و دختر مردم کیب هم تو بغل مردان و جوانان غریبه، سالن سینما و فیلمت عشتگاه جماعت و تریا و کافهات فرصتی برای مالیدن و چلانیدن. خیا بانها نمايشگاهي از قروفرهای ارسالی از هالیوود و آ... توصیه شده از طرف «راهنمایان مجله ای». جوانان محروم، در عطش و در خود فرو رفته و در خویش غرق شده و مبهوت ... و آنوقت ادعا پشت ادعا و مبارزه پشت مبارزه و اینهم يك دكان «سالم سازی محیط» واقعا که بقول خاقانی: جای عجز است و مرا نیست گمانی که شما - گره عجز با نگشت ظفر بگشائید.

ع - پهلوان

فرهاد - دینیار

جستجو در علل «ولگردی»

مساله ای بنام «ولگردی» در گير و دار تند باد اخير مبارزه با فساد اخلاقی عنوان شده که غالبا با عدم بینش صحیح و علمی از جانب پاره ای روزنامه نگاران حرفه ای و یا مقامات اداری تلقی میشود. این گروه ها، بدون در نظر گرفتن عوامل منطقی و اصولی، عناصر ولگرد را اعم از زن و مرد، بی توجه به هدف و روش ولگردی آنها، زیر يك عنوان گرد آورده اند. در يك روزنامه عصر خواندیم که: در جمع انبوه ولگردان پایتخت ... زنان ولگرد وضع و موقعیت خاصی دارند ... زنان ولگرد که مواجه با سخت گیری پلیس شده اند در پناه کافه رستوران های شبانه و بارها و تریاها بفعالیّت پرداخته اند ...

بحث ولگردی در مورد زن بمعنی فحشاء را نباید با ولگردی عمومی که بنیادهای جدا گانه دارد، مخلوط کرد. در مورد هر يك عوامل مختلفی بعنوان منشاء اصلی دخالت داشته اند و آثار و نتایج گوناگونی را هم باعث میشوند. اما وجه تمایز اصلی، عکس العمل های فردی در برابر انگیزه های فوق است. در گفتگوی ما، بملاحظات آن که خواهیم دید، غرض فقط ولگرد در دسته دوم است که اهمیتی بیشتر از مساله فساد اخلاقی بمعنای خاص دارد.

ورق بز نید

جستجو در علل «ولگردی»

يك آمار سردستی مندرج در روزنامه‌ها تعداد ولگردان، بمعنی بیکاره‌ها و متکدیان را در حدود بیست هزار نفر در تهران پیش بینی میکنند، تجسم ذهنی مجموع این بیست هزار نفر وحشتناک است: در قبال هر هزار نفر شهرنشین تقریباً هشت نفر که هیچ گونه مسؤولیت و حق و تکلیفی ندارند و از هیچ تأمینی برخوردار نیستند. این عناصر بی نظم، خلل واضحی در ساختمان وزیر بنای اجتماع بشمار می‌روند و حل مساله آنان، محتاج يك راه‌نمایی است و گرنه تسکین و آرامش بدر این اجتماع نمی‌خورد.

نکته جالب‌تر در بررسی ولگردان جامعه ایران، وجود يك ولگردی پنهان است. از نظر مقامات صلاحیت‌دار دولتی، ولگرد کسی است که شغلی و مسکنی نداشته و از راه تکدی روزگار بگذراند. اینها ولگردان آشکار هستند اما جماعت عظیم و قابل توجه دیگری هم وجود دارند که شغلشان، فقط سرپوشی بر ولگردیشان است. فروشندگان خرده‌پای بلیت‌های بخت آزمائی، فالنامه، تصنیف، ماشین‌پاهای غیر مستمر، فروشندگان بازار سیاه بلیت و امثال آن را باید جزو ولگردان پنهان محسوب داشت.

ولگردی در تمدن‌های مختلف شرق و غرب، علل مختلفی دارد که در جوامع عقب افتاده این علل، فراوان و آشکار است. در جامعه‌ای مثل ایران به عوامل متعددی می‌شود اشاره کرد که همگی بهم وابسته و گره خورده‌اند. تمرکز و تجمع جمع کثیری ولگرد در شهری مثل تهران نشان بی‌تردید مرکزیت غلط و کهنه این شهر است (نسبت ولگردان در شهرستانها بجز شهرستانهای مذهبی زیاده‌تر از تهران است) تهران شهری است که شرائط فعلی قدرت جذب کارگر غیر فنی را ندارد. رونق صنعتی و توسعه اتوماتیزاسیون از یکسو و بتدریج کارگران غیر فنی و غیر متخصص را بیکار میکند و از سوی دیگر طبقات هجوم توده‌های و اما نده و روستاها و شهرستانها را ندارد.

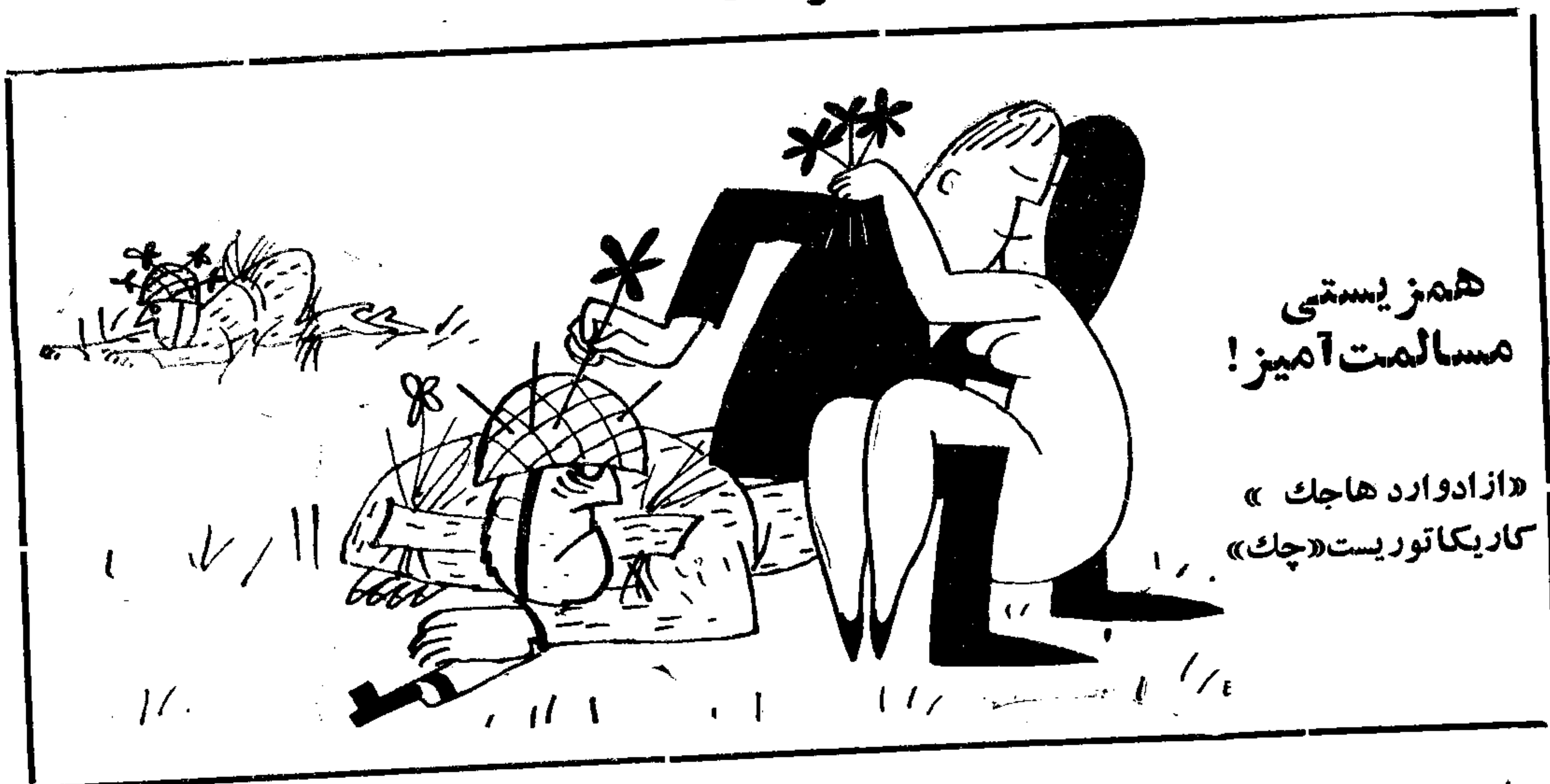
تهران بر زخ دردناک صنعتی شدن رامی‌گذراند و فاجعه این مرحله نیز و فور بیکاران است. اما ناچار باید بین طبقه بیکار و طبقه ولگرد تفاوت قائل شد. در جوامع غربی که سطح فرهنگ و ادراک عمومی بسیار بالا و نسبت طبقات روشن شهری چیرگی مطلق بر روستائیان و عقب مانده‌ها دارد، طبقه بیکار طبقه‌ای است که یا قبلاً مشغول بکار بوده و یا آمادگی کار را دارد.

اما چنین طبقه‌ای در جامعه ایران بسیار محدود و کوچک است. جمعیت بیست بلکه چهل هزار نفری بیکار تهران، آمادگی هیچ کاری را ندارد زیرا تجربه و تکنیک نمیداند و قبلاً هم بکار مشغول نبوده چون اکثر اطفال تا پانزده سال و جوانان تا ۲۵ سال تشکیل شده. زنان و سالخورده‌گانی هم در بین آنها هستند. این افراد در خیابانها و در اطراف اماکن مذهبی و گورستانها (برای تحریک احساسات مذهبی مردم و جلب ترحم) پراکنده‌اند عموماً بی‌سوادند، اکثراً برای یافتن کار ورهائی از فقر از نقاط دور کوچیده‌اند، فعلاً تن پرور و راحت طلبند و زندگی در این شکل و در محیط مخصوص بخود، آنها را بدون اعتقاد به هیچ اصل و مسئولیتی بار آورده و بهمین جهت آمادگی فراوان برای ارتکاب جرم دارند. عدم فرهنگ و سواد و پرورش خانوادگی، آنها را موجوداتی بی‌اتکاء و قضا و قدری بار آورده و دلبستگی نداشتن بمبدأ و هدفی، احتمال خطر انگیزی در آنها بوجود می‌آورد و محیط زندگی آنها آمادگی زیاد برای رشد و توسعه فساد دارد. اما این عناصر بالقوه نامطلوب نیستند راهی که در اکثر ممالک دنیا برای حل مساله وجود آنها بکار رفته جدا کردنشان از محیط خویش و تأمین حداقل معاش در مقابل اخذ کار و بهره برداری از نیروی آنهاست.

منتها این نیرو را نباید در اردوهای کار، بطور نمایشی بکار گرفت و آنرا فی‌المثل به سبب بافی و منبت کاری و امثالهم داداشت. بایک تفکیک انسانی بلحاظ سن و توانائی جسمی، از این تعداد کثیر میتوان لااقل ده هزار جنبه فعال در خدمات ساختمان دولتی اعم از راه و معدن و غیره تأمین کرد. و طبیعی است که در بین ده هزار بقیه تعداد کثیری را هم میتوان سراغ کرد که آمادگی فراگیری کارهای فنی را داشته باشند و تعدادی دیگر که نیروی فیزیکی کار را ندارند، ناقص‌العضوند یا ناتوان و بیمار. و حساب اینها را باید در نوانخانه‌ها رسیدگی کرد نه در اردوهای کار. در مجموع، معیارهای اقتصادی و مدنی امروز، قطع نظر از موازین اخلاقی، وجود عده‌ای - آنهم کثیر و قابل اعتنا - ولگرد را تحمل نمیتواند کرد و هر ضرورتی، دفع چنین طبقه‌ای را اقتضای کند. ●



فراری!!



همز یستی
مسالمت آمیز!

«ازاد وارد هاجک»
«کاریکا تور یست» «چک»



سیمای روشنفکر زمان ما، از خطوطی درهم و برهم ترسیم شده است که افکاری بس مغشوش تر و مشوش تر کار، شناسائی آن خطوط و آشنائی با این چهره را مشکل تر و گاه غیر ممکن می سازد. ... «اشتنبک» یکی از آنهاست. مردم جهان او را با «خوشه های خشم» می شناسند و روشنفکران او را بعنوان نویسنده ای که به زحمت کشان پیوسته بود، تحسینش کرده اند و سالها وی پرچم رسالت «ادبیات در خدمت مردم» جهان را بدوش میکشید... و اما در این سالها ما او را در جنگ می بینیم و بعنوان يك آمریکایی که میخواهد «کشتار این جنگ خانمانسوز» و ویرانگر را توجیه کند. نامه های او و نحوه استدلالش در مورد این جنگ شاید بتواند روشنگر بسیاری از مسائل دنیای روشنفکران و طبقه برگزیده در سایر جوامع باشد و خطوط درهم و نا آشنای سیمای آنان را به مردم بنمایاند، آندسته از روشنفکران فرصت طلبی که پرهیز، تقدس و عصمت روشنفکریشان بواسطه مهجوری آنانست نه ایمان و اعتقادشان به جوهر انسانیت و تنفر از ظلم و فساد، و می بینیم که چنان بوی خوش موفقیت مستشان میسازد که در این راه حتی نام و افتخار سالیان خود را چون بره ای در مسلخ هوی و هوس و مقام و منصب و فروشکوه صوری، قربانی می سازند.

**سیمای
مشوش و
مغشوش
روشنفکر
زمان ما :**

در روزنامه « لیترا تورنایا گازتا » ی
مسکوشعری چاپ شده بود که در آن « یوژنی
یوتوشنکو » شاعر روسی « جان اشتاین بک »
نویسنده آمریکائی را بخاطر کوتاهی کردن در
اعتراضی به بمباران ویتنام شمالی مورد سرزنش
قرار داده بود . جان اشتاین بک برنده جوایز نوبل
و پولیتزر این نامه را در پاسخ او نوشته
است :

دوست عزیز من ژنیا!

تو خوب میدانی من چقدر از جنگ نفرت دارم، اما برای این
یکی، من شخصا و مخصوصا تنفیری خاص احساس میکنم. من مخالف
این جنگ ملهم از چین هستم . من حتی يك آمریکائی موافق با جنگ
را نمیشناسم. اما دوست من از من خواستی که نصف يك جنگ را محکوم
کنم - نیمه خودمان را . من بتو متوسل می شوم که در محکوم ساختن
تمامی جنگ بمن بپیوندى .

مطمئنا تو باور نمیکنی «خلبانان ما برای بمباران کردن
کودکان پیر و از در می آیند» . باور نمیکنی که ما بمب و تجهیزات
سنگین را میفرستیم تا بر ضد غیر نظامیان بیکناه بکار برده شود.
این نه برلن شرقی سال ۱۹۵۳ است و نه بوداپست ۱۹۵۶ و نه تبت ۱۹۵۹ .
ژنیا ، تو میدانی، من نیز میدانم که ما داریم انبارهای نفتی،
وسایل حمل و نقل و اسلحه های سنگین - و از همه چیز با خبری را که
آنها برای کشتن فرزندان ما آورده اند - بمباران میکنیم. و آن همه مواد
سوخت و سلاح های سنگین از کجا می آید؟ احتمالا تو بهتر از من
میدانی. امیدوارم تو هم بدانی که اگر آن سلاحها با نجا فرستاده نمیشد
ما اصلا در ویتنام نمیماندیم اگر این يك اختلاف بین خود و ویتنامیها
بود ما هم مطمئنا در آنجا نبودیم - اما چنین نیست و ما دام که
من در نیافتم تو آدمی ساده و بی پیرایه هستی ، تو باید آگاه باشی که ،
چنین نیست :

این جنگ کار رئیس ما ئواست و بوسیله او در پنهان طرح شده
و عمومیت یافته است. دوست من بیا این راهم محکوم کنیم. اما
حتی بیشتر بیا با هم بر نامه ای موثر تر از محکوم کردن را بعهده بگیریم.
از تو میخواهم که نفوذ قابل ملاحظه خود را بروی ملت روس ،
دولت و آن کسانیکه با اتحاد شوروی بچشم رهبری مینگرند بکار ببری تا از
ارسال کالاهای مرک آفرین که از راه ویتنام شمالی برای بکار بردن بر ضد
جنوب فرستاده میشود خودداری کنند.

برای سهم من در این برنامه. من هر گونه منبعی را فدا خواهم
کرد ، من دولت مرا و ادار میکنم سلاحها و سربازان خود را از ویتنام
جنوبی خارج کند و فقط پول برای تجدید ساختمان باقی بگذارد، اگر تو
ژنیا ، بتوانی سهم خود را با تمام برسانی سهم من بدون تأخیر و بطور اتوماتیک
انجام میپذیرد .

اما حتی این هم برای متوقف ساختن جنگ ضروری نیست ، اگر
تو میتوانستی ویتنام شمالی را وادار بماند اگر نه نمائی بمباران فوراً متوقف
میشد، تفنگها ساکت میشدند و فرزندان عزیز ما میتوانستند بخانه هایشان
بازگردند .

به همین آسانی است ، دوست من، بتو قول میدهم .
با احترام و محبت تمام - جان اشتاین بک



من این جنگ را محکوم می کنم

نامه جان اشتاین بک
به دوست روسی اش یوژنی یوتوشنکو

از صفر تا بی نهایت!

ش - ناظر یان

در این نقطه از مکان - در این لحظه از زمان و در هر ذره ای از موجودیت، حادثه ای آغاز شده است. حادثه ای دهشتناک و با این حال باشکوه - تلخ چون جنایت و زیبا چون ابدیت. شروع حادثه بسالهای نه زیاد دور بر میگردد و در تسلسل زمان یایانی برایش متصور نیست، حادثه در منحنی محدود جهان تکرار می-شود، در سپیدی شب و در ظلمت نیمروز و در ترکیب زرد و سرخ خاور و باختر، رنگ نمی بازد و تغییر نمی پذیرد و همچنان «خود» میماند

آدمی برای اثبات موجودیت خویش است که نبرد میکند - و برای رهائی فکر و احساس خویش از زنجیر - نه قرون کهن - بل، همین یکی دو قونی که او را چون حجم دنیاها بقید و زنجیر کوه آسائی برده است - میخروشد.

کوبائی ریشوئی که ناگهان خود را در اجتماع فریبنده ها و انابسی تنه اید و با این حال رهروی در کوهستانهای صعب و پستی و بلندی های سرسبز آمریکای لاتین را به تنهائی و بکمک دو پای خویش جالب تر و با - شکوه و عظیم یافت - جزئی از این حادثه است.

اعرابی که در سوزندگی صحراهای بی پایان از روبرو با جهنم ماشین و از قفا با خنجر تزویر آنها یکبار فقط لاف مبارزه با ماشین و تسلط بر آن میزنند و هرگز قدرت مقابله با آنرا ندارند، مواجه شد و سپس از مافوق نیز بهیچ روی از پیاپی دروغین قرن و حامی پوشالی ضعیفانه نشانی ندید و همچنین آن یهودی که عمری را به درازی قرن ها در رسیدن بارض موعود سرگشته و آواره سپری ساخت و اینک میبیند که چگونه بشارت آنها در لبخند گرگ و گوسفند بر روی هم - در نقشه ژنرال های طماع يك چشم و دو چشم رنگ میبازد و تبخیر میگردد، آری هر دو قسمتی از این حادثه اند.

سیاه آمریکائی - يك نمونه کارمایکل - دروازه های کشورش را بروی خود ضخیم - سنگین و بسته می یابد و درست به آن نقاطی سر میکشد و با همان مردمانی بسر میبرد که تعصب عده ای از هم میهنانش آنها را چون دشمن ابدی جلوه گر ساخته است و حال آنکه آن آدم گذرنده ها نوی و ها و انا همان گذرندگان نیویورک و واشنگتن هستند و رنگ و روی آنها و چرکی و تمیزی پوشش آنها هرگز از وحدت بشری ایشان چیزی نکاسته است.

این (کارمایکل) در زمانی که يك نوع ملیت افراطی و غیر واقع می رود تا دشمنی آدم ها را نسبت به هم جلب کند و پشت همین عنوان تسلط جهانی سوداگران مرك را موکد سازد - به آن (وطن) که (وطن) های دیگر را مورد تجاوز قرار میدهد میتازد و آمریکائی مطلوب را بعنوان جزئی از هموطنان جهانی خود میستاید.

سرخ روسی - يك نمونه وازنسکی - سرانجام نمیتواند در مقابل «مرض» تحمیلی خود استقامت ورزد و خطاب به (پراودا) می نویسد: رفیق من مریض نیستم. مریض آن سیستمی است که يك روز از سفر

من به قلب کشور کاپیتالیست هلله و شادی میکند و روز دیگر برای جلب توجه اعرابی سرگشته، روترش میکند - مرا مریض مینماید و خانه نشین میسازد و امروز و فردا مجددا از شیرینی عسل سازش با کاپیتالیست های مودب و تمیز قشقرق راه میاندازد. برای (وازنسنسکی) دیدار (بیت نیک) ها و شورشی های نیویورک و آنهایی که در قلب سرمایه داری غرب در فستیوال (لینکلن سنتر) می خواستند به اشعارش گوش دهند يك راه فرج بود - يك تسلی يك هم آوازی و يك خود یافتن.

و این بازی لحظه ها در يك موقع استثنائی گرفتار تعویق شد و لابد وازنسکی باید مریض بوده باشد. یکبار او در یکی از اشعارش گفته بود:

زمان بمن تف کرد

من تف را بزمان باز میگردانم

آن سیاه آواره و این سرخ محبوس در خانه - در عمق حادثه همین نقطه - در همین لحظه و همین ذره موجود هستند.



در بالکان است که همچنان کمیدی و ترازدی دوشادوش هم پیش میروند - نسل تازه در رومانی در مقابل همه توپ و تشرهای برادر بزرگ قبلی مسکوه، مردود مردانه میایستند و میگوید تو هر کسی میخواهی باش ولی برای من هیچ گونه برتری وجود ندارد.

با چنین سرخ دوستی میکند و ازدوستی اش بهره ها می برد بدون آنکه خود را در این رهگذر هرگز متعهد سازد و تجارت تازه بجهان سیاست قدم گذارده کنگره امریکا دائم از خود هراسناک می پرسند آیا دوستی با امثال رومانی ما را نتیجه اش پروراندن گرگ های خانگی نیست؟ و ترس این «گرگ» ها چون آبی دارد خشت آن ها را از هم وامیکند.

و این با اصطلاح «جهان سوم» گل و گشادویی درو پیکر نیز روز بروز به عدم هر گونه تشابهی میان قالب پوشالی خود و نسل تازه رومانی پی میبرد. در همین بالکان تیتو - مرد کهنسال ربه ترك دنیا و مافیها دچار آنچنان رخوتی در شناخت جهان میشود که همه شور و هیجان یکدوره طلائی سیستم خود را از دست میدهد و بدون آنکه هرگز اجباری منطقی موجود باشد بمیان قطبی می رود که زمانی آنچنان مضطرب و هراسناک از آن گریخته و بکوشه عزلت انسانی خود پناه برده بود.

و در همین بالکان گوئی ناگهان زمان قرن ها به عقب می رود و در هنگامه نرمش و انعطاف همه دیکتاتور - های رنگ باخته عصر - حکومت (پاتا کوس) ها در یونان آنچنان شیوه های فاشیستی پیش میگیرد که حامیان مختار و مجبور این حکومت نیز از نوش آن به هراس میافتند و فریاد و اسفا بر میدارند. تعجبی نیست اگر (ملینا مری کوری) ها خود را از اندازك عصر خطاب می کنند و با سلاح زیبایی و هنر و با نعره ترانه های خود به مصاف با این حکومت میپردازند چه دنیا در شرق و غرب گرفتار خویش است و همه مدعیان مبارزه یا در شادی تقسیم



يك فقدان بزرگ برای جامعه روشنفکری جهان

● اینک دویچر، مورخ و عالم سرشناس سیاست و اقتصاد، در شصت سالگی در ایتالیا درگذشت. دویچر از جمله بزرگانی است که رایش، بویژه در مورد مسائل سیاسی و اقتصادی کشورهای سوسیالیستی حجت بشمار میرود و کتابهایش از جمله آثاری است که در مطالعه تطوراتی که در جهان سوسیالیست می گذرد همیشه مورد استناد خواهد بود.

دویچر محقق بود برخورد از قریحه ای سرشار و درخشان با نگاهی که عمقها را میگوید و دیدی خالی از تعصب و تعبد و همیشه بخویشتن و به معتقداتش وفادار.

وی در سال ۱۹۰۷ در لهستان بجهان آمد، ۱۹ ساله بود که بحزب کمونیست لهستان پیوست و از همان ایام با نوشتن مقالات سیاسی در نشریات سوسیالیستی کسب شهرتی کرد، در سال ۱۹۳۱ در رأس جنبشی در داخل حزب کمونیست لهستان قرار گرفت که با استالین از در مخالفت درآمد و مسکو را ملامت کرد که خطر ناسیونال سوسیالیسم را نشناخته است، همو بود که پیشنهاد کرد، کمونیستها و سوسیالیستها علیه هیتلر و پیلزودسکی جبهه واحد تشکیل دهند.

که ندادند... اما وی بسال ۱۹۳۲ از حزب کمونیست و سپس از کشور لهستان اخراج شد و سرانجام پس از سفرهای مطالعاتی به شمار در اروپا در انگلستان اقامت گزید و در همین جا بود که بمطالعات پر دامنه و عمیق خویش درباره تاریخ انقلاب و سوسیالیسم ادامه داد.

دویچر، گذشته از همکاری با نشریات مختلف اروپا، آمریکا و آسیا، آثار بسیاری به رشته تحریر درآورده است که مهمترین آنها

این است :
استالین (۱۹۴۹) - اتحادیه های کارگری شوروی (۱۹۵۰)

روسیه و آینده آن (۱۹۵۳)
روسیه پس از استالین (۱۹۵۳)
پیامبر مسلح: تروتسکی (۱۹۵۴)
زندیقان و ملحدان (۱۹۵۵)
روسیه در مرحله عبور (۱۹۵۷)
پیامبر بی سلاح: تروتسکی (۱۹۵۸)
پیامبر رانده شده: تروتسکی (۱۹۶۳)

☆☆☆

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد دویچر مقالاتی به فارسی ترجمه شده در مجله جهان نو درباره خروشمیسم. غیر از این، شرح حال استالین او را نیز آقای ذبیح الله منصوری در خواندنیها انتشار داده اند که چیزی بود بد جور مسخ شده.

قضاوتی نیز درباره او در فردوسی ماهانه خواندم از آقای ناظریان که جای حرف دارد.

رو به مرگ می توان گفت دویچر از جمله مشاهیری است که حقش، آنچنان که باید، در مطبوعات ایران ادا نشده است. صاحب همتی باید تا مقام علمی و روشنفکری دویچر را به خوانندگان فارسی زبان بشناساند و شاید در آینده چنین فرصتی را در شماره های فردوسی پیدا کنیم. ●

حیران و اعرابی هراسناک و کوبائی ره پیمای و یونانی بازیگر نمره زن و سرود خوان است.

این دنیای داستایوسکی است. اینها نیهیلیست های عصر جدید هستند. در اینجا بشریتی است خسته و بیزار خسته از یکرنگی تکرار، و بیزار از همه رنگین کمان های فیلسوف های پیر که بدست مجریان مجبور و مرعوب آنها شکل میگیرد، کشته میشود که از کشتار جلوگیری کند و این غیر ممکن است و میکشد تا سر سبزی صلح را نمودار سازد ولی خون او همه جا را چون شہوت قرون سرخ میکند و کینه و انتقام میرویانند - قاتل ها و مقتولین نقش خود را عوض میکنند.

برای ساخت دنیای جدید - وجود آدم تازه ای نیاز است و این آدم است که باید خود را یکبار و برای همیشه بسازد. ●

غنائم و یاد راند و بهره کم می باشند - بگذار که ملتی اینبار فارغ از همه این سلاح های ایدئولوژیک و این جبهه بندی جهان اول و دوم و سوم و غیره مبارزه و تلاش کند. در تراژدی ها و کمدی های بالکان پدیده های دقیق عصر وجود دارد و بهره گیری و عبرت از آنها برای توجیه حادثه ای که در تکوین منفجر خواهد شد، لازم است.

انقلاب فرهنگی مناسب ترین اصطلاحی است که برای انقلاب اصیل زمان ما وضع گردیده است و گرچه واضعین آن میخواهند از این نقاب طلائی برای پوشش چهره کریه یک استالین و هیتلر دیگر آنهم از قلب کشور کنفسیوس استفاده کنند. در عمق انقلاب فرهنگی چین واقعا چنین انقلابی وجود دارد که نمونه انفجاری و وطنیانی همان «مبارزه خانه نشین مسکوئی» و آواره سپاه و یهودی

از صفر
تا بینهایت



افریقا

بعد از

نکرومه...

فرامر زبر زگر

هجده ماه پیش نمیگذرد که دکتر قوام نکرومه، رهبر کشور افریقائی غنا، از کار برکنار شد. و چند افسر عالی رتبه ارتش که در غیاب او کودتا کرده بودند جای او را گرفتند، ولی از بعد از سقوط او، نه غنا روی خوش و آرام بخود دید. و نه افریقا لحظه ای بدون جنگ و آتش و خون ماند. با همه اشتباهات، غرورها، و صفات «خاصی» که این رهبر افریقائی داشت، و با همه عواملی که بسقوط او کمک کرد، اینک کاملاً قابل قبول است که وی یکی از رهبران برجسته ملل افریقا، یکی از مظاهر ملیت سیاه و یکی از وزنه های اصلی صلح و آرامش در این سرزمین اسرار آمیز و عجیب بود، هم اکنون، سخنان، اشارات و اقدامات او در گوش بسیاری از موافقین و مخالفین استقلال و قدرت واقعی قاره سیاه طنینی دارد. دکتر قوام نکرومه با فکر نو، اراده و سخن آتشین و جلوه سیاسی خاص خویش، بهر حال، از کشور کوچک غنا، یک مظهر استقلال فکرو رای، یک سیاست خارجی نیرومند و قابل محاسبه در پهنه سیاست جهان، و یک تکیه گاه ویژه آزادی



خواهی افریقائی ساخته بود، در زمان او، امکان داشت که آدمی از سیاست خارجی غنا بعنوان سیاست خارجی حقه قاره افریقا یاد کند، ولی بنا بگفته، تیتور هبر یوگوسلاوی،

- «سیا» دشمنان خویش را در «جبهه جهان سوم» زودتر از کرملین و بکن هدف قرار داد زیرا از پنج تن رهبران باندونگ، نهرو من و نکرومه و سوکارنو، امروز تقریباً بجز من هیچکس وجود ندارند و بعید نیست که من یکی از هدفهای آتیه باشم. لیکن ملت یوگوسلاوی هشیارتر کار خواهد کرد.

وقتی صحبت از تاثیر فکری ورهبری يك رجل سیاسی بوجود میآید، بخوبی میتوان آنرا در دوران فقدان او حس کرد. امروز هیچکس نیست که بتواند بگوید، افریقا، کدام رهبر برجسته‌ای را دارد، و کدام شخصیت بزرگ را میتوان سخنگوی میلیون‌ها انسان گرسنه، لخت و پابرهنه و بیسواد و بدون بهداشت آن حساب کرد. بپنیم، بعد از سلب قدرت از يك رهبر فکری افریقائی در این قاره چه پیش آمده است:

۱- غنا - روز ۲۴ فوریه ۱۹۶۶ بود که دکتر قوام نکرومه از وقوع کودتائی علیه خود مطلع شد و با آنکه بفاصله کمی^۱ پریزدنت سکوتوره، رئیس جمهوری ساحل عاج، تمام قدرت خود را با و تفویض کرد، و اگرچه از نظر کلی این اقدام مفهوم عملی نداشت ولی اتخاذ زست آن بخوبی اثبات کرد که نکرومه يك رهبر افریقائی است که در هر کشوری در این قاره قدم بگذارد رئیس جمهوری محسوب میشود و ملل افریقائی، يك تعهد اخلاقی نسبت بوی دارند.

و اینك ۱۸ ماه پس از بر کناری او، با همه کوششی که در راه فاسد جلوه دادن نکرومه و رژیمش بعمل آمده حکومت کودتا بنظر نمیرسد که در هیچ زمینه‌ای کسب توفیق و حیثیت کرده باشد و مردم غنا با کمال حیرت ناظر بازگشت تدریجی ارکان حکومت، به «دکترین نکرومه» هستند. قوام نکرومه در عین حال که مبارزه خود را برای اخراج انگلیسها شروع کرده بوده از تنظیم يك برنامه عمرانی و اقتصادی

بقصد تهیج و تحريك گروههای ملت غفلت نکرده بود و همین گروه نیز بعداً عناصر اصلی تظاهرات شدید ضد استعماری را که توسط خود او رهبری میشد ترتیب دادند و بتدریج فعالیت آنان تمام گروههای ملت را در بر گرفت بطوریکه در هجده ماه گذشته قسمت اعظم فعالیت حکومت کودتا مصرف جلب اعتماد ملت و رفع تردیدهای آن شد، که ممکن نشد! از مدتی پیش که زمان انتخابات ادعائی دولت کودتا نزدیک شده، بطور طبیعی در میان مردم و صاحبان قدرت این فکر بوجود آمده که آیا باید بدنبال نکرومه دومي بود؟ و یا خود او را دوباره بکار دعوت کرد؟

رژیم کودتای ژنرال انکرا، ژنرال موتوگا، و دستیارانشان، مارلی و دیگر، درین هجده ماه در - های کشور را بروی غرب کاملاً باز کرد و قیافه کاملاً خوشنی علیه شرق گرفت، سوسیالیسم و پان افریقائیسم را که رؤیای دیرین علاقمندان بروش نکرومه و افکار او بود بحال احتضار انداخت، اردوگاههای تربیت چریک را که توسط انقلابیون افریقائی و گاه بمعلمی کارشناسان چینی برای تربیت جنگجو علیه استعمارگران رودزیا، آنکولا، افریقای جنوبی و سایر کشور های (هنوز) دست نشانده افریقائی بوجود آمده بود تعطیل کرد. سازمانهای پیشاهنگی تعطیل شد، چینی‌ها و کوبا ئیها رفتند و پیشاهنگی نوع انگلیسی جای آنرا گرفت، فساد اداری شدت یافت و چند بار به مجازات اعدام رسید، طرح صنعتی ساختن کشور و چند محصولی ساختن آن بدور انداخته شد و کاکائو همچنان پایه اقتصاد يك محصولی آن ماند. مساعی مربوط بملی کردن صنایع باشکست مواجه شد، پروژه های دولت نکرومه نظیر احداث سد ولتا و تاسیس شهر صنعتی تما متوقف ماند و دولت بسبب افزایش بیهساب و قرض خارجی ناچار به متوقف ساختن پیشرفت اقتصادی کشور گردید.

بر اثر این روش رقت انگیز اکنون غنای نکرومه بادویدیده «فجیع» و بیسابقه مواجه شده است یکی بیکاری و دیگری راهزنی مسلح. تعداد بیکاران این کشور

هم اکنون از ۸۰۰۰۰ نفر گذشته است و دسته‌های دزد مسلح، تعدادشان به ۱۵۰۰ رسیده، ولی در این گیرودار، ژنرال انکرا بمقام مارشالی و سرهنگ کوتوگا، بمقام ژنرالی و آفریقا به مقام سرهنگی (اوستوان یکم بود) منصوب شده‌اند حقوق و جیره نظامی، ۳۰ درصد افزایش یافته است.

عجیب است که با این وصف، کلیه اقداماتی که بقصد فاسد جلوه دادن رژیم نکرومه بعمل آمده با تحقیر و تنفر عمومی مواجه شده و شکفت تراز همه آنکه سرانجام، امسال، هنگام میتینگ عظیم عمومی و نطق سرهنگ آرتور نخست وزیر کنونی غنا ناگهان واقعه خارق العاده‌ای افتاد، هزاران مردمی که در برابر جناب سرهنگ جمع شده بودند ناگهان فریاد زنده باد نکرومه کشیدند، پرچمها و عکسها و شعارهای ممنوعه او را بر سر دست بلند کردند.

۲- کنگو - درباره کنگو بهتراست، اختصاری رعایت شود زیرا شرم آور بودن وضع این کشور و ماجراهای انسان دزدی، فساد، قتل عام، شورش، تجاوز، گروکشی و خیانتی که توسط جناحهای مختلف رهبری در کنگو از بدو «استقلال» آن تا کنون، بظهور رسیده، نکته قابل تشریح و توضیحی برای آن باقی نگذاشته است يك خواننده، افریقائی از اهالی اتیوپی اخیراً بيك مجله اروپائی نوشته بود که من بنام يك افریقائی، از وجود کشوری نظیر کنگو، با چنین رژیمها و حکومتهایی که وجدان اولیه و مسئولیت خطیر خویش را حس نمیکنند، شرم میکنم، در کنگو معاملات سیاسی بر سر گرفتن یا آزاد کردن چومبه، سرکوب ساختن یا تطمیع مزدوران سفید سرگرد جان شرآم و یاران او، ادامه دارد، شدت تنفر رژیمهای افریقائی نسبت بر رژیم کنگو بحدی بوده است که وقتی شورش مزدوران سفید در آن آغاز شد و ژنرال موبوتو رئیس جمهوری کنگو برای سرکوبی آنان از همه دول ضد استعماری آفریقا درخواست کمک کرد، جز دولت اتیوپی کسی بآن جواب مثبتی نداد زیرا هیچ دولتی به ضد استعمار بودن آقای موبوتو

اعتقادی نداشت. و درین میان مزدوران بمبارزه شدید بادیولت کنگو، گروکشی و معامله، و البته قتل عام مردم بیگناه و بدبخت کنگو پرداختند. دو مزدور بنام های، جان شرآم، و بوب دنار رهبران این شورش بودند، و جالب آنکه جان شرآم اعلام کرد که تا تکلیف خود و کنگو را معلوم نکنند از این کشور نخواهد رفت، آقای موبوتو از یاد نبرده که تا چندی پیش در صف همداستان این آقایان علیه کشور خود می- جنگیده، ولی اینك که او بر سریر حکومت نشسته و چومبه در زندان الجزایر است، دستمزد این جنایت پیشگان حرفه‌ای و مخارج نگهداری و تعرضات ارتش آنها را چه نیروی مرموزی میپردازد؟

«آقای کنگو» اخیراً بنام خود سکه زده و اسکناسی بنام رئیس چاپ کرده بود. او نام پایتخت خود را نیز از لئوپولدویل (که جنبه استعماری داشت) بکین-شازا که يك نام اصیل کنگویی است تغییر داد ولی این قیافه هاو زشت- های ضد استعماری کسی را درباره ماهیت آقای موبوتو و حکومتش فریب نداد. اکنون ارتش کنگو بدو دسته تقسیم شده. مانند ویتنام شهرها- البته چند شهر بزرگ در دست ارتش و بقیه در اختیار مزدوران و گروههای مسلح طرفدار لومومبا. و یا حتی سارقین مسلح است بر اثر انقلاب مزدوران، گفتگوهای «معامله آمیزی» بین مقامات بلژیکی و حکومت موبوتو که در معامله سابقه دارد شروع شده و ۵۰۰۰۰ بلژیکی ساکن کنگو بادلهره واضطراب نگران انجام یافتن این معامله هستند. اقتصاد کنگو کاملاً و بیش از پیش زیر نفوذ مستقیم بلژیکیها قرار دارد و قریب ۱۷۰۰ کارشناس بلژیکی در اختیار حکومت کنگو هستند و ۱۵۰۰ متخصص نیز در معادن و مزارع و مقامات حساس اداری کار می کنند. بسیاری از خانواده های بلژیکی رشته های تجارت فرهنگ و مدارس، بیمارستانها، حمل و نقل، بهره برداری های جنگلی را در دست دارند. تجارت خارجی

ورق بزنید

افریقا بعد از نکرومه

کنگو مطلقاً در انحصار بلژیکی هاست. محصول مس که سه چهارم محصول صادراتی سالانه کشور را تشکیل می‌دهد فقط سه هفته است دچار رکود مختصری بر اثر انقلاب مزدوران شد و الا تماماً در دست بلژیکی هاست. موبوتو در نظر داشت (و دارد) که طرح الحاق قطعی کاتانگارا به کشور بمجلس ببرد تا قدرت خویش را تحکیم کند و بلژیکی ها را در مذاکرات به گذشت بیشتر وادار سازد، ولی... با همه اوصاف و عواملی که شرح داده شد اجرای يك مبارزه ضد استعمار بلژیک در راس حکومت کنگو، کاری است که آقای موبوتو فقط خود و همکارانش را می‌تواند با آن بفریبد.

۳- نیجریه کشوری که ممکن بود روزی آینده آفریقا را در دست خود بگیرد و با ۵۰ میلیون نفر جمعیت و منابع غنی طبیعی و کافی خود از هم اکنون نقش مهمی را در اقتصاد جهانی بازی می‌کند، غفلت بحال نزاری افتاده و دورانی شبیه کنگو با تفاوت های منطقه‌ای در آن آغاز گشته است که این بار نیز مثل همیشه، اتحاد شوروی شروع به ایفای نقشی در آن کرده و رقابت میان این دولت و ایالات متحده سر نوشت آن را مهم ساخته است تا برای مدت نامعلومی این ۵۰ میلیون نفر نتوانند متحداً عرض وجود کنند. درین شکی نیست که در نیجریه مناطق شمالی و جنوبی وجود دارد و مناطق ثروتمند و حاصلخیز و غیر حاصلخیز هست ولی اگر قرار بود این خصوصیات طبیعی با تضام آداب و رسوم محلی و مذهبی در عصر مبارزه با استعمار و تسخیر فضا، موجبات تجزیه ملل را تشکیل دهند ملت چین از همه ملل جهان قابل تجزیه تر بود زیرا بین شمال تا جنوب آن لااقل ۱۰۰۰۰ کیلو متر راه است. لیکن نه رهبران نیجریه در لائوس و نه رهبران ایالت «تجزیه طلب» بیا فرا، باین واقعیت توجه کرده اند. در این ایالت تازه بر خاسته، بلافاصله نیروی هوایی مهمی تشکیل شده و و خلبانان ورزیده وجود دارد که بمباران مواضع دشمن داخلی یعنی حکومت نیجریه می‌پردازد و نیروهای نیجری نیز با غرور و

شغف تمام از فتوحات خود علمیه نیروهای بیا فرایادی کنند، بیا فرا بمب افکن های کهنه ب-۲۶- (دژ پرنده های امریکائی جنگ بین المللی دوم) را معلوم نیست از کجا ناگهان بدست آورده، و دولت نیجریه نیز بمب افکنهای میگ ۱۵-۱۷ شوروی را مستقیماً توسط هواپیماهای غول پیکر از شوروی وارد کرده است و جنگ ادامه دارد، جنگی که قهراً بسود استعمار و قدرت های بزرگ و معاملات داخلی آنان خواهد بود و نیجریه را بصورت جزئی از وسایل تعادلی که مبارزه در آنها شروع شده: بقیمت از بین رفتن جان و مال و منابع طبیعی و تولیدی این کشور در خواهد آورد. تا آنجا که معلوم شده جنگ نیجریه، جنگ نفت است و نفت برای بعضی کشور ها که قدرت رهبری صحیح و محکم و شامه سیاسی استفاده از رقابت های کمپانیها و دولتهای پشتیبان آنان را نداشته اند، همواره مصیبت آور بود و حقا نیروی ادراک و تصمیم و پشتیبان ملی قوی لازم است تا این عامل را که اغلب مورد استفاده سیاسی و اقتصادی استعمارگران و انحصار طلبیان است به عامل تولید و توسعه و شگفتی ملی تبدیل نماید.

تاسیسات نفت در نیجریه، که قیمت ۸۰۰ میلیون دلار ارزش دارد، متعلق بشرکت شل-بریتیش پترولیوم است، این نفت، ماهانه قریب ۷ میلیون پوند برای نیجریه پول می‌آورد، که این مبلغ در سطح يك کشور ۵۰ میلیون خرج میشود و طبعاً نمودی ندارد، لیکن این تاسیسات در ایالت بیا فرا واقع است و «تجزیه طلبان» بیا فرا، ادعا دارند که در آمد نفت در آمد ایالت آنهاست، و حتی با آن بخوبی میتوانند دولت مقتدری نیز تشکیل بدهند و چرا این پول بدولت نیجریه واگذار شود و بمصرف هزینه مناطق دیگر برسد. حتی لوله صدور آن نیز در بندر راکور، واقع در همین ایالت واقع است. سهولت میتوان فهمید که جنگ نفت کمپانیهای آمریکا و انگلیس بر سر تحصیل حق السهم بیشتر، انعکاس جالبی در نیجریه یافته است اما اینکه اتحاد شوروی بفتح دولت اصلی نیجریه دخالت میکند کاملاً

قابل فهم است و يك ضربه مثل قدیمی را بیا دیامی آورد اگر «دود زدن را زدند و بردند» سومی بتواند باقی مانده را بردارد

۴- رودزیا و آفریقای جنوبی

در رودزیا و آفریقای جنوبی وضعی پیش آمده که از لحاظ افریقائیان بسیار عبرت انگیز است. پاشیده شدن امور در کشورهای قاره سیاه، عقب ماندگی، کشتار، فساد، تجزیه و نفاق و عدم ثبات درین کشورها، آن پدیده خاصی را که اغلب عناصر شریف بشریت از آن می‌ترسیدند بوجود آورده است: **ناسیونالیسم سفید در قلب قاره سیاه.**

سفید پرستان طرفدار تبعیض نژادی که در آفریقا، رودزیا و آفریقای جنوبی را ستاد خود تشخیص داده اند بتدریج بدور یکدیگر جمع میشوند و زمینه وحدت اقتصادی و نیروی جنگی و مبارزه با فعالیت های چریکی و ضد استعماری و ضد تبعیض نژادی را فراهم می‌آورند باین ترتیب «برگزیدگان نژاد سفید در آفریقا» هم بنیه مالی و نیروی بیشتری خواهند یافت و هم لیاقت و قدرت اراده خویش را اثبات خواهند کرد و هم بی لیاقتی سپاهان را، موجب اصلی سرکوبی آنان و ادامه تسلط جا برانه خویش خواهند شمرد.

نسل سفید در مورد مهار کردن تبعیضات نژادی در آفریقا بسیار زشت و ننگین عمل کرده، و با نژاد پرستان فقط در روی کاغذ و قطعنامه ها و مقاوله نامه ها مبارزه نموده است تقریباً همه قدرتمندان این نسل نیز با همه ادعاها، حتی این مبارزه کاغذی را درست اجرا نکرده اند، نسل سفید در آفریقا، غیر از آفریقای جنوبی و رودزیا پشتیبان و نگهبان دیگری هم دارد و آن حکومت سالازار و دولت پرتقال است. که خود در آنکولا با قهرمانان انقلابی ضد استعمار برهبری هولدن روبرو تو می‌جنگد و روز بروز دشواریهای بیشتری را تحمل میکند و قرآینی حاکی است که در آفریقا زمینه



موبوتو



کمک میکنند، در میان طرفداران دولت سیاهپوستان که هنوز يك دولت جنگلی است و در مناطق آزاد شده مستقر است، دولت های فرانسه، رومانی، لهستان، کوبا، آلمان، تونس، هند و اسرائیل را باید نام برد، شوروی و چین کمک های محدود و مشکوکی دارند؛ اما دولت هایی که بدولت سفیدپوست آنگولا کمک میکنند عبارتند از: امریکا، پرتغال، اسپانیا، رودزیا، آفریقای جنوبی اما باید دانست که شرکت و نفوذ اسرائیل در آفریقا صرف نظر از جنبه اقتصادی آن فقط بعلمت مخالفت با فاشیسم و بازماندگان پرتغالی و اسپانیایی آن و همچنین رژیم نژاد پرست، آفریقای جنوبی و رودزیا است، و بهر حال اینست چه ره آفریقای امروز، بدون قوام نکرومه و امروزه آفریقائی ساده حس میکنند که يك سخنگو و بیان کننده ایده ها و افکار آفریقائی را در پیشاپیش خود ندارد و هیچکس نیز جانشین او نشده و مدعیان بیهوده، درین راه میدوند و بدین ترتیب این سؤال پیش می آید که آیا باید نکرومه را دوباره بکارخواند یا آفریقا باید در قلب کشا کش خونین خود نکرومه جدیدی بیافریند؟



آنگولائی که برای آزادی خود میجنگند، دستگیر شده اند از آن جمله در سال ۱۹۶۱ ۵ نفر در ۱۹۶۴، ۱۸۰ نفر در ۱۹۶۶ - ۳۱۲ نفر سفیدپوست که دوشادوش غلامان سابق آنگولائی در راه آزادی شان میجنگیدند، کشف شدند که تاکنون قریب ۹۰ نفر از آنان جان خویش را در راه آزادی غلامان از دست داده اند. این عده، بلژیکی، فرانسوی، کوبائی، آلمانی و یهودی بوده اند و ۲ نفر از اهل دومینیکن در این میان دستگیر

سال ۱۹۶۰ منجر بدستگیری ۵۰ تن از رهبران سیاه شد که حکومت پرتغال آنان را بجرم طرفداری از برتری نژاد سیاه!! محاکمه و اعدام کرد. در حالی که نژاد سفیدپوستان همچنان مشغول تظاهر

ناسیونالیسم سفید بکمک پرتغال، رودزیا و آفریقای جنوبی بزودی اولین قراردادهای نظامی و اقتصادی خویش را منعقد خواهد ساخت و بر اثر اتحاد کلامی که بدین طریق بوجود خواهد آمد قدرت سفید خواهد توانست اکثر نهضت های ضد استعماری و آزادیخواهانه را مشترکاً درین قاره سرکوب نماید. رودزیا با وجود داشتن ۳۰ میلیون پاوند ذخیره نقدی و آفریقای جنوبی با وجود داشتن ثروت بیکران طلا و الماس بخوبی قادر هستند فشار اقتصادی خویش را بر جهان غرب تشدید کنند. آنها پول دارند و این پول را از طریق کار ارزان بدست میاورند بنابراین هیچ ناراحت کننده نیست که قسمتهائی از آنها صرف تحکیم خواست خویش بسازند بویژه که ارتشهای آنان دارای يك اکثریت سرباز سیاهپوست مزدور و خریداری شده و خالی از وجدان نژادی است.

آفریقا

بعد از نکرومه

شده اند، همگی اینان آزادخواهان و عناصر ضد استعماری هستند که به علت شکست در کشور خویش به آفریقا پناهنده گشته اند. اخیراً يك میتینگ ۲۵۰۰ نفری از سفیدپوستان آنگولا بطرفداری از سیاهان در این کشور برپا شد زیرا جمعیت سفیدپوستان آنگولائی فقط ۱۲ درصد بیسواد و ۷ درصد بیکارند، در حالیکه از سیاهپوستان ۹۹ درصد بیسواد و ۳۸ درصد بیکارند حکومت های سفیدپوست نیز بنوبه خود به دولت پرتغال و هم بدولت انقلابیون آنگولا برهبری هولدن روبرتو

بنفع برتری خویش است از زمانی که این شورش آغاز شد و این اعدام ها صورت گرفت تا امروز مبارزات غلامان، قهرمانان توأم با سرسختی، مجرومت و شجاعت و گاه یاس بسیار ادامه یافته و موجب اتخاذ تدابیر خونین از طرف دولت پرتغال علیه آنان گردیده است تا آخر سال ۱۹۶۱ انقلابیون آنگولا ۴۰۰۰ کشته و ۲۰۰۰ ر پناهنده بکشورهای مجاور حتی بکنگوداشتند. ولی درین گرو دار، دهها نفر سفیدپوست در جوار جنگجویان

۵ - آنگولا - مستعمره آنگولای پرتغال شاید تنها منطقه آفریقایی در حال حاضر باشد که مبارزات آزادیبخش ضد استعماری در آن بشدت جریان دارد و علی رغم تلاشی که نژاد پرستان برای سرکوبی آن بعمل میآورند، عده کثیری از سفیدپوستان شریف و تساوی طلب و آزادیخواه با جنگجویان پابرهنگه آن همراهی میکنند. قسمت زیادی از جنگجویان آنگولائی واقعا غلامان سابق هستند که مرکز خرید و فروششان امروز در دوشهر هراندا و بنگولا واقع در آفریقای جنوبی است. اولین شورش آنان در

بازی تقدیر

آقا محمدخان اخته
- تاکی زنی شلخته
قدت میاد رو تخته
این هفته نه اون هفته

ابوالحسن و ملا تقی و سایر ریش سفیدان آن قلعه از در استیمنان بیرون آمده با شمشیر و تفنگ به اردوی والا آمدند. جهانبانی جسارت آن بیادبان را به عفو گذرانید» تا اینجا قضایای نظامی و رزمی بود، مردم این قریه تا آخرین نیرو و ذخیره خود مقاومت نمودند، اما متوجه شدند که ادامه مقاومت در قلعه بدون ذخیره بی- نتیجه است و ناچار تسلیم سپاه بابا خان شدند.

بابا خان شنیده بود که دختران «راه بری» در کرمان به زیبایی معروفند، از طرف مدتی بود که در کوهستانها و بیابانهای کرمان بشبرد پرداخته و جز صدای طبل و شیپور و تفنگ و بوی باروت نشنیده بود، در اینجا احتیاج خود

بدستور آقا محمد خان، بابا خان (فتحعلیشاه بعد) از راه بی آب و علف شمال غربی کرمان یعنی از راه انار* بطرف کرمان آمد (۱۲۰۷) وعده ای از طرفداران لطفعلی خان را در کرمان دستگیر کرده به تهران فرستاد (لطفعلی خان درین وقت در کرمان نبود) و خود متوجه بلوک اطراف شد. ابتدا به سراغ قلعه «کران» و یاریز رفت و خواجه محمد زمان را دستگیر کرد و سپس محمد رضا خان کرانی بعد از مدتی مقاومت ناچار قلعه را تسلیم کرد و خود از راه قنات قلعه فراری شد ولی هنگام فرار، او را در بریدگی آبی که معروف به «کندر محمد» رضا خان «است دستگیر کردند و بابا خان او را به اردوی آقامحمد خان فرستاد و به قول مورخین در «چمن اسپاس» به سزای اعمال خود رسید.

سپس بابا خان متوجه اقطاع شد و در آنجا روسای طوایف از او استقبال کردند. اما قلعه راه بر به مقاومت پرداخت. بقول احمد علی خان وزیر «قریه را بر من قراء اقطاع که مردمی خودرای و خود پسند داشت به قلعه آنجا پناه جستند، نواب والا بهست روز آن قلعه را محاصره کرد، پس از آنکه نزدیک بود بنیان آن حصار از صدمه توپ و خمپاره پراکنده شود، امیر

و تاحدی استقلال داشته اند و دسترسی به آنان نیز مشکل بوده است و فقط سلاطین و حکام مستقل و بسیار مقتدری که از خود سری این طایفه بتنگ می آمده اند با وسایل شگرف به سرکوبی یا قتل عام آنان میپرداخته اند.

لطفعلی خان زند قلاع معروف این کوهستان را به نزدیکی و دوستان خود سپرد که اگر از طرف فارس حمله ای شود مقاومت نمایند از آن جمله، قلعه یاریز در دست خواجه محمد زمان، و قلعه کران (باضم کو تشدید راء) در دست محمد رضا خان کرانی بود، بلوک اقطاع رامیرزا حسین وزیر از مخالفین لطفعلی خان در دست داشت ولی قلعه «راه بر» (باضم باء) که از قراء معروف و خوش آب و هوای این کوهستان است در دست موافقین لطفعلی خان بود.

پیش آمدها و حوادث عظیم و سهمناک تاریخ، گاهی لطائف و ظرائفی نیز همراه دارد که گوئی شوخی دستگاه قاهره خداوندی است که برای تکمیل شکفتی و اعجاب بندگان خدا و تثبیت ناتوانی و عجز و تسلیم آنان نازل میشود. واقعه تصرف کرمان بدست آقامحمدخان قاجار و قتل عام آن سامان و نکبت و بدبختی که دامنگیر مردم آن شد بگوش اهل اطلاع رسیده است در اینجا بنده يك واقعه جزئی را که همراه این واقعه عظیم روی داده و در حقیقت در حکم شاخه گلی بوده که همراه سیلی بنیان کن آمده است باز گویم. روزی که لطفعلی خان شاهزاده جوان زند بکرمان پناه برد متوجه شد که نگاهداری شهر کرمان و ناحیه شرقی ایران در صورتی برای او ممکن خواهد بود که سلسله جبال غربی کرمان بصورت محافظی در اختیار او باشد. این سلسله جبال از منتهی الیه شمال غربی کرمان شروع شده به حدود رفسنجان و سیرجان و اسفندقه و بافت و جیرفت رسیده و بالاخره به بلوچستان می پیوندد و در حکم دیواری مستحکم در برابر تجاوزات غربی (ناحیه فارس) محسوب میشود. از قدیم الایام طوایفی در شعاب و کهوف این کوهستان بوده اند که اغلب از حکام خطی نمیخوانده

را بسرگرمی تازه‌ای باطرافیان محرم خود بیان داشت. روز فتح قلعه، سربازان به غارت خانه‌ها پرداختند، مردم تا ممکن بود زن و فرزند و اثاثیهٔ سبک وزن سنگین قیمت خود را برداشته و هر که پائی و خری داشت به حیل و بگریخت، فقط عده‌ای باقی ماندند که امکان فرار برای آنها نبود.

اطرافیان بابا خان، در جستجوی دختری زیبا بودند که شایستگی هم خوابگی او را داشته باشد و در این وقت به «فاطمه خانم» دختر معصوم و خردسالی که پدرش عسکر نام داشت و کفش دوز آن قریه بود برخوردند.

دختر سیمائی نجیب و معصوم ولی رنگی پریده داشت و بسیار لاغر بود، اما چشمان درشت و جذاب و بالاتر از آن سادگی و پساگی دهاتی که در نهادش بود، علاوه

بر آن شور و شغب بابا خان که او را تحت فشار گذاشته بود، موجب شد که دختر مورد پسند قرار گیرد.

دختر را بچادر مخصوص بردند و پرستارانی بر او گماشتند، اما در همان روزهای اول متوجه شدند که دختر، خردسال و بیمار و کم خون است و برای هم بستری شاهزاده آماده نیست. در واقع عوارض مالاریا در وجود او بود.

فاطمه خانم تحت معالجه قرار گرفت و همه جا همراه او بود. اطباء بر طبق اصول ابتدائی خود، نان بی نمک با او میدادند و پرستاریها و تجویزهای دیگر میکردند تا سلامت خود را بازیابد.

اما قضایای نظامی و سیاسی کرمان هنوز خاتمه نیافته بود لطف علی خان دوباره بکرمان بازگشته و عمال بابا خان را از شهر خارج کرده خود و عمش عبدالله خان شهر را قبضه کردند (شعبان ۱۲۰۸). این خبر در خراسان با آقامحمدخان رسید.

بابا خان ناچار برای قطع ایادی لطفعلی خان به فتح قلاع چیرفت و «تهرود» و «بزمان» رو آورد و سپس بدستور آقامحمدخان متوجه فتح لاروسبیه شد و آقامحمدخان خود با لشکری گران بطرف کرمان حرکت کرد. شوال (۱۲۰۸) توضیحا باید عرض کنم که

ورود لطفعلی خان بدعوت امیر حسین خان سیستانی و پسرانش بود که در بم ادعای هفتوادی داشت (بقول تاریخ وزیر) و اینان بودند که میخواستند کرمان را تحت اختیار خود در آورند و باحکام افغانستان هم در این باب مراوده داشتند.

زد و خوردها و جنگ های آقامحمدخان و لطفعلی خان را به تفصیل در مقاله ای نگاشته‌ام، فقط اشاره میکنم که مدت این محاصره بقولی نه ماه نوشته شده است و در این مدت بحدی زندگی بر مردم سخت شد که بخوردن گوشت سگ و گربه پرداختند.

در همین مدت خواب و آسایش مردم از میان رفته بود و شبها از صدای طبلها که در برجهای داخل و خارج شهر از طرف دوست و دشمن نواخته میشد، چندین ماه کسی بخواب نرفت، معذک مردم ساده کرمان تصنیفها ساخته می خواندند.

«آقامحمدخان اخته، تاکی زنی شلخته، قدت میاد روتخته، این هفته نه، آن هفته».

اما مردم روشن بین کرمان میدانستند که آن هفته بزودی خواهد رسید و قدمی خوش نخواهد داشت زیرا دشت و بیابان و دهات در دسترس آقامحمدخان بود و همه امکانش برایش مهیا، ولی کرمان در محاصره قحط و غلابود و مسلما چاره‌ای جز تسلیم نداشت.

«در شهر کرمان مشهور است که منجم گبری از فتح کرمان و گرفتاری لطفعلی خان در روز معین خبر داده بود. در چند روز پیش از فتح خبر به لطفعلی خان رسید، حکم نمود تا آن منجم را در خانه‌ای حبس کردند و به شماره روز موعود نان و آب باو دادند که اگر راست گفت لشکر قاجار (آقامحمدخان) او را نجات دهند و اگر دروغ گفت بماند تا بمیرد»^۱ همانطور که می دانیم پیش بینی منجم درست بود و بدست لشکر آقامحمدخان آزاد شد و شهر بدست سپاه گرسنه و خونخوار آقا محمدخان افتاد و همه زنان و فرزندان کرمانیان ورق بزیند





فاطمه خانم زن چهلیم فتحعلیشاه نام برده شده است .

زنهای کرمانی در تسخیر شوهر بد طولائی دارند و بعضی این کرامت را از آشرشته بی میدانند که معمولاً روزهای اول عروسی از طرف خانواده عروس داده میشود ولی باید گفت که این رشته محبت است که پایه خانواده را توسط آنان محکم میکند زیر اینان بهیچ چیز جز آسایش شوهر دلبستگی ندارد . سنبل باجی نیز فتحعلیشاه را زیر نگین گرفت، چه این زن راهم کمندی شاه گیر بود .

بروایت تاریخ عضدی: «سنبل خانم والدۀ مرحوم شماع السلطنه از اسرای کرمان، در زمان شاه شهید (آقامحمدخان) در خدمت خاقان مرحوم (فتحعلیشاه) خیلی با احترام و در حرمخانه مبارکه منشاء آثار بزرگی بود حضرت پادشاهی و تمام شاهدگان او را خانم میگفتند (۲)»

روزاول این دختر را «بر عقد انقطاعی منا کچه کردند» ولی او چنان در دل شاه جای کرد که نه تنها در امور حرم، بلکه در امور داخلی مملکت و سیاست نیز دخالت داشت و بقول نویسنده تاریخ عضدی «واسطه عرایض مردم بحضور خاقانی میشد و توسط ها مینمود .

طولی نکشید که باباخان بتخت نشست (اوایل ۱۲۱۲) و این مصراع ماده تاریخ اوشد: «ز تخت آقا- محمدخان شدو بنشست باباخان یا بروایت دیگر همان کلمه بابا صورت تاریخ جلوس اوست .

ب ا ب ا = ۱۲۱۲
بروایت ناسخ التواریخ: «این دختر که موسوم بفاطمه خانم بود بعدها بسنبل باجی معروف شد و مدت ها در حرم (فتحعلی شاه) ماند و از زنان مورد توجه او بود» (۱). علی اکبرخان را بری برادر این زن پس از آنکه او فرزندان برای فتحعلیشاه آورد، ملقب بخالو (دائی) شد . هنوز هم اولاد و اقوام علی اکبرخان در «رابر» سکونت دارند و معروف به «خالوئی» ها شده اند و نام خانوادگی آنان نیز خالوئی است در ناسخ التواریخ

کننده بود زیرا در این شب اگر ماه هم حلقه به در می کوفت میبایست او را جواب کنند، ولی معلوم بود که مطلب مهمی است، قاصدی نیز پابشور از آمده و خبر قتل آقامحمدخان را- که در قلعه شوشی (شب شنبه ۲۱ ذی حجه ۱۲۱۱) صورت گرفته بود- آورده بود.

این شخص بابا یوسف شاطر بود که یازده روزه، یعنی روز دوم محرم ۱۲۱۲ به شیراز رسید و خبر را آورد.

البته این خبر خیلی خصوصی گفته شد و کسی دیگر تا چند روز اطلاع نیافت. باباخان شنیدن این خبر را در شب زفاف فاطمه خانم که نام او هم تغییر یافته و تبدیل به «سنبل- باجی» شده بود بقال نیک گرفت و بیشتر باین دختر که از اسرای کرمان بود تمایل و علاقه پیدا کرد

یا اسیر و برده و یا کورویا کشته شدند.

باری، کارکرمان به مراد آقا محمدخان تمام شد (۱۲۰۹) و اومشتی خرابه و کور راپشت سر گذاشت و به شیراز و سپس خود به طهران رفت ولی باباخان را در شیراز گماشت، زیرا آن جا را مرکز خاندان زندمیدانست و احتمال وقایعی را در آن جا پیش بینی میکرد.

باباخان در شیراز ماند و همچنان دل در راه دختر «راه بری» گذاشته بود، تا این تاریخ نزدیک به چهار سال امکان زفاف دست نداده بود. دختر رنک و روئی تازه یافته، گونه هایش گلگون و برجسته، اندامش متناسب و بدنش گرم و لطیف شده بود و تعلیمات خواجه سربان و همراهان او را فغان تر و فریبا تر ساخته بود.

اواخر ماه ذیحجه نزدیک میشد و تا محرم فاصله زیادی نبود و بابا خان اصرار داشت که هر چه زودتر قبل از روزهای عزا مراسم زفاف برگزار شود، و بالاخره شبی از اوایل محرم را برای عروسی انتخاب کردند. اوایل شب بود و هنوز انکشتان باباخان از زلف پر چین فاطمه خانم جدا نشده بود که در حجله کوفته شد . این کار بسیار بیجا و خشمگین

بفرستد، شهری گرفته شود، بیست هزار جفت چشم از مردم برآورده شود و آقا محمد خان از حاکم شهر التزام بگیرد که «شهر کرمان دیگر معمور و مسکون نباشد و مردمش در قریه فریزن توطن بجوبند»، تا فاطمه خانمی از کلیه کفش دوز «راه بر» بیرون آید و در کاخ گلستان قدم گذارد.

تعمین تشاعت و تذلل من تشاء و بیدك الخیر ..

ابراهیم خان ظهیرالدوله حاکم کرمان - یعنی نصرالله خان - در آمد و سفری بمکه نیز کرد. پنج فرزند از نصرالله خان آورد که سه تن پسر و موسوم با ابراهیم خان و مهدیقلی خان و خلیل میرزا بودند. تاجلی بیگم در کرمان وفات یافت.

از پایان زندگی سنبل باجی اطلاعی نداریم سرگذشت او از شوخی های تقدیر بود، گوئی آقا محمد خان ماموریت داشت چهل هزار سپاه را پشت دروازه کرمان

فخرالدوله دختر سنبل خانم است و او را بنی بزمیرزا محمدخان پسر عمویش دادند. این زن ناکام نه سال در حباله او بود و با حالت بکارت طلاق گرفته شوهر اختیار نکرد. در دستگاه خاقانی تقرب داشت، یک اطاق مخصوص هم در عمارت خاصه برای فخرالدوله معین بود. اما والیه، این دختر «حسن جهان خانم» نام داشت و شعر نیز میگفت. او زنی زیبا و در بلاغت کم نظیر بود در حدود ۹۰ قطعه و غزل از و باقی است، والیه بدعقد ازدواج خسروخان - ناکام - والی کردستان در آمد (۵). بدین طریق که در سال ۱۲۳۰ هـ، امان الله خان اردلان بدر بار فتحعلی شاه رفت و پس از جلب توجهات ملوکانه، تقاضای ازدواج - «حسن جهان خانم» را با خسروخان پسر کوچک خود نمود - شاه در جواب نامه اردلان نوشت:

قران آفتاب و ماه، میمون دل احباب و اعداد شاد و پر خون در جشن عروسی، امان الله خان، ده هزار اشرافی نقد و پنج قطار قاطر تخت روان و بیست قالیچه ممتاز کردستانی تقدیم و پیشکش شاهنشاه نمود. ازین وقت، دختر به والیه ملقب شد. ۶

خسروخان در ۱۲۴۰ که بجای پدر والی کردستان شد هوای تازه ای بر سرش زد و بالاخره در سال ۱۲۴۴ با دختردائی خود که او هم شاعره بود - معروف به مستوره است - تجدید فراش کرد و رقابت این دوزن شاعر نازک دل در تاریخ ادبی نسوان خود فصل دلکشی دارد که والیه ناچار میشد بگوید:

والیه، یار به اغیار چو یار است و ندیم روبرو ساز غم و باداغ دل خویش بساز یا: وصال تست نصیب رقیب و من ز فراق و چراغ غصه ناله چراغ غم و نخر و شم... اما خسروخان در طاعونی که بسال ۱۲۵۰ هـ در کردستان بروز کرد در گذشت و بهمین سبب - با وجود بهره مندی از دوزن زیبا - ناکام لقب یافت. (۷)

این بیت هم از والیه است: از لب ت یافتم حقیقت می و من الماء کل شیء عحی اما تاجلی بیگم، او به عقد پسر

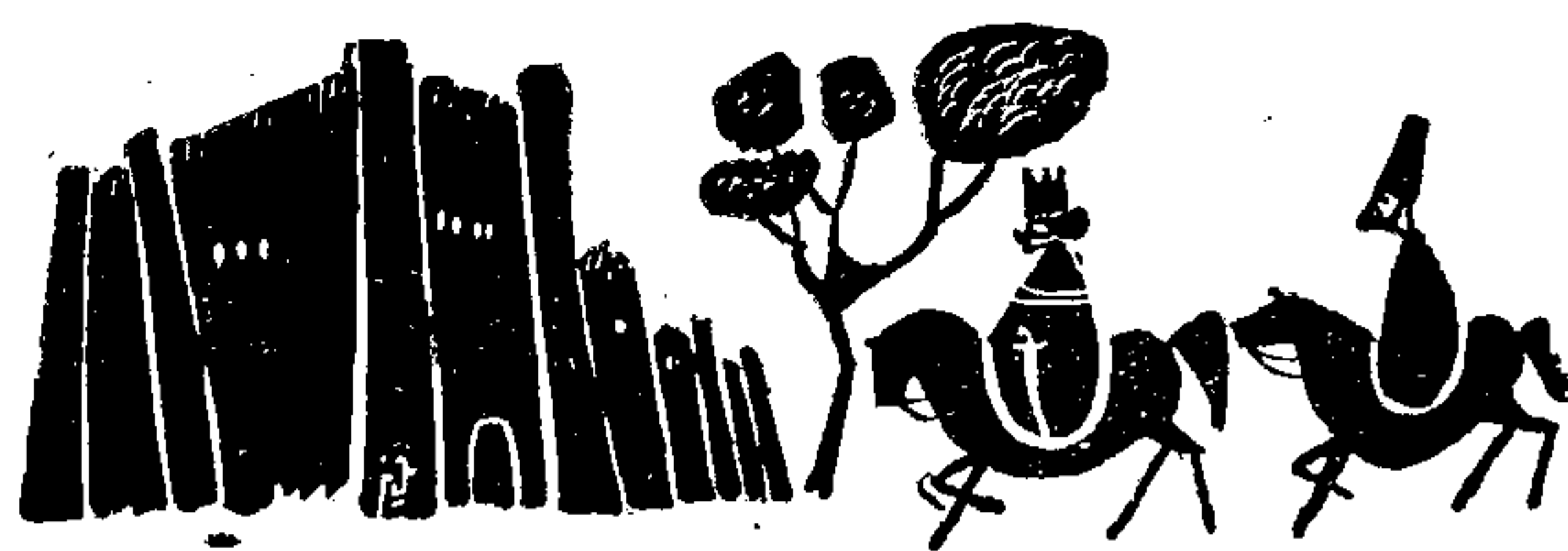
از بس نیک محضر و خوش قلب بود، مکرر عریضه رعایای خمسه را - که از شعاع السلطنه پسر خودش تظلم کرده بودند بحضرت خاقانی می داد و میگفت نمیخواهم کسی مظلوم واقع شود و از شاه عالم پناه شکایت نماید، اگر چه پسر خودم مصدر ظلم شده باشد باید معزول شود.

رسم شاهنشاه بود که جمعه سلامی داشتند و تمام نسوان قاجاریه از هفتسین سلطنت بارعام در خدمت شاهنشاه داشتند، هر یک را عرضی و استدعایی بود عریضه میکردند تمام عرایض را خانم والیه شعاع السلطنه به دست پادشاه میرسانید، پرستاری حضرت خاقان را سفرأ و حضراً برعهده خود میدانست. وقت غذا خوردن پهلوی شاه مینشست، شاهزادگانی که بودند برای هر یک غذا میکشید، اگر از برابر خودشان به قسمت دیگران دست دراز میکردند نهیب میداد، مکرر با کفگیر بر سرشان زده بود!

واقعا تقدیر چیست؟ دختر دهاتی کفش دوز «راه بری» را که اغلب او آخر سال به نان جو و ارزن هم دست نمی یافت بجائی رساند که بر سر شاهزادگان کفگیر می کوفت و دختری که زردی و لاغری او زبانزد بود چنان شمع جمع پادشاه شد که: «عبدالله میرزای دارا او را حمیرا می گفت». ۳

این دختر راه بری فرزندان را نیز برای شاه آورد، یعنی «نواب والافتح الله میرزای شعاع السلطنه و فخرالدوله، و والیه از آن مخدره متولد شدند». ۴

نسخ التواریخ علاوه بر این سه نفر، تاجلی بیگم را نیز از بطن او میداند. صاحب تاریخ عضدی گوید: «فخر جهان خانم ملقبه به



پاورقی ها

۱- نسخ التواریخ جلد قاجاریه ص ۲۹۱
۲- تاریخ عضدی چاپ کوهی ص ۱۱
۳- تاریخ عضدی، وحمیراء معنی «سرخ کوچک» یا به قول خودمان «سرخو» میدهد و این، لقب عایشه ام المؤمنین بوده است.

۴- تاریخ کرمان ص ۳۵۶
۵- امان الله خان در ۱۲۳۰ برای رفع شکایت مخالفین خود به تهران آمد و با پرداخت مبلغی مخالفین را کوفت و از شاه تقاضا نمود که «خسرو خان پسرش را - به غلامی قبول نماید - شاه این ازدواج را بشرطی قبول نمود که خود امان الله خان هم کنیزی از کنیزان شاه را به عقد خود درآورد و امان الله خان چنین کرد. و سرو ناز خانم کنیز را که بعداً به «قباقر» معروف

۶- از یادداشت های خانم مهین - دخت معتمدی کردستانی
۷- اما در واقع او ناکام نبود بلکه خیلی هم کامروا بود، او در فسق و فجور کاملاً متخصص و ضرب المثل بوده است، رضاله سقزی (رضاعلی) دلال او بوده، غالب شب ها را در منزل او بسر برده است!

(تاریخ مردوخ، ج ۲ ص ۱۶۰)



بن بست تاریخی علوم اجتماعی

نگاهی به سیر جامعه ایرانی در ادوار مختلف.

اشاره

بدون شك دکتر امیر حسین آریا نپور اگر تنها استاد و جامعه شناس نباشد در
عداد چند تن انگشت شمار این علم است، آثار دکتر آریا نپور معرف شخصیت
او و مقام والای او در این علم است و این سخنی است که همگان بدان معترفند ..
فرصت مغتنمی بوده است برای نویسنده ما (علی اصغر ضرابی) که با دکتر آریا نپور
بمصاحبه بنشیند و حاصل این فرصت مصاحبه بلند و رسائی است که قسمت کوتاهی از آنرا در
شماره گذشته ماهنامه خواندید و اینك بخش دیگری از این مصاحبه بلند و پرازش پیرامون سیر
و تطور علوم اجتماعی و میتوان گفت در دهه های اخیر که با اضمحلال فئودالیسم و سیر جامعه
بسوی نظامی صنعتی شکل و رنگ دیگری در کار است این چنین بررسیها آگاهی های بیشتری را
پیش می آورد زمینه های تازه ای را می نمایاند و چه بهتر که این بررسیها بدست استادانی عالم و
با کمال چون دکتر آریا نپور صورت گیرد و سپاس فراوان براو ...
قسمت دیگر گفتگوی جناب استاد را پیرامون (شعور و رسالت و زمینه اجتماعی آن) برای شماره
بعدی ماهنامه میگذاریم.



علی اصغر ضرابی : « بسیار ممنونم که پذیرفتید تا
بنشینیم و بحث کنیم در زمینه مسائل اجتماعی و سایر مقولات
بهتر است در آغاز این بحث از وضع علوم اجتماعی در ایران و
سیر و تطور آن حرف بزنیم میدانیم که علوم اجتماعی در ایران
کم سابقه و دنباله روی علوم اجتماعی مغرب زمین هستند از این
رو باید برای تشخیص وضع آنها بوضع علوم اجتماعی در غرب
توجه کنیم . با توجه باین مساله میخواهم نظر تان را درباره
وضع علوم اجتماعی در ایران بدانم . »

دکتر آریانپور: اصل اول. سیر قهرائی جامعه

هجوم های خارجی از دو جهت جامعه ایران را نه تنها از سیر تکامل خود بازداشت بلکه به عقب نیز راند،

۱- اقوام مهاجم چون عموماً از لحاظ تکامل تاریخی در مرحله اقتصاد شبانی و برده داری بودند، پس از تصرف ایران ناگزیر مختصات تاریخی خود را تا جایی که میتوانستند بجامعه ایرانی تحمیل میکردند، چنان که قوم عرب در آغاز تسلط خود بر ایران، نظام فلاحی ایرانی را تا اندازه ای برنک نظام شبانی عربی در آورد. از این گذشته، هجوم و غلبه وحشیانه معمولاً با اسیر گیری و برده داری ملازم داشت، و این امر هم، چنان که تاریخ نشان میدهد، جامعه مارا سیر قهرائی میکشاند.

۲- با هر هجومی سیر تکامل جامعه دچار سستی و شکستگی میشد، اخلاق اجتماعی پستی میگردید و شهر نشینی فرو میخفت، چنان که با شهرهای آبادان مانند اورنگ و چاچ و خجند و سمرقند و فرغانه که ببرکت آرامش صدساله عصر سامانی به عظمت رسیده بودند. فرو افتادند. بر اثر این وضع اجتماعات شهری ایران. با همه صناعت و تجارت خود بارها یا یکسره از میان رفتند و دیگر سر بلند نکردند و یا دیر زمانی پس از سقوط، سر برداشتند و سیر تکامل خود را از سر گرفتند. از این جاست که شهرهای ایران هیچگاه بر قدرت صنعتی و تجاری شهرهای اروپایی در عصر رنسانس مانند ونیز و ژن و فلورانس و لیسن و پاریس و لندن و هامبورگ و نورنبرگ و نووگورود و برلین دست نیافتند.

اصل دوم: ناستواری اشراف زمیندار

نظام زمینداری هرگز در ایران بقدر اروپا ریشه نداشت و به قیدهای مربوط باصالت و نجاست و سلسله مراتب و آداب و افتخارات اشرافی بسته نشد. زیرا هجوم های پیاپی اقوام بیگانه پیرامون، مانع از آن بود که نظام زمینداری دیرگاهی در دست خاندان های معینی باقی بماند، هر یک از اقوام مهاجم پس از خرد کردن اشراف موجود، زمین هارامیان بزرگان خود تقسیم میکردند. از اینرو، با هر هجومی زمینداران تازه ای پدید میآمدند و جایگزین زمینداران پیشین میشدند. و البته این وضع ایجاب میکرد که اشرافیت اصیل ریشه دار بوجود نیاید و آداب و سنت های اشرافی نیرو و رواج نگیرد و در نتیجه:

۱- در اروپا اشراف زمیندار ریشه دار با رسوم و تشریفات خود، در جامعه یکه تاز بودند و مغروران از پادشاه که رأس هرم اشراف و متکی به آنان محسوب میشد، حمایت میکردند. اما در ایران از این اشراف متکبر اثری در میان نبوده و امیران و درباریان بقدرت ریشه دار و نخوت اشراف اروپایی دست نداشتند و نمیتوانستند با اندازه اشراف اروپا در کار سلاطین غیر ایرانی، ایران که فاقد تربیت اشرافی بودند، مداخله و تأثیر کنند. نبودن اشراف مقتدر و نیز لزوم قدرتی عظیم برای مقابله با هجوم ها موجب حکومت استبدادی و اقتدار فوق العاده سلاطین مشرق زمین شد. شاهان حتی قدرت و جرأت آن داشتند که باراده خود غلامی را بوزارت برگزینند یا اعضای خاندان اشرافی را قتل عام کنند.

۲- قدرت نامشروط و مامداران به زیان آنان بود، زیرا هنگامی که با یورش های دشمنان خارجی یا طغیان های داخلی روبه رو می شدند جز مزدوران بی ریشه و سودجو و ابن الوقت خود مدافعانی نمی یافتند. این عامل و هجوم های خارجی دست بدست دادند و باعث شدند که هیچ یک از دودمان های حاکم ایران اسلامی دیر زمانی دوام نیاورند، فقط صفویان در حدود دو قرن وقاچاریان تقریباً یک قرن سلطنت کردند. آن هم سلطنتی آمیخته با بدگمانی و دغدغه و توطئه و نفاق.

۳- سستی و ناستواری زمینداران و باز بودن مرزهای طبقه ای آنان موجب گردید. که در دوره زمینداری، سوداگران ایرانی برخلاف سوداگران اروپایی، در جامعه نه تنها پست شمرده نشوند، بلکه معزز نیز باشند، چنان که به شهادت تاریخ و مخصوصاً فولکلور (مثلاً از رویکش) معمولاً شوکت سوداگران از حشمت هیچ کس مگر امیران بزرگ کمتر نیست.

اصل سوم: پس افتادگی صنعت و تجارت

در ایران با وجود اهمیت سوداگری و پایگاه نسبتاً والای بازرگانان، تجارت و نیز صنعت و فلاحیت پیشرفت منظمی نکردند. در نتیجه نهادام شهرها و روستاها و نابودی مردم، جریان تکامل صنعتی و تجاری مکرراً قطع شد و حتی کراراً به قهراء رفت. چون حکومت اسلامی. باعث پیوستگی ناحیه های دور افتاده شده بود، تجارت پر دامنه امکان داشت. با این وصف، تکامل تجاری و نیز تکامل صنعتی که وابسته به آن است، به سبب هجوم های خارجی، به آسانی دست نمیداد. از این گذشته ورق برنید

امیر حسین آریانپور: میدانیم که جامعه ایرانی مانند سایر جامعه ها، در جریان پیشرفت خود نظام ساده ابتدائی را پشت سر گذاشت و در عصر دودمان اشکانی آرام آرام با مرحله نظام زمینداری (فئودالیسم) نهاد و از آن پس، زمام امورش در کف اشراف زمیندار افتاد. این نظام که در حدود قرن هفتم مسیحی نضج فراوان گرفت، در ایران اسلامی هم ادامه یافت و در عصر دودمان سلجوقی و سپس در عصر حکومت مغول با برقراری اقطاع و سیورغال، به دوره کمال رسید. پس از آن در سده دهم اسلامی (آغاز عصر صفوی) در نتیجه بهبود کشاورزی و گسترش صنعت و بسط تجارت داخلی و خارجی و ترقی شهرها، به ضعف گرایید. حکومتی متمرکز بر حکومت های محلی زمینداران سایه افکند، و اقتصاد عمومی بر اثر توسعه سریع املاک دولتی (املاک خالصه) روبه تمرکز رفت. ولی ایستادگی و سختگیری زمینداران و طغیان های داخلی و جنگ های خارجی (مخصوصاً جنگ با ازبکان و عثمانیان) و نیز گسیخته شدن پیوندهای بازرگانی و فرهنگی ایران و اروپا که زاده کشف راه های دریایی جدید و استیلای ترکان عثمانی بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه و مصر و بالکان و سواحل دریای سیاه و کناره های مدیترانه شرقی بود، جامعه را ببحران اقتصادی کشانید. پس، نظام زمینداری توانست لنگان لنگان به سیر خود ادامه دهد و تا سده سیزدهم قوام خود را در مقابل تظاهرات موقت نظام نو بنیاد سوداگری حفظ کند.

کندی و ناپیوستگی تکامل جامعه ایرانی معلول علت های گوناگون است ولی احتمالاً علت اصلی یورش های مکرر خارجی است. جامعه ایرانی در سراسر تاریخ ایران در معرض تهدید اقوام کوچ نشین و گله دار پیرامون پشته ایران که در مدارج نخستین رشد اجتماعی بودند، قرار داشت. یورش های سکاها، خیون ها، هفتال ها، عرب ها، سلجوقیان، قراغزان، قراخانیان، قراخانیان، قفقازان، مغولان، تاتاران، قره قویونلوها و آق قویونلوها، و دیگران کراراً جریان تکامل فرهنگ مادی و غیر مادی ایران را گسیخت و مانع از آن شد که جامعه ما مانند جامعه های اروپایی منظم و سریعاً مراحل نظام زمینداری را پیما ید و به انقرب صنعتی خود برسد.

با آن که تحولات هر جامعه ای عمدتاً زاده «ساخت» یا وضع داخلی آن است، باز از آن جا که هیچ جامعه متمدنی از جامعه های پیرامون خود بی نیاز و برکنار نمی ماند، باید برای تبیین تحولات تاریخی جامعه ها بشکله عوامل خارجی مانند بازرگانی و هجوم و مهاجرت که مسلماً در حیات جامعه ها مؤثر می افتند، توجه بلیغ کرد. از اینرو رو است که برای روشنگری سیر تاریخ ایران مخصوصاً در نك دیرینه آن، آموذرفت اقوام نیمه وحشی گوناگونی را که در سراسر تاریخ ایران با کوچ ها و یورش ها و چپاول های پیاپی خود، ارکان زندگی اجتماعی ایران را لرزانیده اند، مورد تأکید قرار دهیم.

تجزیه و تحلیل این کوچ ها و یورش ها و چپاول ها احتمالاً نه تنها کلید فهم تاریخ ایران است، بلکه برای تبیین تاریخ بسیاری دیگر از جامعه های بزرگ مشرق زمین هم ضرورت دارد. در مشرق زمین اکثر ناحیه های آباد و بارخیز به وسیله بیابان های فراخ دامن و سرزمین های کم مایه محاط بودند. از این رو- ساکنان ناحیه های متفاوت از لحاظ رشد فرهنگ مادی و غیر مادی با یک دیگر فرق فاحش داشتند و در موارد بسیار، ناگزیر از هجوم بخاک یکدیگر و غارتگری و غنیمت بری و نوعی امپریالیسم اقتصادی شدند. بی تردید این وضع در زندگی تمدنی جامعه های یورش دیده و تاراج شده سخت مؤثر افتاده به توقف یا سیر قهرائی آنها انجامید.

به نظر من، علت عمده عدم انطباق جریان های فرهنگ مادی و غیر مادی مغرب زمین بر جریان های فرهنگ مادی و غیر مادی ایران و سایر جامعه های متمدن مشرق زمین در همین هجوم های ویران زای ساکنان استپ های آسیاست. حتی میتوان گفت که پس افتادن زمانی انقلاب صنعتی روسیه نسبت به انقلاب صنعتی اروپای غربی تا اندازه ای معلول مزاحمت های همین اقوام است.

اروپای غربی پس از هجوم ژرمن ها، قرن ها از آرامش نسبی برخوردار شد و اقتصاد آن گام بگام پیش رفت و مراحل نظام زمینداری را با سرعت و نظم پیمود. اما مشرق زمین هیچگاه چنین آرامش دیرگدزی دست نیافت و از اینرو جریان اقتصادی آن دستخوش درنگ ها و پس رفت های پیاپی شد و نظام زمینداری آن بسیار گرانجانی کرد.

سرزمین پهناور روسیه از آن جا که با اندازه آسیای شرقی و آسیای میانه به اقوام استپ های آسیا نزدیک نبود، از دستبرد آن اقوام زیانی کمتر برد. ولی این زیان آن قدر بود که سیر اقتصادی روسیه را بکندی کشاند و انقلاب صنعتی آن کشور را تا سده نوزدهم به پس اندازد.

از آن چه گذشت، ممکن است نتایج تحولات تاریخی ایران را به چند اصل تحویل کرد: سیر قهرائی، ناستواری اشراف زمیندار، پس افتادگی صنعت و تجارت و آشفتگی و بحران دائم.

بن بست تاریخی علوم اجتماعی

دودمان منچو (تقریباً دوهزار سال) نظام اجتماعی دگرگونی اساسی نپذیرفت. از این جا بود که طبقه های اجتماعی ایران برخلاف طبقه های اجتماعی اروپا، دارای مختصات و مرزهای قاطعی نشدند و از يك ديگر فاصله نگرفتند، بلکه سخت با يكديگر آمیختند، به طوری که تضاد خصمانه زمینداران و سوداگران اروپا تاکنون در ایران نظیری نیافته است.

اصل چهارم: آشفته گی و بحران دائم

بدیهی است که در چنین جامعه ای، آشفته گی و بحران زرف فرمانروا میشود. هیچ يك از دودمان های حاکم ایران نتوانستند بحران را پایان رسانند. فقط برخی از دودمان های قاهر، امکان آن یافتند که با یورش و کشورگشایی و اسیرگیری و غارتگری و غنیمت بری، برای خود آرامش و رفاهی نسبی و نا پایدار به بار آورند، چندگاهی بحران داخلی را تخفیف دهند، روستاها و شهرها را انتظامی، وقت بخشند و مجالی برای بهبود فلاح و صنعت و تجارت دامنه دار فراهم کنند. این بحران عمیق و درنگ ناپذیر جبراً مردم ساده متعارف را به واکنش های مثبت و منفی گوناگونی برمی انگیزد. ایرانیان گاهی با طرد و تحقیر زندگی اجتماعی و جست و جوی حیاتی فردی، به مقاومت منفی میپردازند، گاهی دست به شورش میزنند، و زمانی در دستگاه حکومتی طبقه حاکم رخنه میگردند و با تدبیر و توطئه، امپران را بجان یکدیگر میانداختند و حتی به قصد دفع زورگویان بیگانه حاکم، زورگویان بیگانه جدیدی را فرامی خواندند. از اینها بالاتر، ایرانیان در موارد بسیار برای تضعیف فرمانروایان بیگانه، به ادیان و مذاهبی غیر از دین و مذهب مختار آنان می گراییدند بی تردید، در جامعه هایی که حکومت و قانون و اخلاق به شدت وابسته دین باشند، هر حمله ای که به آیین مقبول رسمی شود، تهدیدی برای نظام اجتماعی موجود به شمار میرود. از این رو، در دوره زمینداری که معتقدات لاهوتی بر جامعه حکومت می کند، لبه لیز بسیاری از طغیان های مردم متوجه دین میشود. این اصل در هر جامعه ای صدق میکند، چنان که در اروپا، گذشته از جنبش های دینی قرون وسطی و نهضت لوتر، جنبش های به ظاهر دینی «لوارها» و «دی گرها» و «لودیت» ها نیز در حکم اعتراض بود به دستگاه پیدادگر زمینداران. در مشرق زمین قدیم هم نهضت هایی که بنام حمایت از آیین مزدک یا مذهب مانسی یا مسیحیت عارفانه یا مزدیسنا پدید آمدند، از این زمره بودند. در جامعه اسلامی، حکومت از دستگاه دینی جدایی نداشت. و بدین سبب طغیان های اجتماعی بکرات در لباس طغیان های دینی ظاهر شدند.

در آغاز غلبه قوم عرب بر ایران طغیان های مردم ایران صرفاً برضد مهاجمان بیگانه بود، و مردم ساده متعارف در این مورد با اشراف زمیندار دیرین (طبقه دهگان) همگامی داشتند، و این همگامی تا زمان استقلال یافتن ایران دوام آورد، در این دوره عوام، به امید بهبود زندگی خود، با خوشبینی با خواص همکاری میکردند، و خواص نیز همکاری آنان را لازم میشمردند. سرانجام، شورش های مکرر مردم ایران برضد مهاجمان عرب مؤثر افتاد و در قرن سوم اسلامی ایرانیان در بخشی از ایران استقلال یافتند. ولی حکومت ایران در جریان حوادث و هجوم ها به مهاجمان غیر ایرانی انتقال یافت، و اشراف جدیدی در مقابل دهگانان ایرانی ظاهر شدند، و بسبب آن که دهگانان در میان ایرانیان نفوذ اجتماعی ریشه داری داشتند، اشراف نودولت بیگانه لازم داشتند که اولاً با دهگانان ائتلاف کنند و بسیاری از منصب های عالی مانند وزارت و قضاوت را بآنان واگذارند و ثانیاً به جعل تبارنامه پردازند و نسب خود را به اشراف اصیل ایرانی برسانند. در قرن های دوم و سوم و چهارم اسلامی تقریباً همه دودمان های حاکم یا مدعی حکومت، خود را بازمانده اشراف پیشین ایران می شمردند. ولی نه دهگانان ایرانی دیرگامی توانستند اعتماد و همکاری مردم ایران را جلب کنند و نه بیگانگان ایرانی شده. ایرانیان که به امید بهبود اجتماعی بخواص دست اتحاد داده و فاتحان عرب را رانده بودند، بزودی دریافته اند که فرمانروایان جدید چه ایرانیان اصیل و چه ایرانیان ادعائی همان شیوه بهره کشی و سودجویی و پیدادگری عربی را دنبال میکنند. پس دوره امیدواری و خوش بینی کوتاه عوام پری شد، و بار دیگر طغیان های اجتماعی در گرفت با این تفاوت که این طغیانها برخلاف طغیان های پیشین، برضد اشراف ایرانی و ایرانی نما بود.

اینها هستند برخی از وجوه مهم سیر جامعه ایرانی.

علی اصغر ضرابی: «در این صورت لازم است که به سیر جامعه

ایران و همچنین به تاریخ اجتماعی ایران بپردازیم و در ضمن میخواهیم بدانیم بنظر شما جامعه ما در حال انتقال از حاکمیت کدام طبقه به حاکمیت کدام طبقه دیگر است؟ آیا شرائط حاکمیت بینا بین میان طبقات موجود اجتماع ما وجود دارد؟»

دکتر آریا نیپور: «در جامعه های اروپایی بر اثر انقلاب صنعتی،



جز در دوره هایی چون دوره مغول که دودمانی مقتدر بر سر کار بود و موقتاً راه را ایمن می کرد، تجارت دامنه دار صورت نمی گرفت. و چنین دوره هایی هم فراوان نبودند. جامعه ایرانی بارها به هنگام سقوط دودمان ها، بر اثر طغیان زمینداران بزرگ دچار بحران شده و رونق سوداگری از میان میرفت و بنا بر این:

۱- به اقتضای محدودیت صنعت و تجارت، سوداگران هیچ گاه بصورت طبقه متشکل توانایی در نیامدند. اهمیتی که سوداگران در جامعه ایرانی کسب کردند، تنها از آنجا بود که در ایران اشرافیت موروثی اعتبار و استحکامی نداشت و از این روز زمینداران ایرانی برخلاف زمینداران اروپایی به سوداگران بادیده تحقیر نمی نگریستند و مجال تکاپو و پیشرفت را از آنان سلب نمی کردند. سوداگران ایرانی برای خود حقوق و امتیازاتی داشتند و اصنافی بوجود می آوردند. ولی هیچ گاه اصناف آنان مانند انجمن های صنفی اروپای قرون وسطی قدرت اجتماعی نیافتند. بی گمان همچنان که در ایران گذشته طبقه متشکل سوداگر پدیدار نشد، از انبوه روشنفکران طبقه سوداگر هم خبری نبود.

۲- به سبب محدودیت صنعت و تجارت، طبقه سوداگر متشکل و مقتدری که بتواند بارهای بزرگ همدستان شود و زمینداران را براندازد بوجود نیامد. پس اشراف زمیندار ایران برخلاف اشراف زمیندار اروپا، هیچ گاه منقرض نشدند، بلکه توانستند در مقابل دربارها و سوداگران نامتشکل دوام آورند و موافق مقتضیات اجتماعی، گاهی تابع دربارها شوند و گاه کوس خود مختاری زنند. مهاجمان بیگانه نیز - با آن که اکثراً وابسته نظام شبانی یا برده داری بودند - با برانداختن زمینداران ایران، خود رفته رفته وابسته نظام زمینداری میشدند.

۳- بر اثر دوام همزیستی خود بخودی زمینداران و سوداگران، در ایران گذشته، تکامل طبقه ای منظمی روی نداد. طبقه های اجتماعی درست از یکدیگر تفکیک نشدند، و تحولات اجتماعی زرف امکان نیافت، در برابر اروپا که از زمان سقوط امپراتوری روم غربی تا عصر رنسانس (نزدیک هزار سال) تحولی عمقی نکرد، ایران تقریباً از عصر دودمان اشکانی تا سده نوزدهم (در حدود دوهزار سال) از پیشرفت بازماند. چنان که در چین نیز از آغاز کار دودمان هان تا پایان کار

طبقه زمیندار (فئودال) جای خود را طبقه سوداگر داد. طبقه جدید که با حمایت مردم بروی کار آمده و در مراحل نخستین از همکاری مردم بهره‌مند بود، به اقتضای غلبه خود بر طبقه پیشین و برخورداری از وحدت و رفاه اجتماعی در آغاز با خوش بینی و امید و اعتماد و جسارت به هستی نگاه میکرد و با واقعیت اجتماعی که درست بساز آن طبقه میرقصید، بر سر مهر بود. واقع گرایی (رالیسم) نتیجه ضروری چنین روحیه‌ای است. اصحاب علم و نیز اهل هنر واقع‌گرایانه در عرصه علم به تکیه بر پرداختن و در شناخت و نمایش دقیق واقعیت‌ها کوشیدند، از این رو همه علوم و هنرها بدرجات متفاوت واقع‌گرای بودند و آهنگی مثبت و تکاملی داشتند. در چنین وضعی، بر اثر تکامل فلسفه انسانی و تحقیقات اجتماعی کهن، علوم اجتماعی یکی پس از دیگری قوام و استقلال یافتند. شاید بتوان گفت که بزرگ‌ترین کشف این علوم در آن عصر تاریخی درخشان کشف دو عامل اساسی زندگی انسانی یعنی ساخت طبقه‌ای جامعه و تکامل اجتماعی بود.

بزودی طبقه سوداگر به خوبی بر سوداگران چیره‌شد و درست در جامعه استقرار یافت. پس مردم را که برای بهبود زندگی خود مطالبات و ناگونی‌ها داشتند یکسره کنار گذاشت و بی‌پروا بسودجویی و یکه تازی پرداخت. در نتیجه مردم آغاز اعتراض و مخالفت و سرکشی و شورش کردند و وحدت و آرامش پیشین جامعه از میان رفت. بمرور زمان بر تعارضات اجتماعی افزود و دوره پریشانی سوداگران شروع شد. دیگر جامعه موافق خواست‌های سوداگران نمیگشت و جایی برای خوش بینی و امید و طمأنینه پیشین نبود. واقعیت اجتماعی خبر از انحطاط و آینده تیره طبقه سوداگر میداد. از اینجاست که از اواسط قرن نوزدهم باین طرف اندیشه مثبت و واقع‌گرای و تکامل طلب دوره پیش تغییر یافت و دانشمندان و هنرمندانی که از منظر سوداگران بجهان مینگرستند، دیده بر واقعیت بستند و هستی اجتماعی و نیز هستی اجتماعی را از پس پرده اوهام و آرزوهای خود و تماشای تحلیل و تبیین کردند.

ضرائی : - «انعکاس تحولات اجتماعی در علوم اجتماعی چگونه بوده است ؟»

دکتر آریا نپور :- «انعکاس مستقیم این تحول انحطاطی در عرصه علوم اجتماعی همانا انصراف از ساخت طبقه‌ای جامعه و طرد مفهوم تکامل اجتماعی بود. محققان بجای جستجوی قوانین بزرگ سیر طبقه‌ای و تکامل جامعه، خود را سرگرم مسائل اجتماعی فرعی و بررسی گروه‌های کوچک و آمارگیریهای سطحی کردند و نظریه‌های دامنه‌دار اجتماعی را خوارش کردند و معتقد شدند که طرح نظریه‌های وسیع مانع علم عینی و دقیق است. چنان که در جای دیگر (مقدمه کتاب زمینه جامعه شناسی) عرض کرده‌ام، در عصر حاضر این «عین‌گرایی» (اوبژکتیویسم) افراطی، جامعه‌شناسی آمریکایی و همچنین اروپایی را به بن‌بست کشانیده است. جامعه شناسان باور میدارند که میتوانست مستقیماً بوسیله حواس خود با «عیان خارجی» روبرو شوند و بدون مداخله زمینه ذهنی خود، آن‌ها را دریا بند. از اینرو، روشها و فنونی برای مشاهده مستقیم و ثبت و ضبط مشاهدات خود ترتیب میدهند و از هرگونه تبیین و تفسیر روی میگردانند، غافل از آن که هیچ واقعیتی بدون مداخله ذهن و تبیین و تفسیر آن، قابل ادراک و با معنی نمیشود و هیچ کس نیست که بدون وساطت دنیای ذهنی خود، جهان را بنگرد و بشناسد. غفلت اینان از جنبه ذهنی علم و نظریه‌های علمی و فلسفه‌های اجتماعی سبب میشود که اکثراً بدون عمد و آگاهی، معتقدات نسنجیده و تعصبات شخصی خود را بجای نظریه یا فلسفه‌های سنجیده، مبنای داورى قرار دهند و محسوسات خود را در بر توآن‌ها تبیین و تفسیر کنند و از هر قبیل تحقیق نظری عمیق و تعقل فلسفی بزمند.

بدین ترتیب روشهای به اصطلاح عینی علوم اجتماعی کنونی مغرب‌زمین بجای رسانیدن محققان به قوانین و واقعیت عینی، آنان را به ژرفنای ذهن خود میرانند این عین‌گرایی ماشینی (که متناسفانه در دهه‌های اخیر همراه با استعمار اقتصادی غربی بجامعه‌ها و جامعه‌های دیگر هم سرایت کرده است) از آنجا که از ترجیحاتی و واقعیتی ناتوان است، بحد خود، بذهن‌گرایی (سوبژکتیویسم) کشانیده میشود. دانشمندان نخواهد واقعیت را «عیان» و بدون مداخله ضد خود بشناسد. از این روال نظریه‌ها و نظامهای فلسفی میگزیزد و با این عمل از یک طرف، از میان جنبه‌های بیشتر واقعیت صرفاً جنبه‌صوری و کمی واقعیت را مورد توجه قرار میدهد، دچار تفکری ماشینی (مکانیسم) میشود و تصویر بسیار ناقصی از واقعیت فراهم میآورد. از طرف دیگر بجای آن که برای روشننگری یافته‌های کمی خود، از قدرت روشنی بخش نظریه‌ها و نظامهای فلسفی سودی بجوید، یافته‌های خود را ضرورتاً در زمینه مقولات ذهنی خود که مسلماً با تعصبات بسیار آمیخته‌اند، تبیین میکنند و بدین شیوه به اسارت پنداره گرای (ایده‌آلیسم) درمیآید. در حقیقت مکانیسم و ایده‌آلیسم وابسته یکدیگرند و متساویاً از کشف قوانین اجتماعی ناتوانند.

حداقل پنجاه سال است که علوم اجتماعی غربی بصورتی مکانیکی-ایده‌آلیستی درآمده و از رسالت خود بازمانده است و از این رو اصحاب علوم اجتماعی مخصوصاً جامعه‌شناسی برای تبیین امور اجتماعی گداوار بحوزه علوم دیگر رفته و موجودیت جامعه‌شناسی را بخطر انداخته‌اند. اینان روشها و مقولات

علوم دیگر مخصوصاً علم جغرافیا و زیست‌شناسی و روان‌شناسی را بحوزه جامعه‌شناسی برده و ندانسته این علم را جزو جغرافیا و زیست‌شناسی و روان‌شناسی کرده‌اند طرفداران «جغرافیاگرایی» (ژئوگرافیک) میخواهند که زندگی اجتماعی را به وسیله مفاهیم جغرافیایی مانند آب و هوا و خاک و گیاهان و جانوران پیرامین تبیین کنند، پیروان «زیست‌شناسی‌گرایی» (بیولوژیسم) می‌گویند که بامفاهیم علوم زیستی جامعه را بشناسند و اصحاب «روان‌شناسی‌گرایی» (پسیکولوژیسم) فعالیت‌ها و تحولات زندگی اجتماعی را به نیروهای روانی نسبت میدهند.

اما بیگمان هیچ علمی علم نیست مگر آنکه برای خود موضوع و مقولانی خاص داشته باشد. علوم اجتماعی تازمانی که از مفاهیم و روشهای سایر علوم ندهند و باروشها و سازو برك ذهنی شایسته‌ای با واقعیت برخورد نکنند، علم بشمار نخواهند رفت و پاسخ‌گوی مشکلات اجتماعی نخواهند بود.

در ایران علوم اجتماعی دنباله‌رو علوم اجتماعی غربی هستند و ولی البته در سطحی نازل‌تر و با سرعتی کمتر. دنباله‌روی علوم اجتماعی غربی یعنی طرد جنبه نظری مسائل اجتماعی و نادیده گرفتن قضایای شاخص جامعه و تکیه بر بررسی کمی‌مسایل فرعی هم‌آسان است و نتایج زودرس و چشمگیری میدهد و هم بقول جلال آل احمد، غرب‌زدگان را آرامش میدهد، کمی‌در بند عواقب کار است! سال‌هاست که بنو به خود در باره بن‌بست تاریخی علوم اجتماعی گفته و نوشته‌ام و مورد مخالفت و خصومت قرار گرفته‌ام خوشبختانه از حدود ۱۹۶۰ به این سو که تزلزل فرهنگی جامعه‌های غربی آشکار شده است، برخی از محققان بزرگ غربی هم ناگزیر از تشخیص و اعلام انحراف علمی خود شده‌اند. از آنجمله سورو کین sorokin جامعه شناس بلند آوازه آمریکایی است که در شماره دسامبر ۱۹۶۵

مجله معروف «آمریکن سوسیال جیکالری ویو» ترازنامه نیم‌قرنی جامعه‌شناسی غرب را بتفصیل عرضه داشته است. در ایران اگر از من نمیشوند، از سورو کین بشنوند که برای بازداشتن انحطاط دیرنده علوم اجتماعی، تصحیح و تعدیل روش‌های به اصطلاح عینی و استفاده از نظریه‌های فلسفی ضرورت حیاتی دارد.

فریدون گیلانی

سرودی در یخ

تند

بردشت تاختم
آفتاب خشکیده بود و دشت
سیاه بود

مشت بر بیشه کوفتم
رود خشکیده بود و بیشه
بیمار بود

چشم بر صحنه دوختم
حرف پشمرده بود و صحنه
میدانی بود سرد

و به عیان دیدم که همه چیز
زندان بود و بیمار بود و سرد بود و سیاه بود

و

.

.

.

.

.

.

.

.

.

زندانیان را مردم
بردار کرده بود

عافیت

يك داستان جديد از: بهرام صادقی

باد گرم - باد گرمی که به آهستگی و لختی میوزدنک هائی را که بر دیوار و شاخه های پژمرده درختها آویخته اند، تکان میدهد. چند دکان نیمه خراب و یکی دو خانه پراکنده، اکنون در این گرمای کشنده و در زیر این آفتاب داغ سرسام آور، دیگر گویا نقطه های سیاهی بیش نیستند که در این منطقه خارج شهر در میان زباله ها و پستی و بلندیها و جویهای بی آب و دیوارهای گلی فرو ریخته قرار گرفته اند - دکانها و خانه ها عبوس و خسته به نظر می آیند - آیا بدین علت که درهایشان بسته است؟

اما حمام «گل ناز» باز است گوئی دهانش را از وحشت یا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است ببندد مردی که ناگهان از پشت تپه زباله ها بسوی حمام آمده است و چتر پاره ای در دست دارد اندکی صبر میکند که تا بلو حمام را بخواند. اما پیش از آن سعی میکند که چتر را بر سر بگیرد - بی فایده است .. دستش آهسته بیائین می آید. «گرمابه گل ناز» عمومی زنانه و مردانه - دارای هفت دستگاه دوش خصوصی «

مرد کمی پا بپا میکند و بعد میگذرد و در گذشتن نگاهش بکاغذی میافتد که بدیوار حمام چسبانده اند «حمام عمومی برای تعمیرات لازم تعطیل است.»

و حالا ما در حمام خصوصی هستیم.

يك سرسرای دراز که بدالان بیشتر شبیه است و در دو طرف آن صندلیهای لهستانی گذاشته اند. صاحب حمام پشت دخلش چرت میزند، مگر وقتی که تسبیح درازش از لای انگشتها بلغزد و بیفتد. ریش بلند حنا بسته و سر تراشیده ای دارد. کت و شلوار پوشیده است و کراوات کهنه ای بسته است و عرق چنان صورتش را پوشانده است که انگار.. باد بزن از دست دیگرش می افتد. خمیازه ای میکشد و بآنها که منتظرند نگاه میکند و چشمهایش را می بندد.

درس سر امردی جا بجا میشود. صدای صندلی.. باروز نامه ای که در دست دارد خودش را بادمیزند و بلند میگوید:

- پنکه کار نمیکند؟ مگر هنوز برق قطع است؟

صاحب حمام در وضع خود تغییری نمیدهد. مگر نه اینکه مشتری خود جواب خودش را داده است؟

يك دختر تازه سال از بی - حوصلگی بخودش ورمیرود، لباس و موهایش آخرین مداست، اما

چشمهای خمار بی حالتی دارد - ظاهرا دوره این یکی دیگر گذشته است. از داخل نمره هاسدای مبهم و گنگ سرفه و ریختن آب و صحبت - های نامفهوم بگوش میرسد، ناگهان ساعت دیواری زنگ میزند. - مرد بخود می آید و روزنامه را مرتب میکند (آخر او هم چرت میزده است) و خواندنش را دنبال میکند - «هر قدری وظیفه دارد که کودک خود را با شیر خودش تغذیه کند زیرا برای کودک غذائی بهتر از شیر مادر نیست ششالی دوازده ساعت بعد از اینکه کودک شما.. - کودک من؟ - .. به دنیا آمد باید او را شیر بدهید..» - مرد ملتسمانه بدختر نگاه میکند، نگاهش ترسیده و ناراحت است اما دختر زیر لب آهنگ oh, oh, oh را با سوت میزند و گویا در رؤیا فرو رفته است. مرد زیر لب میگوید: «نه.. نه..» سرفه اش میگیرد و بلند تر میگوید «این بی عدالتی نیست» عادتش دارد که حرف های خود را بصورت سؤال بهان میکند. دختر میگوید: «بامن بودید؟»

- نه.. نه..

و مرد باز سرش را در روزنامه فرو می برد - «... قبل از آمدن شیر ماده ای به نام ماک از سینه های شما می آید که حاوی مواد مغذی است.» ورق میزند «کاپیتان گفت است امشب حرکت نخواهیم کرد و در حالی که چهره اش را بسوی جزیره ماریبو باز میکرد اندامه داد در این جزیره حوادث عجیبی روی میدهد. می گویند هر کسی با نجا برود سنگ میشود.»

مرد روزنامه را روی تنها میزند کوچکی که در میان سرسرا گذاشته اند میاندازد و مثل مجسمه ای سنگی، بی حرکت و بی اعتنا می نشیند. دستهایش از دو سو آویزان است و عرق تمام بدنش را مرطوب کرده است. دختر، با حرکات سنجیده و حساب شده بر میخیزد و مجله مصوری بر میدارد. بیش از آن کم حوصله است که بخواند، تند تند ورق میزند و فقط نگاهی میکند و پای راستش را هم با فواصل موزون بزمین میزند:

oh!

اینجا! «کیم نواک بادست - چپ کار میکرد و پدرش سعی بسیار بخرج میداد تا او را عادت به کار کردن بادست راست بدهد ولی بی فایده بود به همین جهت دیوانگیش بیشتر گل میکرد. با وجود این

بر اثر همین سعی و کوشش ها عادت چپ کاری کیم نواک ترك شد و حالا بادست راست کار میکند، دختر زیر لب میگوید :

- درست مثل من ..

و ۱ oh زیر عکس يك بچه قنداقی - .. مردم شناسی ، از : کوتاه -

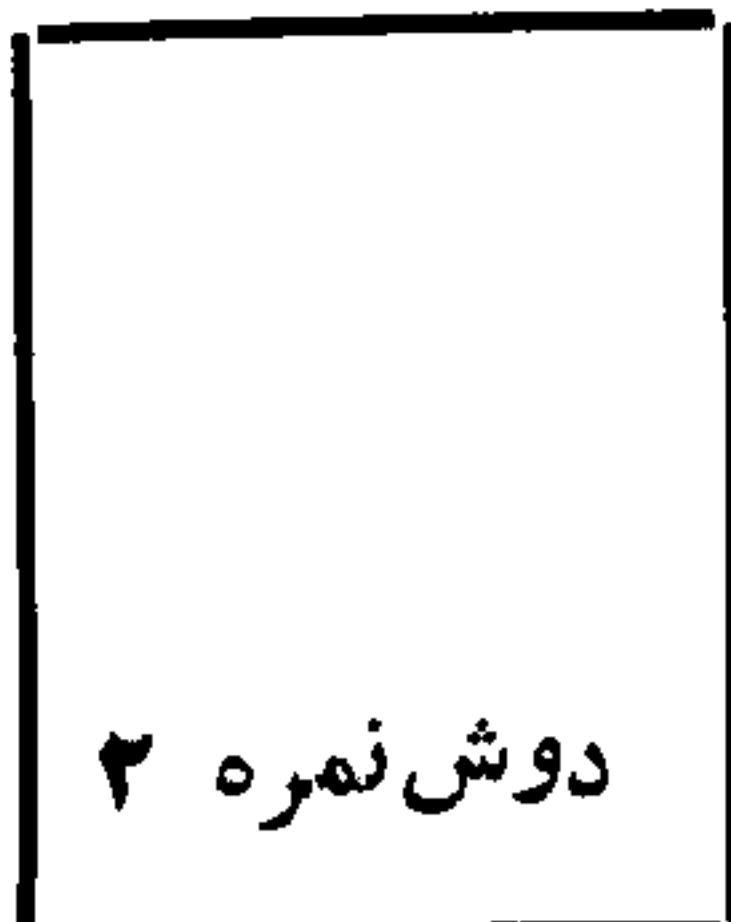
این شخص یا بهتر بگوئیم این آقای دو ماهه یکی از بهترین هنرپیشگان و کارگردانان عالم سینما و علی الخصوص سینمای وطن دوست داشتنی ما ایران بشمار میرود که از اوفیلمهای زیادی دیده ایم که محض نمونه می توان از همه آن فیلمها نام برد . چنانچه اسم او را میدانید پاسخ را بضمیمه

چهارریال ..

- حیوونی!

آه ! «مراسم انتخاب دختر عشق در بعد از ظهر ..» و «مصاحبه» دختر ناگهان راست می نشیند ، این شرح مصاحبه با خانمی است که او توسط پست بنفع او اظهار نظر کرده است . دختر از کیفش يك آدامس بیرون می آورد و در دهان می گذارد و میخواند . زیر عکس يك زن پنجاه ساله که دامن خیلی کوتاه پوشیده و دست چپش را دراز کرده است وانکار از میان

تمام درخیا با نهایی خاکی و خراب شهر پر سه زده بود و بهمه گفته بود: کجا میشود دوش گرفت؟ و کسی جوابش نداده بود تا اینکه از عصبانیت و خستگی و گرما کلافه شده بود و از شهر بیرون آمده بود. مردی که چتر کهنه ای در دست داشت او را به حمام گلناز راهنمایی کرده بود و در جواب تشکر او گفته بود: همین یکی را داریم.



آخوند قوی هیکلی باریش مشکلی، سر نیمه تراشیده و بدن ورزیده پرمو که لخت مادرزاد قدم میزند . بتمام بدنش چیزی مالیده است که اسامی مختلفی دارد. (آخوند خیلی غلیظ و شدید گفته بود: نوره بیا و رید.) و همینطور که زیر لب دعا میخواند (راستی از کجا معلوم است؟ شاید فحش میدهد و یا قدمهایش را می شمارد؟) گاهی سرموئی را میگیرد و اندکی میکشد تا به بیند وقت شستن رسیده است یا نه.

بیچاره نمیداند که با این کارها داستان کوتاه آقای صادقی را کمی ناتوا لیستی می کند . در سر سر امر دم کم عصبی شده است (ظاهراً باید بین عصبی و عصبانی فرقی باشد و گر نه مردم همه یا عصبی میشوند و یا عصبانی...) بر می خیزد و به انتهای سر سر امیر و دهما نجا که در تاریکی محض فرو رفته است (آه!) این کلمات را هم در داستان جزیره ماریو خوانده بود . ناگهان چشمهایش از دهشت و حیرت بازتر میشود، مردی روی توده لنگها، چوبها، کفشها و دیگر چیزهای از کار افتاده نشسته است و قرآن می خواند. صدایش بقول هنرمندان صنایع مستظرفه نه بد است و نه خوب یعنی در واقع از همان قماش است که «ای امی شود کاریش کرد،» سرو وضع بدی ندارد و مرد تصمیم میگیرد

ورق بز نید

انگشتهایش این عنوان ها بیرون ریخته است . «نه تمهادرشئون فرهنگی، بلکه درهمه چیز ، من هم معتقدم ، بله انقلاب باید کرد دختر نمی تواند بخواند، ناگهان فکر کشنده ای بسرش زده است . آیا او هم در پنجاه سالگی همین طور میشود ؟ نه این که انقلابی، نه بلکه با این پا های قناس و مگر مجبور بوده دامن کوتاه بپوشد ؟ آدامس را تف میکند و دزدانه نگاهی بپاهای خود میکند و می خواند : «دیروز پس از آنکه مدتی در وسط اتوبوس ایستادم و باین طرف و آنطرف پرتاب شدم و هیچ يك از آقایان حاضر نشد جای مرا بمن وا گذار کند با نظریه دوستم که مدت ها بود مخالفش بودم موافق شدم که ماهم جنسان باید ارزش واقعی خود را با ثبات برسانیم.» دختر آهی میکشد، مجله را میبندد و روی زانویش می گذارد و بعکس تمام رنگی روی جلد که گویا دختر شایسته نیکار ا گوئه است خیره میشود و باز در رویا فرو میرود.

صاحب حمام دیگر مقاومت خود را از دست داده است - سرش را روی میز گذاشته و صدای خرخرش بلند شده است . تسبیح و بادبزنش هر کدام بگوشه ای افتادند .



جوانی که يك ربع پیش آمده است و گرد سفر بر سرور دارد تازه لباسهایش را کنده و بمیخ آویخته است کیسه و صابون و شانه اش را بر - داشته و می خواهد برود زیر دوش (بیش از آن دو ساعت -



به خرخر او شبیه باشد که این هم محل بحث است (آه اخسته شدم دیگر این مگس های لعنتی!) و دیگر این که «آرزو پولوس» هم گویا از محصولات جزیره ماریبو بود. مرد وامیمانند، نفس بلندی میکشد و یکسره خود را بدست مگس ها و گرما میسپارد... دیگر کاملا بی دفاع است.

دوش نمره ۳:

زن خوشکی زبردش ایستاده است و به سرش صابون می زند اگر از پشت او را ببینند - آیا این همان طور که مفسران روزنامه ها میگویند مستلزم باز کردن در نیست؟! شاید منظره بدیعی بچشم بیاید. (بستکی بکسی دارد که در را باز میکند) کفلش اندک لرزشی دارد و قطره های آب و حباب های صابون به نرمی بر سرتاسر بدنش می لغزند.

دوش نمره ۴:

مردی بشکم خوابیده است و به زور نفس میکشد و دلاک، میتوان گفت که تقریباً با خیال راحت رویش نشسته است و هر وقت که میلش کشید کیسه رادر آب فرو میبرد و به شدت به هر جای بدن او که دلش خواست میکوبد. بله، جز کوبیدن چیز دیگری

(مرد، همیشه در نظایر این حالات قضاوت نمیکند، بلکه تصمیم می گیرد) که گدایا معلول نیست (این هم از گرفتاری های او است - دستور زبان دشمن شماره اول او است. آخر علیل است یا معلول و یا هردو؟)

سرانجام مرد جیب های خود را می کاود و یک سکه نقره با ترس و شرم گوشه ای می گذارد. مرد قرآن خوان از پشت عینک ذره بینی بنحو بی سابقه - یا شاید غیر عادی - به او نگاه میکند و باز سرش را پائین می اندازد، ظاهر اقصه صاحب کھف را می خوانده است یا اصحاب لوط را مرد کمی مردد میماند و بعد با لحن پوزش خواه می پرسد:

- یکی بودند؟

دست مرد قرآن خوان بنرمی و مهارت سکه را از حوزه دید بیرون می برد. خودش می پرسد:

- یکی بودند؟ کی ها؟

مرد سرخ میشود و عرق میکند و می داند که این عرق دیگر از گرما نیست:

- کھفی ها و لوطی ها..

مرد قرآن خوان خودش را به عقب، در تاریکی محض میکشاند و چیز نامفهومی میگوید. مرد بسر جایش بر میگردد و تصمیم می گیرد که صاحب حمام دیگر شورش را در آورده است... نمیتواند بگوید خرخر او به گاومیش بیشتر شبیه است و یا به آرزو پولوس اما، می بیند که بطور کلی وضع عنیف و غم انگیزی پیدا کرده است.

خوب، بله، الهام ممکن است بسراغ همه کس بیاید و مرد کمی می اندیشد. اما نه، اخمش درهم می رود نخست اینکه بیهوده خواسته است موجز فکر کند چون خرخر به گاومیش شبیه نمیشود و شاید

نمیتوان گفت..

درس سرا دختر بر میخیزد. بوی عطرش ناگهان مثل نسیم میوزد کمی با انگشت های بازی میکند، بعد سعی میکند که چین و چروک لباسش را مرتب کند - اما این همه با چشم های نیمه خمار و گوسفند وارش کمی ناجور است. میکوشد که صاحب حمام را بیدار کند:

- گرام ندارید؟

صاحب حمام ناگهان بیدار شده است. آیا کسی آب سرد بروی او پاشیده است؟

- گفتم گرام..

- از حامد پرس.. خیلی خوب نه، از حامد بپرسید.

- شاگردتان؟ ولی او کجا است پیدایش نیست.

صاحب حمام ظاهراً به یاد آورده است که چهار زن عقدی دارد، از آن گذشته عرق از نوک ریش زیبایش سرازیر است.

- ریشتان خیلی زیبا است.. میدانستید؟

- فعلکی میکند.. بیرون شهر فعلکی میکند.

دختر بچیزی تکیه میدهد که اسامی مختلف دارد - صاحب حمام روی آن نوشته است: پیش خوان.

دختر آنرا یک نوع کی وسک میداند (طبق معمول فرهنگ نویسندگان بی علم) و پدرش که کارمند بانک است، بانکی که ورشکسته و دیگر اثری از آن نیست به این چیزها باجه میگوید. دختر آدامش را تاف میکند و سعی میکند که با حرکات دست به صاحب حمام حالی کند.

حتی کمی راگ اندرول میرقصد نمیدانم، شاید کمی هم تویست میرقصد. اینجا دیگر صاحب حمام به تمامی بیدار میشود. وحشت همه وجودش را فرا گرفته است -

- گرام.. چیزی است شبیه رادیو.. دادا دادا.. دادا دادا..

صاحب حمام مینشیند. کمی قوت قلب پیدا کرده است. دست

میبرد و از زیر باجه شربت قند و تخم ریحانی را که زوجه دومش برایش درست میکند بر میدارد و میخورد. وقتی میخواهد بگذارد سرجایش می پرسد:

- شما میل ندارید؟

- ندارید؟

- آه بله.. توی خانه..

یعنی نه.. چطور دیگر.. چه بگویم برق که میدانی نیست، ماشین ها که میدانی کار نمیکنند

- ترانزیستوری؟

- میدانی که قوه نیست، اهل

همین جا هستی دیگر.. از آن آقا بپرسید بهتر نیست؟

دختر به امتداد انگشت او نگاه میکند، همان مرد مشتری، زیر لب میگوید پیف و شانه هایش را بالا میندازد و بعد مثل اینکه میخواهد هم بستری بگیرد:

- بله سینما هم که میدانم نیست، تا ترهم که میدانم نیست، شو.. و پار.

صاحب حمام بزور یک جرعه از شربت خانگی باو می خوراند. دختر حالش جا می آید، صاحب حمام می پرسد:

- چه گفتید؟ تا تر؟

دختر باز شانه هایش را بالا می اندازد و روی زمین تف میکند و بطرف صندلی ها می رود و در رفتن میگوید:

- همان.. همان تماشاخانه دیگر..

زیر چانه اش خون میاید . (کامل
مرد - مرد کامل مرد می اندیشد که
آیا این یکی از دلائل مخالفان
تراشیدن ریش نیست؟)

دوش نمره ۵ :

تقریباً يك خانواده است به
استثنای رئیس آن . زنی جا افتاده ،
كلفت يك دختر بالغ ، پسر شیر-
خوار و دود دختر ك قد و نیم قد . دختر
بزرگ با بی میلی وانگاری که در
رؤیا سر بچه هارا میشود و آنها
جیغ میزنند . كلفت بچه شیرخوار
را به كول گرفته و برایش آواز
میخواند . ظاهراً آوازش كم از
جیغ بچه نیست ، زن بتدریج قیافه
بخت النصر را بخود میگیرد (البته
عكس های بخت النصر زیاد و متفاوت
است . شاید در اینجا اشاره ای
باشد بتصویر او که در کتابی چاپ
شده است در شهر لیدن از بلاد
هولاند) چه می گفتم ؟ زن حنا
بسته و گوشه ای درون يك طشت
بزرگ چهارزانوزده است . گاهی
بانوك انگشت گلوله های حنا را
که روی صورتش بپائین می لغزند
می گیرد ، کمی فکر میکند و بعد آن
هارا بر میگرداند سر جای اولشان .

دوش نمره ۶ :

کامل مردی است (نمیتوان
گفت مرد کاملی است؟) که جلو آینه
ریش می تراشد - بخار آب ، و او
چیزی نمی بیند . بادستش پاک میکند
و باز می تراشد . تقریباً يك طرف
صورتش را تمام کرده است . از

دوش نمره ۷ :

پیر مردی است که شستشویش
را تمام کرده است . سر بینه نشسته
است و لباس می پوشد . سیگارش
از جایی نادیدنی دود می کند .
درست در همین لحظه و اگر
بخوایم بیشتر تا کید کنیم باید
از داستانهای شب الهام بگیریم .
- آری درست در همین لحظه
جوان نمره اول رسیده است زیر
دوش شیر را باز می کند : یکی دو
قطره ، بیشتر باز میکند : سه -
چهار قطره ، تا آخرش باز میکند ،
باندازه يك كف دست آب روی
سرش میریزد .

آخوند احساس سوزش میکند
شتابان بطرف شیر می رود یکی دو
قطره .. همین و همین !
زن خوشگل سرش را ماست
میدهد (آنچنان که معمول زن ها -
است) یکدفعه چشمش میسوزد .
صورتش را زیر دوش می گیرد و
ناگهان بیهوده بیاد پایتخت و آن
خوشی ها .. آن .. شیر را باز میکند
آنقدر آب هست که چشمهایش را از
سوختن باز دارد .
دلاک که خستگی اش رفع شده
شده است ظاهراً صلاح در آن می -

بگیریم؟ در همین لحظه درست در
همین لحظه ، آری در همین لحظه آری
درست در همین لحظه .. آه ! خسته
شدن ، کشنده تر از احساس ابتذال
است .

همه آنها که در نمره ها بودند به
در می کوبند .

دختر ك ببالا می جهد صاحب
حمام فریاد میزند :
- حامد ! حامد !

پیر مرد که در را باز کرده بود
و میخواست بیاید بیرون نمیدانم شاید
از روی غریزه یا ترس ناگهانی باز
بیرون بینه کشیده میشود .

صاحب حمام صدایش را بلند
تر میکند . از انتهای سر سر ، از
میان صندلیها و میلهای نیمه شکسته
و تاریکی .. آه امانه . از اتاقی که
روی آن نوشته اند : انباری و وجودی
بیرون می آید . رنگ دختر می پرد .
موجود ؟ بله شاید اگر الفبا تغییر
کرد این اشکالات بر طرف شود ،
صاحب حمام میخندد و يك ردیف
دندانهای طلایش را نشان میدهد
(این تازه کاری یا بی انصافی است .
نشان چه کسی میدهد و تازه هر کس
بخندد دندانهایش آشکار میشود) حامد
مثل اینکه در انبار زغال بوده است
صاحب حمام توضیح میدهد ،
- نه .. نه .. آخر اوسفید پوست
است .

دختر می کوشد که به مشتری
مرد متوسل شود اما او به همان حال
و هیئت مانده است . حتی دیگر
عرق هم نمی کند . دختر دست میزند ،
یخ !

- بله .. بله .. شما که او را
می شناختید مادام موازل قلبش مثل
طوطی ، خودش مثل ..
حامد میگوید :

- خیلی خوب ، پس است ،
وقتی نمیتوانی مجبور نیستی . يك
چیز هایی توی این روز نامه ها
میخوانی .. و بعد ؛ بعدش بهر کس رسیدی
تحویل ..

ورق بزنید

بیند که بر خیزد می گوید : بروید
زیر دوش تا بعد صابونتان را بزنم
مرد بیچاره از تاب و توان افتاده
است .

درد دل خدا را شکر میگوید که از
تحمل این بار سنگین رهائی یافته
است ، و بدن خود نگاه میکند ،
چرکها به تنش مانده است به سختی و
آهستگی دستش را بطرف شیر میبرد
افسوس !

حنا بسر زن جا افتاده خشکیده
است دیگر نمیتوان او را به بخت -
النصر تشبیه کرد ، او اما چرا ..
نویسندگان داریم که تاریخ و اساطیر
در كف آنها مثل موم است . ولی
مگر میشود زن بد بخت را معطل نگاه
داشت ؟ دخترش میگوید « مامان
جان ! دیگر بس نیست ؟ بلند شوید ،
برای فشار خون و واریس و روماتیسم
و بواسیرتان هم بد است . » زن بلند
میشود که بشوید . یکی از دختر بچه ها
بقصد شیطننت هر دوش را تاته باز
میکند و دستهای کوچکش را بهم
می کوبد ، فقط هوا است فقط هوا
است که با صدای ناشنیده ای خارج
میشود . بچه ها و كلفت از شادی به
هوای جهند . (آه ! این یکی هوای
دیگری است .)

مرد - کامل - مرد طاس را خالی
میکند که آب تازه بریزد . با يك
انگشت زیر چانه اش را به سختی
می فشرد دست خالی بر می -
گردد .

پیر مرد سیگارش را گم کرده
است ، هر چند که از جایی دود
آن بهوا بر میخیزد . وقتی از
کوششهایش مایوس میشود چمدانش
را بر میدارد و سیگارش را تف
می کند و در را می گشاید که برود
بیرون .

موافقید ؟ موافقید که اینجا
دیگر از داستانهای روز الهام

صدای مشت‌های غضب‌آلود و پای‌های پرشتاب که بدرها می‌خورند حامد می‌گوید :

... خیلی خوب .. آب هم نیست ..

صاحب حمام دیوانه‌وار بر-می‌خیزد و بطرف يك تلفن دراز که به دیوار نصب کرده اند می‌رود. دختر می‌گوید :

... آه؟ من خیلی احساساتی هستم، معلوم است دیگر این همان حامد خودمان است.

حامد با ونگاه می‌کند اما لب‌خند نمی‌زند. ظاهر دارد این گونه مواقع باید لب‌خند زد یا نزد امیدانیم. من و حامد.

صاحب حمام دیوانه‌وار با تلفن ورمی‌رود:

این هم فینیش !
-چی؟

چشم‌های دختر گرد شده است. یاد دیگر بشکل اول خود نیست. (آخر چشم‌های او بیضی بود).
- خیال می‌کنید فقط شما زبان خارجه‌ای یاد گرفته‌اید؟ هی گرام. گرام معلوم است دیگری یعنی چه. اخوی گرام، اینهم یعنی تلفن بی تلفن سیم‌های تلگراف را هم که شنیده‌اید بریده‌اند.

حامد می‌گوید:

-دزدیده‌اند. برای او..

-برای کی؟

- باز احمق نشو، آب‌بخ می‌خواهم برای سین که قرآن می‌خواند.

آب‌انبارها؟

-خراب... نه، نه، شما دیشب یاد رفت مرا صدابزنی که پرشان کنم تازه چه فایده‌ای داشت؟ بیست سی تا مشتری دیگر...

حامد لب‌های کلفت و موهای مجعدی دارد اما چشم‌هایش مثل این‌که بهیچ‌جا نگاه نمی‌کند.

درس‌کوئی که ناگهان همه چیز را فرا گرفته است. يك پیرمرد نقلی کوچولو که سبیل لوسکی دارد و شلووار کوتاه پوشیده است و عینک. ذره‌بینی گران قیمت به چشم زده است از نمرة ۷ بیرون می‌آید و با قدم‌های استوار و مطمئن بطرف در حمام پیش می‌رود. چمدانش در دست راست است و سیگارش در کنج لبش. شاید بتوان در نگاه و رفتار و لب‌هایش طرح‌خنده‌ای را تشخیص داد پولش را می‌دهد و مؤدبانه می‌پرسد :

- فقط سیگارم .. يك سیگار روشن بود که نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

صاحب حمام - عصبانی و کسل و وحشت زده به کنج لب او اشاره می‌کند و پیرمرد از سرپوشش خواهی اندکی خم می‌شود.

وقتی می‌رود حامد می‌گوید :
- تقلیت از داستان‌های شب می‌کند.
دختر با حرارت جواب می‌دهد: « نه. نه. این جور چیزها مال داستان‌های روز است. » صاحب حمام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: اشتباه می‌کنید، برنامه‌های عصر... عصر یا اول شب. اما صدای کوبیدن درها و ناسزاها و «ملعون» آخوند او را باز بدنیای واقعیت می‌آورد. جیغ زنگ‌دار و وحشت زده دختر همه این چیزها را گوئی به عقب می‌راند :

- او مرده است ! او مرده است !

مرد مشتری با سرو صدای از روی صندلی لهستانی بزمین می‌افتد حامد با پای راستش او را دمر و می‌کند و با صدای دور که می‌گوید:

- درست می‌گوید دیگر، مرده است .. آهای سید ! سید ! سورة الرحمن را بردار بیاور، بالاخره برای چیزی باید بخوانی بیرون از حمام گل‌ناز، پیرمرد که اکنون ترگل و ورگل شده است سعی می‌کند گرد و خاک به لباس‌هایش نه نشیند. بمردی برمی‌خورد

که چتر کهنه و پاره‌ای در دست دارد که نمی‌توان روی سر گرفت.

- آقا !

- با من بودید.

- اینجا هتل خوب

- مگر غریبه‌اید؟

- زیاد نه، کم هم نه

- بله می‌فهمم ... نه، اصلاً هتل نداریم، هیچ رقمش را...

- تا کسی..

- اتوبوس ..

- بله، بله، درشکه

- حمال؟ نه، هیچ رقمش را را. مگر چمدان‌تان خیلی سنگین است؟

ممکن است برای من باشد.
- خیلی خوب، کمکتان می‌کنم کجا تشریف می‌برید.
- يك جائی دیگر...

مردی که چتر داشت از ته دل خندید و بیشت پیرمرد زد و گفت :
« فراوان داریم ».

پیرمرد از زیر عینک با ونگاه کرد و احساس کرد که گرما کار خودش را شروع کرده است.
- آه، همین طور است که تفاهم بوجود می‌آید و دوستی و غیره... نیست؟

وریز خندید، مرد چتر دار کمی مردمانده آنگاه چمدان پیرمرد را روی زمین گذاشت و به سرعت دوید. از فراز تپه‌های خاکی و درون جوی‌های خشک و کنار زباله‌های قدیمی گذشت و بجایی رسید که دیوارهای فرو ریخته

داشت. چند تن در سایه دیوارها لمیده بودند و در واقع لاله می‌زدند یکی از آنها را صدازد چیزی باو گفت، گویا پول بود - نمی‌دانم در کف او گذاشت و وقتی او سلاسه سلاسه براه افتاد فریاد زد.

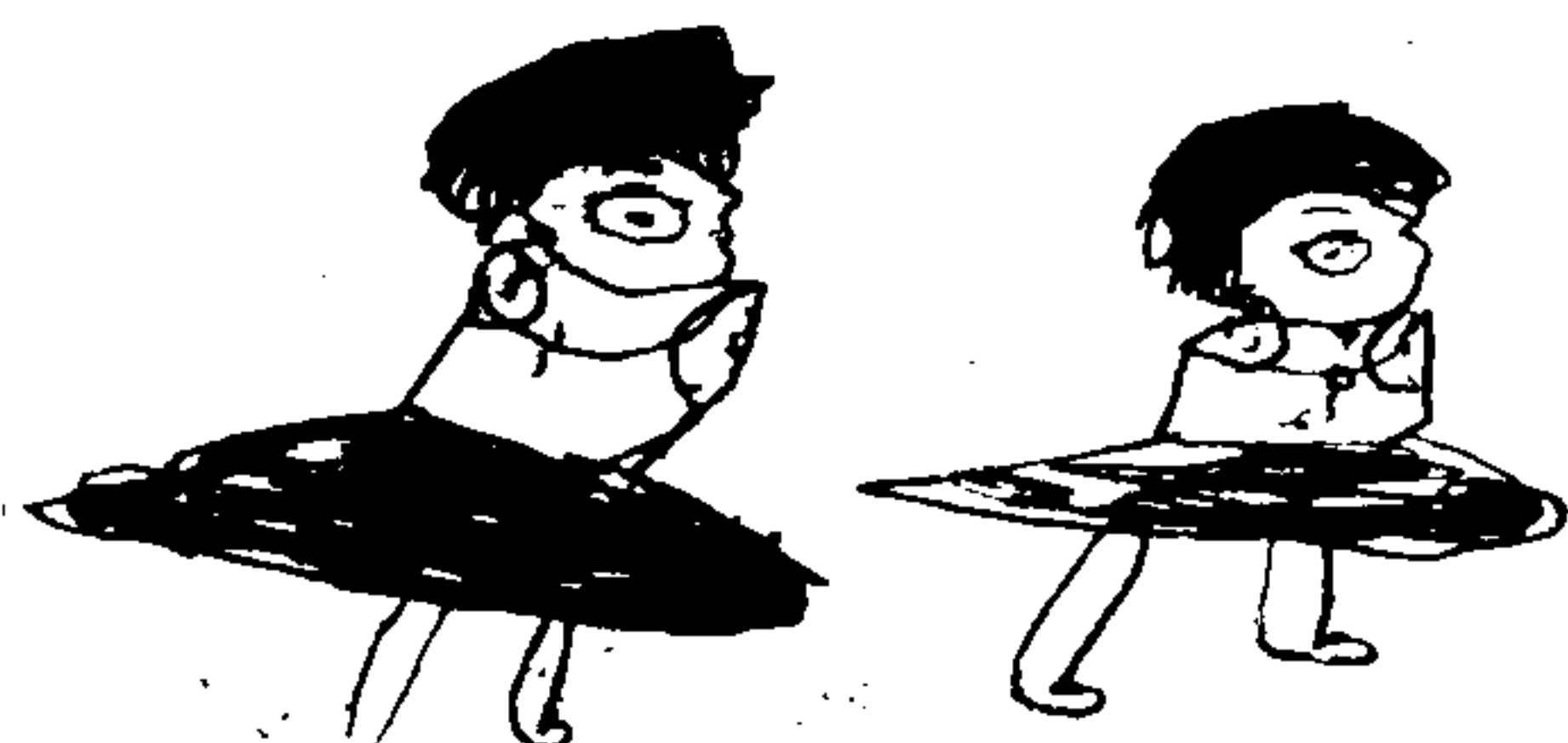
- تندتر! تندتر! پیرمرد منتظر است، هر جا رفت چمدانش را ببر کار دیگری داشت بکن، مزدت با من است.

بعد از آن دیوارها دور زد و به آلاچیقی رسید که در میان تپه‌ها از نظر پنهان بود و بدرون رفت: چتر را بکوشه‌ای افکند و خودش را تقریباً روی زمین انداخت.
شهر نیمه تعطیلی است؟ این رایکی از آنها پرسیده بود که در سایه دیوار خراب دراز شده بودند.

کسی بجز خنده جواب نداد گویا کسی قرقر کرد: « همیشه »
- خوب، حالا رفت چه کار بکنند؟ چترش را درست بکنند؟

کسی گفت: « بی‌مزه » و از آن سر دیوار دیگری فریاد زد: « خفه شو! » فریادش با التماس بیشتر شبیه بود. مردی که موهایش سفید شده بود خودش را روی خاک‌ها کشاند و بریده بریده گفت:
- گریه بکنند دیگر... رفت توی آلا... چپ‌ش گریه بکنند دیگر...
- باشد..

بهرام صادقی
تیرماه ۱۳۴۶



شهادت سیدم

ناسیونال سوسیالیسم نیز بنوبه خود تنها جنبشی بود که توانست جامعه آلمان را پس از جنگ جهانی اول دستخوش آن چنان تلاطم و آشوبی کند که عناصر رسوب شده و عناصری که بمناسبت موقعیت اجتماعی خویش اسیر عقده‌های حقارت بودند، فرصتی برای تحمیل پس‌رانده‌ترین، ددمنشانه‌ترین و حقیرترین غرائز خود بیابند. البته برای روشن‌تر شدن مطلب نیازی نیست که ذهن را متوجه فاصله‌های دورتر تاریخی کنیم. جنایتهای دست‌راستیهای فرانسه در الجزایر، کشتار دسته‌جمعی کودکان و زنان بیداع ویتنامی و سلب انسانیت از سیاهان در آمریکا از تشنگی مردن سربازان عرب در صحرای سینا، نمونه‌هایی است که دسترسی بدانها برای اذهان آسانتر است.

اگر در برابر این همه جنایت، این همه دروغ این همه حیل و نیرنگ، حماسه قهرمانیها، دلیریها و شهادت‌ها نمی‌بود، چه مرداب عفتی پر از اجساد گندیده می‌شد این تاریخ.

حماسه‌یکی از برجسته‌ترین این دلاوریها را بی آنکه در سرودن آن قصدی و عمدی در کار بوده باشد در کتابی می‌خوانیم بنام آخرین نامه‌های محکومین به مرگ، که در آن، مردمی کم و بیش گمنام، وابسته به اندیشه‌ها و گرایشهای معنوی و سیاسی گوناگون در آستانه مرگ، آخرین آرزوها، خواستها و پندارهای خود را بروی کاغذ می‌آورند. توماس مان در پیشگفتاری که برای این مجموعه نوشته میگوید: «حقیقت زندگی به زبان مردم ساده‌ای که برخی از آنان ظایدهی چگاه‌باشعرو شاعری بر خورد مستقیم نداشته‌اند، به جامه شعر درآمده است.

نامه‌هایی که در پایین می‌خوانید، دست چینی است که از این کتاب بعمل آمده و امید است بزودی همه این نامه‌ها بوسیله این نگارنده بفارسی برگردانده شود و به صورت یک کتاب در دسترس همگان قرار گیرد
هوشنگ وزیری
ورق بزنید

اشاره هانا آرنت Hanna arendt مورخ جامعه شناس یهودی الاصل آلمانی، شاگرد کارل پاپرس در کتاب «منشاء و عناصر حکومت‌های توتالیتیر» ۱ عقیده‌ای ابراز میکند به این محتوی، در جامعه‌های متمدن، همیشه یک قشر نسبتاً وسیع از عناصر جنائی وجود دارد که در شرایط عادی و روزگار آرامش، در قعر اجتماع به حالت رسوب درمی‌آید. اما همین که زمانه را آشوبی فراگرفت قشرهای مذکور از آن حالت رکود و رسوب بیرون می‌آیند، و چون شرایط را برای عرض وجود خویش مهیامی یا بندمی توانند هوای یک دوران با اصطلاح تاریخی را با واکنشهای خود مسموم سازند آرنت ادامه میدهد: چون انگلستان توانست بخش اعظم این عناصر را به مستعمرات گسیل‌دارد اگر چه بقیمت تباهاکاریهایی که این عناصر در مستعمرات مرتکب شدند. ناگزیر درون خود را از گزند آنان مصون نگاه داشت.

لئو تروتسکی نیز در کتاب «زندگانی من» ۲ تقریباً همین محتوی را، منتها بروایتی دیگر بیان میکند. وی می‌گوید جنگ و انقلاب از پاره‌ای جهات شبیه‌همند، بدلیل آن که به عناصری امکان عرض اندام می‌دهند که در شرایط عادی روزگار چنین امکانی مشکل بچنگشان بیفتد مثلاً در شبکه‌چی میدان تئاتر، زن سبزی فروش بازار یا نامه‌رسان پست که دقایق هم‌مشکل زندگانشان را می‌توان موزائیک وار کنار هم چید در کدام فرصتی غیر از دوران جنگ و انقلاب می‌توانند خودی بنمایند و در قدرت نمائی طبیعی بیازمایند؟

۱-Ursprung und Elemente totaler Herrschaft

۲- این کتاب را نگارنده این‌سطور بفارسی ترجمه کرده، اما چنان که پیداست، برای چاپ آن باید با دوهیولا مصاف داد و بزیر آوردشان، یکی هیولای سانسور کتاب و دیگری هیولای سابقه ذهنی نادرستی که از دوران تفکر قالبی هنوز بر ذهن بسیاری از روشنفکران و ناشران سایه افکنده است.

پدر عزیزم و مادر عزیزم

این دومین نامه‌ای است که در آن، شرح همه آنچه را که گذشت برای شما می‌دهم. به‌ما خیانت شد. هنگامیکه من به میدان (ویوتان) آمدم دیدم که ژاندارمها دورم را گرفته‌اند همان وقت دانستم که همه چیز تمام شده است. در فرماندهی از من بازجوئی کردند، می‌خواستند به حرف وادارندم. مرا کتک زدند، بمیزی بستند، و ضربات تازیانه مثل باران می‌بارید.

کی ژاک Guy Jaques

۱۹ ساله - متولد ۲۱ مه

۱۹۲۴ در «ورویر» (یژ) - در ۲۸

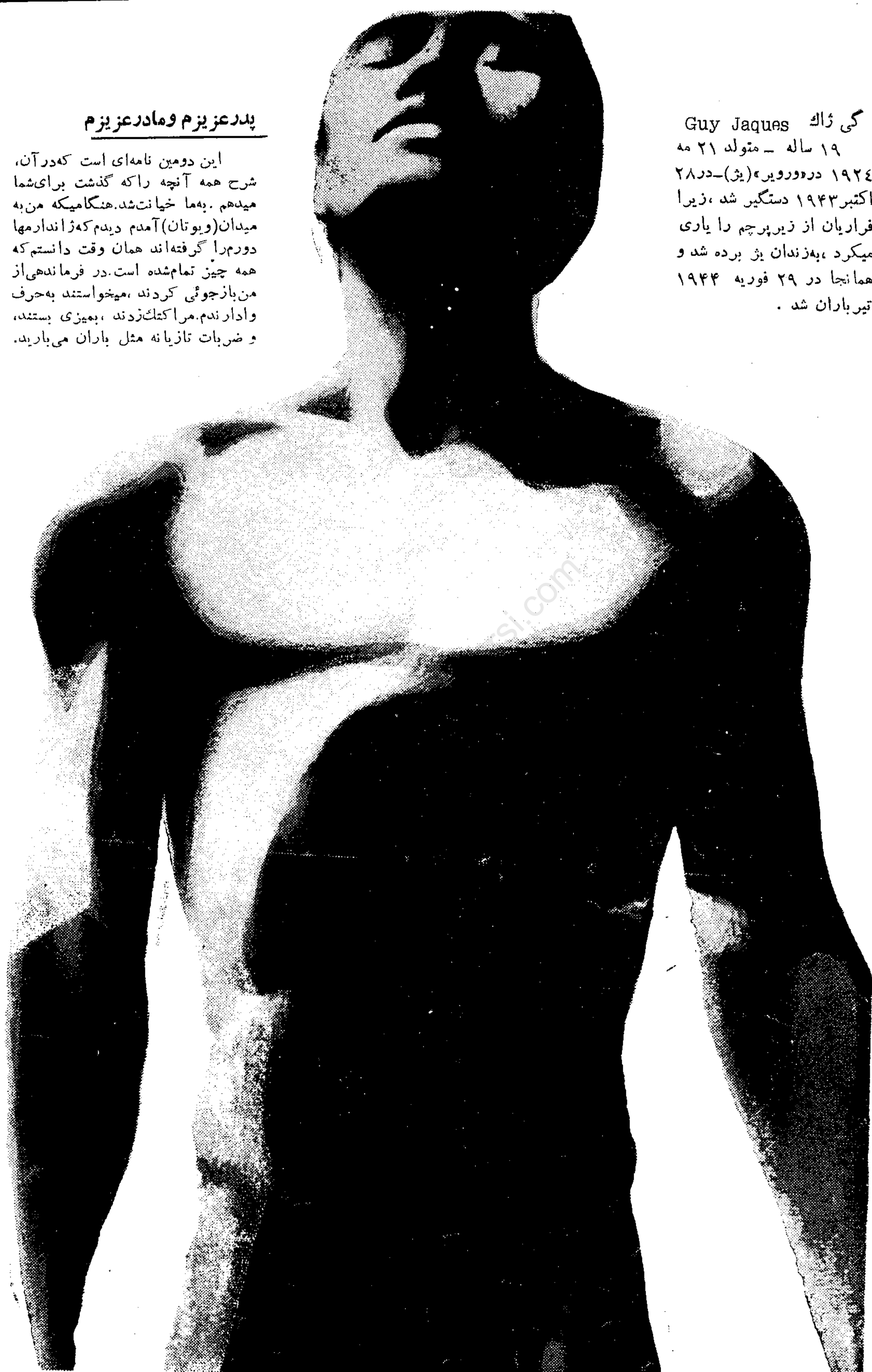
اکتبر ۱۹۴۳ دستگیر شد، زیرا

فراریان از زیر پرچم را یاری

میکرد، به زندان یژ برده شد و

همانجا در ۲۹ فوریه ۱۹۴۴

تیرباران شد.



اما باور کنید راست میگویم، نام هیچ کسی را افشا نکردم شاید میتوانستم جانم را نجات دهم، اما ترجیح دادم که هیچ سخن و کاری که موجب خیانت به وطن میشد نگویم و نکنم.

می بینید که پس از این همه ماجرا، باز هم جسارت خود را حفظ کرده ام که برای تیر باران شدن لازم است. چه این، در مقایسه با همه آنچه که بر من گذشته، چنان کوچکی است.

بسیاری کسان مدیون منند که نامشان را بر زبان نرانده ام و اینک بر خود میبالم، چرا که این چنین مقاومت ورزیده ام و زندگی خیلی ها را نجات داده ام. از شما سپاسگزار خواهم شد که ژیلبرت را از این قضیه باخبر کنید و انجمن هائی را هم که من بدان تعلق داشته ام.

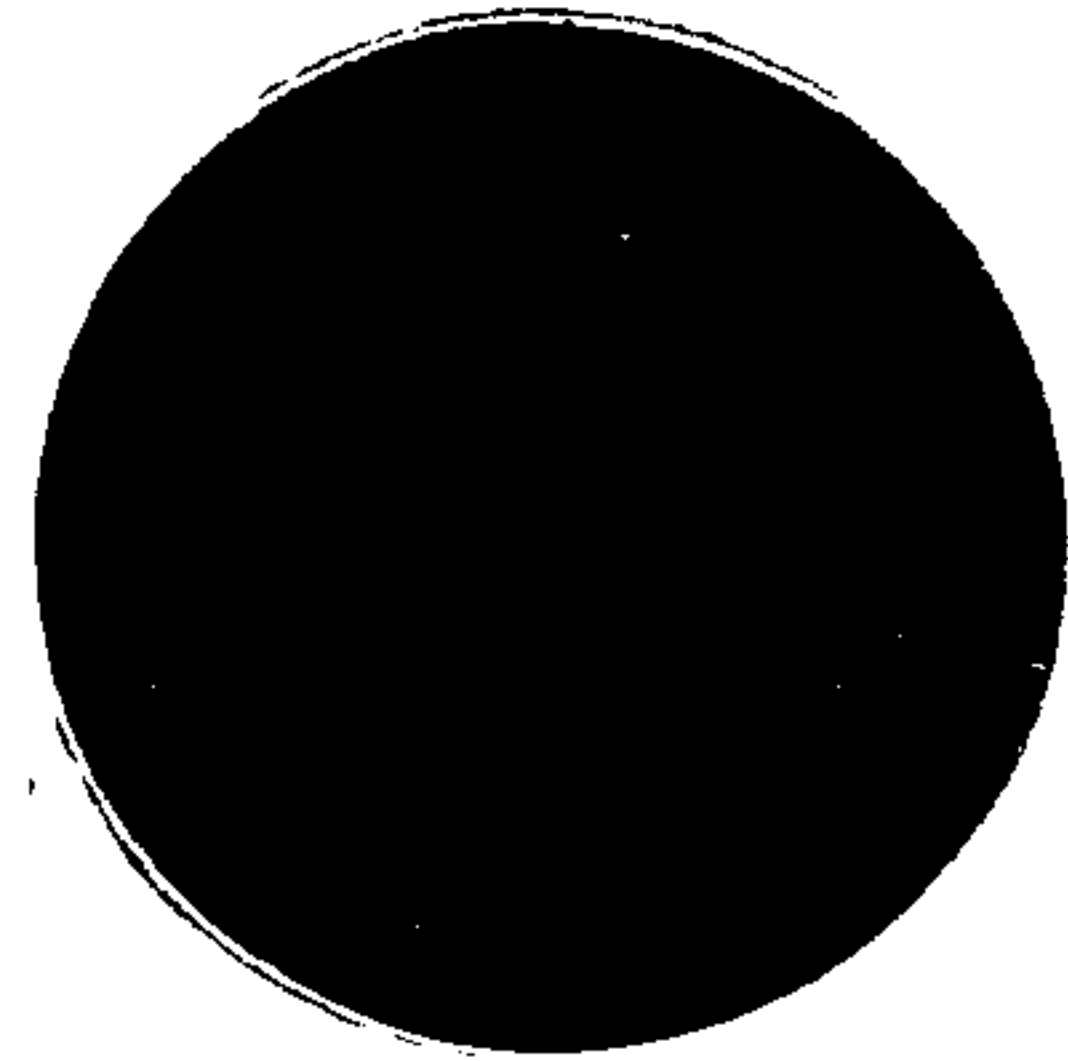
جسد من در گورستان نامی بژ خواهد ماند. و من بعنوان يك بلژیکی اصیل میمیرم؛ زنده باد بلژیک.

گی ژاک، همیشه بلژیکی؛ جان سپرده در راه میهن.

(يك یادداشت كوچك در لباسهای قهرمان پس از مرگ پیدا شد).

(يك سخن آخر برای اینکه بشما بگویم که من هیچ کس را لو ندادم و به هیچ کس اتهام نزدم، با اینکه ضربات تازیانه برای بحرف آوردن من سخت بکار افتاده بود.

من به انواع مختلف میتوانستم خود را نجات دهم. اما تیر باران شدن را بخیانت ترجیح دادم، و اینك سر بلند میمیرم و بر خود میبالم.)



فرناند ولرال

Fernande Volrale

۲۴ ساله - متولد ۱۹۲۵

در «شالروا» از ۱۹۴۵ فعالیت در سازمان های مخفی - عضویت در «ارتش پاراتیزان بلژیک» وی در ۲۳ فوریه ۱۹۴۳ هنگام حمل و نقل اسلحه غافلگیر شد و پس از

آنکه یکی از حمله کنندگان آلمانی را مجروح کرد دستگیر شد، ولی پس از اقامت در زندان «سن ژیل» بروکسل در سپتامبر ۱۹۴۳ به آلمان به اسارتگاه «نیلزن» برده شد. ۲۶ مارس ۱۹۴۴ محکومیت به مرگ - در ۷ اوت ۱۹۴۴ گردن زده شد.

مادر کم

برایت خبر غم انگیزی دارم، دلیر باش، من بمرگ محکوم شده ام، شاید همین امشب حکم مرگ اجرا شود. تو باید بفکر برادرم باشی و این آزمایش را خوب از سر بگذرانی. مادر من خیلی آرامم، می بینی که وجدانم آسوده است. من طبق اصولی که پذیرفته ام رفتار کرده ام و وقتی که آدم چنین تسلی ای دارد نمیتواند بدبخت بمیرد. فکر میکنم کردار من همیشه پسندیده بوده است. از وقتی که به حبس افتاده ام خیلی بیاد تو بوده ام. می بینی مادر من تو نباید خیلی گریه کنی، من جوان و آزاد بودم و این وظیفه من بود که خود را قربانی کنم. از من فرزندی باقی نمی ماند.

به برادرم بگو که بکوشد، مردوار باشد، این تنها چیزی است که از او میخواهم جهان بزودی آزاد خواهد شد، من برای او، کلود عزیزم، نیز مبارزه کرده ام به او بگو که بکوشد زندگی را خوب بفهمد. چقدر دلم میخواست او را در درك معنی زندگی راهنمایی می کردم. در زندان به او هم بسیار اندیشیده ام. خواهش میکنم «ماری» را از طرف من ببوس. به او بگو که

او یکی از شیرین ترین خاطرات من است به راستی خوشبختم از اینکه در راه زندگیم با چنین آدم نازنین و شریفی روبرو شدم من او را خیلی دوست دارم و بیاس اینکه اندکی از دوستی خود را نثارم کرده است از وی سپاسگزارم. از اینکه اسباب رنجی این چنین را برایتان فراهم میکنم از همه شما طلب عفو دارم، میدانم که شما مرا خواهید بخشید. چیزی که من از آن دفاع میکنم عادلانه است، مقدس است. رفقای من بدانند که من هیچگاه به پیرویشان شك نکرده ام. به من اجازه داده اند که به آلبرت هم نامه بنویسم و من نامه را به نشانی خواهرش میفرستم. او خیلی جوان است، و هنگامی که برگشته است دیگر آزاد خواهد بود. دیگر مسائل هیچ است. مایس از ازدواج فقط پنج روز با هم بودیم. مادر من، من چیز هائی نزد خواهر

شوهرم دارم. آنهارا میخواهی؟ دلم میخواهد آن جعبه آب نیات قشنگ را که ماری بمن داده بهش برگردانی، بعنوان یادگار. ساعت من که در زندان «سن ژیل» است مال تو. متأسفانه چیز زیادی از خود برجا نمی گذارم. می بینی مادر من که چقدر دوست دارم و از تو میخواهم که تمام عشق مادریت را صرف (کلود) بکنی. اعتقاد من این است که پس از این جنگ، زندگانی فرخنده ای آغاز خواهد شد. از شما، از همه شما خواهش من این است که از آن لذت ببرید. برای من تسلی بزرگی هم هست. هیچ رفیقی از پی من بزدان نیفتاد. این بمن نیروی زیادی میدهد از تو خواهش میکنم یکی از هم زندان های سابق مرا با خبر کنی، انتوانت «کازیر» «از کوریر» یا «هنر لیترا» درست نمیدانم اما بهر دو این محلها بنویس و نامه حتما به دستش میرسد. او از من بتو حکایت خواهد کرد او بمن خیلی مهربان بود. با و بگو که تا آخرین دم بیادش بوده ام. هم زندان های سابق من حتما خواهند آمد و سراغ مرا خواهند گرفت. با آن بگو که من با آرامش با استقبال سرنوشت خود رفتم و خود را شایسته نشان دادم. من تا واپسین دم اعتقاد خود را حفظ کرده ام. من هیچ وقت خدا را باور نداشتم. امروز چه روز گرم و زیبائی است، و این برای من مظهر سرخی شفق است که رو نمودنش را می بینم، آن فرصت را از دست ندهید. زندان، مرا اخلاقا عوض نکرده است، مرا بهتر کرده است و اینك به تو پدر و می گویم، مادر من بتو و همه کسانی که مرا دوست داشته اند. يك بار دیگر جسارت تو را ترك میگویم افسوس برای همیشه

دختر بزرگ تو فرناند

بدوستان من بگو که از هیچيك از کرده هایم پشیمان نیستم و من اگر بنا می بود، زندگیم را از نو آغاز کنم به همین کار خویش ادامه میدادم تو را برای آخرین بار میبوسم.



کریستیان اولریک هانزن
christian ulrik
Hansen

۲۳ ساله - دانشجوی

الهیات - متولد ۲۶ مارس

۱۹۲۱ - در سال ۱۹۴۳

دوره آموزشی ویژه کارمندان

رادید و به همراه کارمندان

که از همکاری با اشغالگران

آلمانی خودداری کردند

ورق بزنید

تحت نظر قرار گرفت .
وقتی که تحت نظر بود ،
اسلحه آلمانی هارامیر بود
ودرمزرعه ای پنهان میکرد
پس از آزادی تشکیل يك
گروه جاسوسی را داد که
به هوله دانسکه پیوست .
در جستجو و گرد آوری
سلاحهایی که متفقین می-
ریختند فعالیت داشت .
هنگامی که در کپنهاگ بود
شنید که افراد گروهش در
«البورگ» دستگیر شده اند
بامید یاری بدانان باین
شهر آمد ولی در همان
ایستگاه راه آهن دستگیر
گشت و به هنگام فرار از يك
پامجروح شد. او در زندان
البرگ از وسیله ای که
میهن پرستان برای
فرارش تهیه کردند استفاده
نکرد و در زندان
ماند . از زندانی بزندان
دیگر رفت . در ۲۵ ژوئن
۱۹۴۴ از طرف يك دادگاه
آلمانی محکوم بمړه شد
و در ۲۳ ژوئن ۱۹۴۴ تیر
باران شد. (کمی پس از آن
پنج رفیق دیگرش نیز در
قعر گشتا پودر کپنهاگ تیر
باران شدند.) (نامه: روی
کاغذ مستراح بنشانی هم -
رزمان و زندانیان نوشته
شده) زندان مغرب .
۱۹۴۴ ر ۲۱

دوستان !

به احتمال قوی ، این آخرین بدرد
من است . دیروز يك دادگاه آلمانی حکم
مرگ مرا صادر کرد و با آنکه درخواست عفو
کرده ام ، بایستی آماده وداع از جهان
باشم .

اگر آدم مثل من جوان باشد و زندگی
را دوست بدارد ، وداع کردن جهان
دشوار است . دشوار است ، بدرد گفتن به
دختری که آدم دوستش دارد ، به عزیزان
در خانه ، به دوستان دشوار است . اما

پندارید که بی معنی است . زیرا برای اینکه
ملتی بتواند زندگی کند ، ناگزیر برخی
باید جان خود را فدا کنند .

پس به من قول بدهید اگر روزی
شنیدید که مرا تیر باران کرده اند ، افسرده
و اندوهگین نشوید . همه ما هنوز سر بازان
جبهه هستیم . همه ما این راه را
برگزیده ایم که زندگانی خود را در راه
آزادی حقیقت و حق فدا کنیم . ما بعنوان
جوانان دانمارك ، میتوانیم بر خود ببالیم که
برای میهنمان و برای آن چیزی که در این
جهان گرانها و مقدس است ، جانمان را نثار
میکنیم . آخرین خواهش من از شما این
است : در دقایق شادمانی ، هنگامی که
جامهایتان را خالی میکنید ، هنگامی که
برای پسر کوچکتان حکایت هولکه دانسکه
را میگویید ، هنگامی که ناقوس غروب ،
خورشید را در فرود به تورخوینش همراهی
میکند ، به یاد من باشید .

از شما به پاس دوستی ها و وفاداری
هائی که ازتان دیده ام سپاسگزارم . بر
شمیری که پادشاه به ژنرال «فن دوبلن»
داد نوشته بود: وظیفه ، شرافت ، وفاداری
میدانم که این شعار بر شمیر شما نیز نوشته
است ، و میدانم که شمیر شما نیز جلاداده
است و زندگاری ندارد ، من نیز کوشیده ام
سلاح خود را با آن شعار پاکیزه و بی -
زنگار نگاه دارم ، این بود که در زندان
ماندم .

ادوارد ، من در برابر انسان هائی
متعهد به انجام وظیفه بوده ام که با من
همداستان بوده اند حکم دیروز این وظیفه
را از گردن من باز کرده است . من با
آرامش خاطر در زندان ماندم ، چرا که
در آن زمان خوب می دانستم که گشتا پو
نمی تواند با اسلوب های معمولش مرا به
حرف زدن وادارد . از وفاداریتان متشکرم
مرا ببخشید .

اگر تیر باران شدم و شما آزاد آمدید ، به
عزیزان من و دوستانم بگوئید که چاره جز این
نبود . بدرد ، جوانهای بلژیکی مازی -
«دانه بروگ» نشان صلح صلیب بر رنگ
خون - زیستیم می خواهیم زیر همان نشان
هم بمیریم - سپس این سه میماند . وفاداری ،
امید (عشق بزرگترین این سه عشق است) .
من زندگی کردم و دوست داشتم - زندگی
طالع رشد یا بنده رزمجورا دوست داشتم ،
انسانهایی را دوست داشتم که در آنان تصویر
خدا را میدیدم من زندگی کردم با ایمان بآن
کسی که این سخن از اوست «من آمدم تا در زمین
آتش برافروزم» .

در سپیده دمی ، صدای رگباری خواهد
آمد سبز شبم میگریزد ، کریستیان ها زن

دیگر وجود ندارد . بارگای درست نخواهد
شد و صلیبی بر زمین نشانده نخواهد شد . اما
خورشید سر بر میآورد ، مرواریدهای شبنم
رامی مکد و غنچه لب بخنده می کشاید و کاکلی
بر تپه های خاکستری پدران ، ترانه سر
خواهد داد ، و آنچه که او دوست داشت و دید
در زندگان ، در قلبهای پربان ، بزنگی
خود ادامه خواهد داد و بر قله کوه ، بر
امواج پر پیچ و تاب دور دست صلیب باهتر از
در میاید .

بگذار رگبار بصدادر آید ، بگذار
آنان عذاب دهند و آزار وادارند . بگذار
تیرگی آدینه مقدس «بر زمین بال بگسترد» ما
در انتظار با مداد مصفای عید «پاک» خواهیم
بود که خورشید زرین سیاهی آسمان را همشکافد
بدرد ، دوستان ، و به امید دیدار به خواست
خدا .
کریستیان

منصور اوجی

زنی که طرح عطش بود

ونقره نقره مرقد
ونقره

نقره اشك ..

کنار خرمن مرقد

بزیر خیمه ماه

«دوباره قایق باران»

به التماس

ندیدی

چگونه - زن میخواند

(زنی که غرق عطش

بود)

جنوب در تن زن بود

دیدم و

دیدند

(زنی که طرح عطش بود

قامتش

در نور)

بروی نقره مرقد

روان

چهره گباری

به اشتیاق ..

ندیدی

کنار خرمن مرقد

بزیر خیمه ماه

«دوباره قایق باران»

به التماس

ندیدی

چگونه - زن میخواند

بازگروه ها

نوشته: بیژن خرمسند



میروند و می آیند . زهره
لحظه ای بدختر جوانی که
با اتفاق يك پسر، تازه بر سر
يك میز نشسته اند ، چشم
میدوزد . پکی بسیکارش
میزند. بعد آنرا بمریم میدهد،
مریم در حال خوردن بستنی
سیگار را تمام میکند . در
این هنگام از آشنائی شان
يكسال میگذرد. زمان دور
بنظر میرسد اما از یاد رفته
نیست. و یاد یکشب.

.. زهره که تازه حمام
گرفته بود ، تنش را خشك
کرد و كلاهی را
که برای جلوگیری از
خمس شدن موهایش بر سر
گذاشته بود ، از سر برداشت
سیاهی موهایش بر سپیدی
شانه هایش فرو ریخت. جلوی
آینه رفت ، دوشمعدان سه
شاخه در دو طرف آینه ، نور
ملایمی با طاق و نور تندى به
آینه داده بودند. نور تمام
اطاق را اشغال نکرده بود ،
اما تخت خواب بزرگ در گوشه
اطاق دیده میشد ، از نوع
تخت خواب های قدیمی با
ستون های اطراف و سقف و
تزیینات و منگوله های
آویزان که تماما از مخمل
سرخ بود . دیوارها را کاغذ
های دیواری رنگین و گل-
دار پوشانیده بود و چند پرده
نقاشی جا بجا این زینت را
تکمیل کرده بودند دورتر
از آینه میز آرایش و يك
چهار پایه کوتاه قرار داشت
و کنار آن دری بود که به حمام
و دستشویی باز میشد. چوب
کف زمین با نوعی فرش
رنگی مفروش بود و این همه،
با طاق حالت صمیمانه و
گرمی داده بودند . و این
گرما آن اندازه بود که
اشخاص غریبه را خوش آیند
باشد.

زهره انگشانش را
بمیان موهایش فرو برد و
مثل دندانهای يك شانه آن
را بیالا کشید ، تا جایی که
افشان شد و بعد رهايشان کرد
ورق بزنید

های معدود آفتابی است .
هوا از باران های قبل
لطفات دارد و مرطوب
است .

زهره ب مردم نگاه
میکند که در داخل جای
خانه نیز نشسته اند . میزها
اشغال شده پیشخدمتها در
راهرو هائی که از طرز قرار
گرفتن میزها بوجود آمده

جای خانه را در پیاده رو هم
گذاشته اند . زهره ب مردم
نگاه میکند و ب ماشین ها که
در حال عبورند، بر صدای
حصیری احساس راحتی
میکند. سرو صدای مشتریان
در بین سرو صدای همیشگی
خیابان گم است ، یکنفر با
صدای بلند پیشخدمت را
صدا میکند. روز، از روز -

زهره بیاد من میافتد .
فکر میکند که راه چاره را
یافته است .
زهره و مریم در جای-
خانه ای که پا توفشان است ،
نشسته اند. میزو صندلیهای

باکره‌های شب

از: بیژن خرسند

از پله‌ها بالا می‌آید و بتدریج باو
نزدیک می‌شود. زهره با آرامی و در
حالی که دستش را با شمع‌دان
جلوتر از خودش گرفته بود
بالا می‌رفت قلبش آکنده از
اشتیاق بود و این جز عذرات
معدودی بود که اشتیاق
داشت.

مریم چشمان خود را
بست. رودخانه پائین پنجره
را دید، زهره را حس کرد
که از پله‌ها پائین می‌آید.
این دومین شب ورودش به
این خانه بود و زهره اولین
صاحبخانه او بود. دور از

بر اثر سایه روشن نور
گودی زیر چشمهای زهره
بیشتر بنظر میرسید و برق
چشم‌هایش دوچندان شده
بود.

در اتاق بالا مریم در
رختخواب خود با چشمان
باز دراز کشیده بود. خوابش
نمیبرد. اطاقش در تاریکی
فرورفته بود، ولی مریم
میتوانست باز هم تزیینات
طاق، کاغذ دیواری، فرش،
تخت خواب مجلل قدیمی، میز
آرایش و صندلی را ببیند و
همچنین یک دستشویی سفید
که در یک گوشه اطاقش قرار

لحظه‌ای در آینه به بدن لخت
خود نگاه کرد کمی «کرم»
بزیر بغل‌هایش مالید. شانه
و «برس» را برداشت و بسا
تأنی به آرایش مویش
پس پرداخت. پس از
چند لحظه موها شکل دلخواه
را گرفتند. زهره نگاه
دیگری به بدن خود انداخت.

«شال» توری سفیدی بدو ر خود
پیچید. یکی از دو شمع‌دان
را بدست گرفت از اطاق
خارج شد و از پلکان بالا
رفت.

نور، بصورت یک دایره
لرزان و مهتابی رنگ،
پیشاپیش او حرکت میکرد.
و در این حال چون شبجی بود که
صعود میکند.

پلکان مفروش بود و
در زیر پا نرمی داشت کنار
پلکان یک نرده چوبی تا بالا
امتداد داشت که با برشها و
اشکال تزیینی منظمی ساخته
شده بود.

بر روی دیوار در طول
پلکان، چند پرده نقاشی
آویزان بود. از خدایان،
فرشته‌های لخت بی‌خیال و
عشق‌بازی‌هایشان. نور شمع‌دان
بملایمت و آهستگی، در
طول این دیوار و این نقاشی
ها پیش می‌رفت و هر نقطه
را برای چند لحظه روشن
میکرد، فرشته‌ای در حال
آب تنی که لختیش را آب
نپوشانیده بود. دو فرشته
لب‌هم را زیر نگاه یکی از
آرباب انواع می‌بوسیدند -
یک فرشته جوان لخت بر
رختخوابی خفته بود...

داشت. روبروی او، در، و
سمت دیگرش یک پنجره بود
از این پنجره قسمتی از آسمان
و مقداری شاخ و برگ را
میشد دید. اما مریم رودخانه
آن پائین را هم - که از وسط
شهر می‌گذشت - میدید (و
این را در همان لحظه ورود
دیده بود. تمام آنچه که
میتوانست او را دو باره
بیاد دهات و زادگاهش
بیاندازد و از یادش ببرد
که بجای بوی علف و دود ماشین
ها را تنفس کند و بجای
چوپان ده پائین، مردانی را
ببیند که حاضر بخیرید بودند
و در این راه خستی نداشتند)
و نور را نیز حس میکرد که



پیش بینی

راندم بر آب قایق خودم را،
راندم بر آبهای پریشان
بی بادبان، سرگردان،
تا انتهای دریای رفتم
پرنده های سپید
گردا گرد قایق چرخیدند
و ماهیان عاشق
بامن سلام کردند
و ماهی های خوش خط،
با آب های ساده روان بودند
دیدم چقدر مردم خوشبختند
دیدم چقدر مردم خوبند

●●●
راندم بر آب قایق خودم را
در گوش من صدای طبیعت بود
تا ساحل جزیره مرجان -
تا کومه های آرامش،
تشویش پر شکوه مسافت بود
ارواح پر تلاطم دریا،
نهنگ های عظیم،
مرا بدریاد عوت کردند
دیدم چقدر مردم خوبند
دیدم چقدر مردم خوشبختند

●●●
راندم بر آب قایق خودم را،
آتش گرفته بودم
حتی تمام دریا
قادر نبود تا که نسوزم
آتش گرفته بودم و میدیدم
مرغان چه شادمانه گذردارند
- آیا پرنده های سبکبال،
از درد روزگار خبردارند؟!
آتش گرفته بودم و مرغی را،
از انتهای آب صدا کردم.
گفتم بگو - بدوست، بدشمن،
خود را بدست آب رها کردم....

●●●
دریا نه میگریست، نه میخندید
خورشید مثل روح حقیقت، عریان بود

باز کرد، و در همین هنگام
زهره در اطاق را گشوده
بود. لحظه ای، با شمعدان در
آستانه در ایستاد و بعد در
رابست. نور شمعدان، در
راز و شن و سیاهی پشت پنجره
را سیاهتر کرده بود.

زهره همچنانکه به
چشمان مریم نگاه میکرد
آهسته به تخت نزدیک شد،
و شمعدان را روی میز کنار
تخت خواب گذاشت. نور
با اندازه کافی نبود، و نیمی از
بدن مریم در تاریکی مانده
بود.

زهره آهسته پیراهن
خواب را از بدن مریم
لغزاند، تا سینه اش نور
بگیرد، و تادر زیر نور،
اندکی از پیش و تلاطم باز
ایستد...

●
... پیر مردان در بین
خود همه و خنده های ریز
و کوتاهی داشتند. اطاق در
دو وسیکارها غرق بود. و
بعلاوه هوای گرم و فشرده
شده از تنفس، بر چهره پیر
مردان عرق نشاند. بود.
چشمانشان برق میزد
و برگونه های بیشترشان،
سرخ افتاده بود. این
سرخ، زیر سیاهی چشمانشان
بود، که از مزاج نا تندرستشان
حکایت میکرد.

لباس ها مرتب، و همه
چیز حاکی از تجمل بود،
صندلی های راحت که يك
سمت اطاق نهاده بودند - که
پیر مرد ها بر آنها نشسته
بودند - و تخت خواب باشکوهی
که در سوی دیگر اطاق بود
با بالش ها و روانداز های
صورتی رنگ.

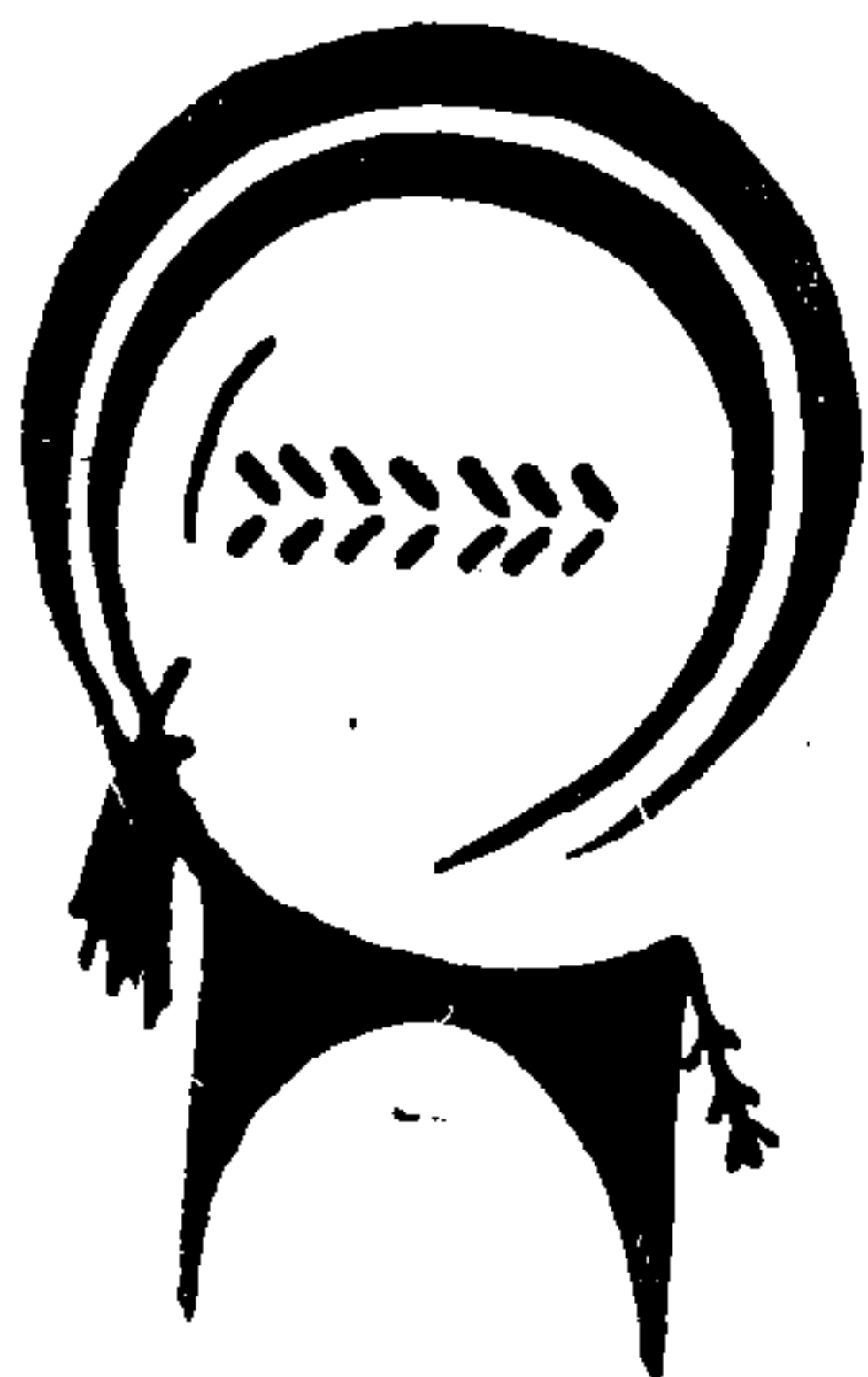
این تخت خواب بزودی
در سکوت و صدای تنفس
پیر مرد ها، نقطه عطف توجه
همه آنها شد.

اشتباه

ما اشتباهمان را
با آب گفته بودیم :
- اینجا گذار بادها

همه
بیماست
اینجا سکون توهم خاکست...
آنک کنار سنک
نقش تمام خاطره ها، عریان.
با باد از تهاجم باید گفت
وز خواب
- با آب
ما اشتباهمان را
با آب گفته بودیم.

منصور بر مکی



مریم يك شب مهتابی باشد.
زهره لحظه ای در
پائین پله ها مینشیند فکر
میکند قلبش بدرد آمده
است و بعنوان تلافی خود را
مجبور میکند که در مجاور
اطاق ما، بر من و مریم ناظر
باشد... همه لحظات و همه
دقایق را.

●
اما همه اینها چه بی
حاصل و چه دور است، به
بی حاصلی روابط من با مریم
و زهره، و به دوری من از
ایندو زن، تا آن اندازه،
که دوزن در پاریس، با وجود
میل و تلقین من، باز هم
نمیتوانند، جز بعنوان يك
همنامی خیالی مضحك، با
آنها شبیه باشند و این چه
یأس آور است ..

خرداد ۴۶

زیبائی دارد. و از لاغری و
رنگ پریدگی و گودی زیر
چشمهایش خوشم می آید...

●
زهره در میان همه
همیشگی خیابان و جای
خانه بر میخیزد و بمن تلفن
میکند...

من بخانه آنها میروم
و بدون آنکه شمعدان را
بردارم از پله ها بالا میروم
يك پلکان طولانی و سیاه، که
قالی زیر پا، از سختی آن
چیزی نمیکاهد.
در اطاق را باز میکنم
و وارد میشوم. نور آن
اندازه هست که سپیدی بدن

... و در یکی از فواصل

بی یولی، زهره مرا بیاد
میاورد... که مریم را دوست
میدارم.

●
مریم شوهر کرده،
و این مریم را پس از آن
میشناسم. بدن ظریف و

(مریم از مدرسه بیرون

آمده بود. حوصله تدریس
نداشت. برای زهره - که
درآمد، فقط درآمد او بود -

●
نازمیکرد. و زهره بمریم
احتیاج داشت.)

اعتراف:

رضا-براهنی

امین اله رضائی

دار و آفتاب

بامدادان با گروهی از یاران به بیابان شدیم
و خط سیر آفتاب را انتظار کشیدیم
چندانکه مرایشان را آفتابی دیدم
آفتابی به ندیدم

و هم ایشان را و مرا
زان بام
تا این شام
عبوره‌ای بقیامت شکفت تیره و تنگ است
مرا بدار بدارید
مرا بدار بیاویزید
همانند برادرهایم
که بدارند

بررداری که بجای جای این کوچه
فرو نشاند اند

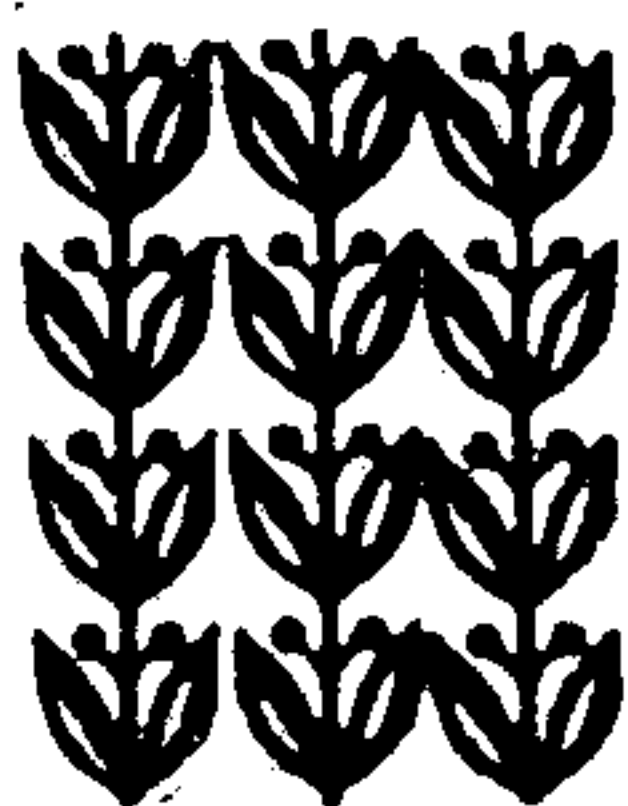
مرا بدار بدارید
مرا بدار بیاویزید
که شهادت را در دستان شما طلبیدن
و بچنگال با مهابت مرگ استخوان بیختن
و مرگ را برابر خود دیدن
قال نیکو گرفتن است

هاه ..
که شما یان
ایمان از من باز ستدید

و من نیز
دیگر هرگز بشما
ایمان نیست
این سزای شما

مرا بدار بدارید
مرا بدار بیاویزید
و صلا در دهید یاران را و
دیاران را
که زبان در نیام عقوبت کشیده اند
و زبان سرخ و سرسبز مرا
با پیراهن خونینم
بمادرم بسپارید
و دیگر هیچ مگوئید
و دیگر
هیچ

مگوئید



●●
قرنی ؟
نه !

قرن هائی
بر من گذشته است !

پوسیدگی :
باد پلید و سرخ وزیده است
وین جنگل نگار نشینان را
با يك نفس که مثل شبیه خون ظلمت است،
پوسانده است
پرویزنان آبی و ناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی آرند.

ای دوست !
آن دست‌های کوچک عاشق را
بر روی پلک‌های کسی دیگر بگذار
زیرا ،

اکنون چو تازیانه فرو می‌آیند،
و آن مخمس زیبارا
انگشته‌ای ناب‌بلندت را -
تعویذ بازوان کسی دیگر کن !
زیرا ،

هنگام اعتراف رسیده است،
ارواح شوم آینه هارا، من
احضار کرده‌ام،
و اعتراف وحشت از شب را
آغاز کرده‌ام:

در روز و روزگاری،
که مردم قلمرو وحشت
همچون کبوتران مهاجر بودند،
و خانه خودم ،
تبعیدگاه قلب خودم بود
من خویش را،

بر روی صفحه‌ها، متلاشی کردم:
گاهی، چو خرده نانی
بر سفره‌های خالی کفترها،
بسیار بار اما ،
چون شیشه ای شکسته،
پراکنده،

بر روی ریک‌های بیابانها

از من شکسته تر کسی آیا هست؟

چون شیشه‌ای شکسته،
پراکنده
از آسمان آبی سوزنده
بر روی ریک‌های بیابانها
از من شکسته تر کسی آیا هست؟

●●
پرویزنان آبی و ناب ستارگان
آیا مرا بیاد نمی آرند ؟
و آن چشم‌های میخی زیبایشان
باور نمیکنند مگر ،

روزی،
من مثل سطح آینه‌ای بودم
که گیسوان لیلی و لیلی‌ها
در جاده‌های رنگی تاریخی
از من بسوی بادیه جاری بود؟

پرویزنان آبی و ناب ستارگان
باور نمیکنند مگر،

روزی،
بر من که سطح آینه‌ای بودم ،
- چون چشمه‌ای خنک، بزمان صبح -
آن کاروان نافه آهوها،
چون عابدان، بسجده می افتادند؟

باور نمیکنند مگر،
روزی،
غضروف پنجه‌های کبوترها
بر من که سطح آینه‌ای بودم،
پروانه‌سان برق‌می‌آغازید.
و جفت،

جفت محرم خود را ،
می جست
در من که سطح آینه‌ای بودم.

بسیار گشته بودم ،
تصویر هائی از همه جا در خود
انبار کرده بودم،
و مثل ماده آهوی آبتن
که فکر بچه آهوی خود باشد
سنگین تر از همیشه براهم میرفتم
آیا ،

پرویزنان آبی و ناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی آرند؟



از: رضا نوربختیار

سایه و حقیقت !

از: علی اکبر کسمائی

در زندگی، آثار، گفتار و کردار يك نویسنده ایرانی

● کتابی ناشناخته
حدود ده سال پیش، کتابی در تهران منتشر شد که نام آن «در سینه‌های زندگی» بود؛ نامی دل‌آزار از آن‌گونه که معمولاً در «نکین نامه‌ها» و یادریاوه بافیهای جوانان تازه کار میبینیم. اما نام نویسنده کتاب، خواننده آگاه را متحیر میساخت: ابوالقاسم پاینده مترجم زبردست قرآن و زندگانی محمد، که از آن پیش کتاب‌های «لرد آویبوری» - دانشمندی صدیقتر از «دیل کارنگی» - را با عناوینهای دل‌انگیز و ابتکاری زمان خود، پیش از شهر یورپیست - نظیر «در جستجوی خوشبختی» و «در آغوش خوشبختی» - بشیواترین نثری ترجمه کرده بود، اینک در سینه‌های زندگی چه میگوید و بعد از مجله «صبا» این دیگر چه «سینما»یی است که براه انداخته است؟!

نه تنها عنوان ناسازگار کتاب بلکه قطع ناهنجار آن که بیشتر مناسب «کتاب تحقیقی» است و کلیشه‌نخراشیده «نشریات طلائی» نشریه شماره (۱) در بالای عنوان که مانند «مارک» تجارتی، کتاب را بصورت کالایی درآورده است و طرز چاپ که کمترین سلیقه‌یی در آن بکار نرفته، و صفحات که با «پاراگراف» های طولانی و فشرده‌یی سیاه شده است و حتی بعضی از عنوانهای داخل کتاب نظیر «پول بانک - استقرار» و یا «مامورین دفع ملخ» خواننده کم‌حوصله و مشکوک را بصورت آنکه کتاب از نوع گزارش‌های دولتی نظیر تاریخ ایران نوین است بخصوص با سوابقی که پاینده نیز در کارهای تبلیغاتی دارد، نه تنها بمطالعه کتاب بر نمی‌انگیزد بلکه او را از همان نخستین نگاه رم میداد.

- معرفی يك اثر ایرانی و جهانی
- تجزیه و تحلیل بینش و منش يك نویسنده و تضاد میان آنها
- بحثی در تفاوت میان طنز و هزل
- ... و چگونگی زبان داستان

«... حق و فضیلت بازیچه اهل غرض است و تا همه آنکسان که در رؤیاهای خویش دنیای بهتری می‌جویند، با تلخکامی و بینوائی قرین‌اند و تا صاحبان قدرت و مال بزبان از عفت و تقوی تمجید میکنند و بعمل نادرستی و فحشا را تأیید میکنند و تا جوانان نورس پر شور مومن در مذبح اغراض و همیستکی‌های منقل قربانی میشوند و تا جهان در سیر بسوی کمال، پیوسته در گودال مطامع این و آن می‌افتد و در جا می‌زنند یا قهقری می‌رود، نوشته‌هایی از این قبیل میتواند کاملاً بی‌فایده نباشد.»

از مقدمه کتاب «در سینه‌های زندگی»

اما نه تنها خواننده کم حوصله و مشکوک بلکه محافل مطبوعاتی و حتی ادبی تهران نیز کم و بیش از این کتاب رمیدند زیرا کتابی با این اوصاف، آنهم در سیصد صفحه، از مردی که بکارهای سخت و سنگین ادبی نظیر ترجمه کتاب خدا و سیرت رسول خدا معروف بود و در کارهای لطیف و دل انگیز آفرینش ادبی شهرتی نداشت و خود نیز تا حدودی بزمنختی و خشونت اخلاقی يك مدير مجله هفتگی و یا به اعتباری دیگر، بخشکی و صلابت يك ملای قدیمی شناخته شده بود، ظاهراً نه رغبتی در دلها برمی انگیزخت و نه خاطری را میفریفت. چندی بعد، بحث و فحوصی نه چندان مشبع که جسته و گریخته در یکی دو نشریه ادبی و غیر ادبی کم تیراژیا پر تیراژ ولی بی اعتبار، از جانب اهل یا نا اهل و نه در جای مناسب و نه بوقت مناسب در باره این کتاب شد، باز هم باین بی رغبتی پایان نداد و کتاب «در سیمای زندگی» همچنان پس از چندین سال در بوته اجمال باقی ماند. قدر آن چنان که باید شناخته نشد و حتی آنان که باید میدانستند در این «سیمای زندگی» چه میگذرد، ندانستند که در آن چه گذشته است.

تصور میکنم «بنگاه نشریات طلائی» که در پیشگفتار این نخستین نشریه اش هشدار داده بود که هدفش «گشودن آفاق تازه در برابر اندیشه» است و این کتاب را «برای اندوختن مایه تفکر و نه برای گرانبار کردن خاطر» انتشار داده است، با همین نخستین نشریه ورشکست شد زیرا دیگر خبر و اثری از نشریات بعدی او ندیدیم. اما اگر «بنگاه نشریات طلائی» با انتشار کتاب «در سیمای زندگی» ورشکست شده باشد، باری بیقین میتوان گفت که گنجینه ادب فارسی بطور کلی و میراث کوچک چهل پنجاه ساله داستان نویسی ایرانی با همین کتاب بظاهر ناهنجار، بسی گرانبار گشته است زیرا این مجموعه داستانهای پاینده است که امید است در چاپهای بعدی با نام مناسبی انتشار یابد. در نوع خود و بخصوص در میان کارهای ادبی این نویسنده شاهکاری است و شایان آنست که در کارنامه داستان نویسی نوین فارسی صفحه بی خاص بدان اختصاص یابد چرا که این داستانها همه از صمیم زندگی ایرانی مایه گرفته و با مایه و پایه ادب فارسی در آمیخته و با صرافت و وسعتی که گاه منحل اختصار فنی است و با اخلاص و عمقی که گاه جنبه ارشاد اخلاقی بخود میگیرد، تصویرهای تازه ای از زندگی گروهی مردم دهات و شهرستانهای ایران و تفسیرهای فیلسوفانه ای از طرز فکر و زمینه های اخلاق و رفتار ایرانی و انسان بطور کلی، و تاریخ قصه واری از آداب و عادات مردم امروز ایران و بخصوص اوضاع اداری این کشور با نثری تقریباً «کلاسیک» برشته تحریر کشیده شده است.

ارزش کار پاینده در داستان نویسی اینست که او نیز مانند صادق هدایت، بزرگ علوی، صادق چوبک و جلال آل احمد منتها با نثری بکلی متفاوت با نثر آنان و با مشربیی بکلی جدا از مشرب آنان، ولی در همان راه بارور ساختن ادب قوم ایرانی و بخصوص داستان فارسی بمعنای آینه زندگی مردم محیط، گامی بلند و استوار برداشته و مخصوصاً ارزش نوشته او در اینست که روح خالص ایرانی دارد و از شائبه های تأثیر ادبیات فرنگی بری است. هر چند که این دوری از روح ادبیات فرنگی داستانهای پاینده را از لحاظ «فرم» و قالب و ساختمان فنی قصه ضعیف ساخته ولی از جانب دیگر بخصوص از نظر نثر و ترکیب عبارت عمق و اصالتی بآن بخشیده که با همه دوری و مهجوری از اصول داستان نویسی غرب، در نوع خود اثری نمونه و بی بدیل است. این خصوصیت در داستانهای «پاینده» - خصوصیت ملی و ایرانی بودن - دارای چنان اهمیتی است که بواسطه عمق و اصالت مضمون میتوان در عین ایرانی بودن، جهانی نیز باشد و در عین ملی بودن انسانی نیز باشد. داستانهای «پاینده» در همان حال که رنگ محلی دارد، از رسالت انسانی نیز بهره ور است و اگر کم و بیش اصلاح و دوباره نویسی از لحاظ فن داستان - سرایی شود، با نمونه های درخشان اینگونه ادب اصیل و در عین حال جهانی

قابل قیاس تواند بود.

این جنبه ملی و در عین حال جهانی، این خصوصیت قومی و در عین حال انسانی در ادب معاصر ایرانی تازگی دارد و جز در آثار تنی چند از داستان نویسان اصیل ما از قبیل هدایت و علوی و چوبک و آل احمد و پرویزی که آثارشان کم و بیش بزبانهای زنده امروز ترجمه شده است، در آثار دیگران که محدود بمشتی احساسات شاعرانه است و یا خیال بافیهای کودکانه بی بیش نیست، دیده نمیشود. شاید در بعضی از نمونه های متعالی شعر معاصر فارسی نیز چنین خصوصیت آمیخته ملی و جهانی بتوان یافت ولی این مزیت در بعضی از داستانهای نویسندگان «رئالست» یا واقع نگاران امروز ایران - از آنجمله، ابوالقاسم پاینده - با چهره خاص و روش جداگانه ای که دارد - بیشتر آشکار است.

داستان های پاینده

ابوالقاسم پاینده در تنها مجموعه داستانهایش «در سیمای زندگی» نوزده داستان دارد که من داستان «چرخ آسیای» او مندرج در شماره سیزده عید امسال «فردوسی» را نیز ضمیمه آن میکنم.

این بیست داستان چهار دسته تقسیم میشوند یعنی من آنها را برای آنکه از لحاظ مضمون بهتر مشخص شوند بچهار دسته تقسیم کرده ام؛ دسته اول داستانهایی که از ماجراهای نویسنده در کودکی است. این داستانها عبارتند از: «تحقیقات در اوصاف شراب»، «کمیت مخفی نامرئی»، «معجزه مسیح و چرخ آسیا». دسته دوم داستانهایی که از مشاهدات نویسنده در کودکی است با عنوانهای: «چلچراغ عقب افتاده»، «مرد کشان جوزان»، «پول بانك استقراضی»، «مامورین دفع ملخ»، «مفتش مخصوص شاه و کارت طلائی حضرت اشرف». دسته سوم داستانهای فلسفی یا سمبولیک مانند: «قصه حسن پینه دوز»، «قضیه تنوین»، «کرامت خان مغول»، «قاضی بلخ و حاکم قنسرین». دسته چهارم داستانهای اجتماعی به اصطلاح انتقادی که عبارت از پنج داستان: «هنر و هاضمه ارباب»، «عظمت حج عباس»، «کیمیای سبزوار»، «نشان علمی فیلیپور میرزا و تقریر منطقی است».

میزان توفیق «پاینده» در پرداختن هر يك از این داستانها بیک اندازه نیست. در بعضی از آنها مخصوصاً در داستانهای اجتماعی انتقادی کاملاً موفق است ولی در داستانهایی که از ماجراهای کودکی خود و یا از مشاهدات کودکی اش نوشته در جات توفیق او یکسان نیست بخصوص که بعضی از آنها مثلاً داستان مفصل «کارت طلائی حضرت اشرف» را میتوان در نصف این مقدار نوشت. بطور کلی چنانکه یاد شد در از نویسی واطناهای بی لزوم، فشردگی و انسجام کار پاینده را خلل رسانیده است.

عیب دیگر ساختمان داستانهای «پاینده» حضور خود او در خلال بیشتر سطور آنهاست، آنهم نه بشکل نقال بلکه بشکل مرشد یا واعظی که جابجا مردم را مخاطب قرار داده و بطور مستقیم مطالبی به آنها القاء میکند و حتی گاهی دستور هم میدهد، امر بمعروف و نهی از منکر میکند و نتایجی را که خواننده خود باید از داستان بگیرد، با طول و تفصیل بیان میدارد و حکمت یا عبرتی را که حاصل حادثه یا ماجرای است بشکل مسلم و بقول ملاها یا «ضرس قاطع» بمنز خواننده میکوبد یا بچشم او فرو میکند!

داستانهای «پاینده» مانند داستانهای فرنگی نیست که از جهات تکنیکی توطئه و گره و اوج و گره گشایی و ختام، و وحدت زمان و مکان، یکپارچگی بیان و تصویر جاها و کسان، بهره ور از اصول فنی داستان باشد بلکه چیزی آمیخته از داستان و مقاله و گزارش و ارشاد و حسب حال است و جملات معترضه ای، که مقصود اصلی نویسنده از بیان حکایت است جریان حکایت را جابجا سد میکند و چهره نویسنده، گاهی

ورق بزیند

سایه و حقیقت!

از: علی اکبر کسمائی

اطراق کرده اند و بجای انجام وظیفه بچپاول دهاتیان بیچاره پرداخته اند سرانجام چگونه گورشان را گم میکنند و یا دزدان قریه جوزان که میوه های باغات اصفهان را میزدیدند و در تابوت ها میریختند و بعنوان مرده کشی باین تجارت قاچاق ادامه میدادند، سرانجام چگونه مشتشان را میفشود و بامفتش مخصوص شاه چگونه کدخدایا حاکم ظالم را می شناسد و با او چه رفتاری میکند و یا دولت وقت پولهای بانك روس را که «رضا جوزانی» زده و رفته بود چگونه بازور از مردم بیگناه محل وصول میکند و یا جوان خام که دلش برای فعالیت های حزبی لك زده است چگونه موفق بزیرت کمیته مخفی حزب میشود که جزیکنفر، آنهم آخوند مفتخوری پیش نبوده است و یا کارت طلائی حضرت اشرف چه معجزاتی انجام میدهد و یا فیلیپور میرزای اشرافی چگونه برای داشتن يك نشان دولتی، بادت رد میکند و یا پیش میکشد و یا جناب آخوند که او هم درصدد داشتن تلفن و بهره وری از تنعمات زندگی فرنگی است، برای دستیابی بمطلوب خود چه خطابه یی تقریر میکند و یا کیمیاگر سبزوار در روزگار رضاشاه چگونه میخواست باطلا ساختن مس، خزانه دولت را برای هفت پشت ایرانیان آبادان سازد و یا آنکس که در آرزوی سعادت چله نشسته و جن احضار کرده بود، از بخت بد چگونه گرفتار جن پینه دوز میشود و یا نخستین آزمایش طعم شراب یا داشتن چرخ آسیا برای بیچه نجف آباد چه محنت ها ببار میآورد و یا شیخ نحوی را که در غم صرف و نحو و رعایت اعراب میسوخت، درین وظیفه چگونه بجای دزد، وارونه بر خرسوار کردند و گردد شهر گردانند و یا کرامت خان مغول چگونه طنزی و سمبولی درباره ضمیر پدید میآورد و چگونه هنرنمادار بابان نیست و بس!

با آن لیخنند هزل و استهزاء آلود که مخاطب را بگریز باستیز و امیدارد و گاه با آن خنده زنده که دندان های کینه توزی را نشان میدهد و گاه با چهره یی عبوس و تلخ که حرکت عصبی آرواره ها بهنگام فشردن و سائیدن دندانها خشم و کین نویسنده را بیاد میآورد، غالباً در خلال سطور اضافی و عبارات طولانی، خواننده را در عین بهره وری ساختن از مایه تفکر، بار خاطر نیز میشود!

باید تکرار کرد که بزرگترین خصیصه داستانهای «پاینده» ایرانی بودن و در واقع اصیل بودن مضمون آنهاست. «پاینده» نیز مانند همه داستان نویسان بزرگ که میدانند برای نمایش روح و اخلاق آدمی از چه سوانحی باید عکسبرداری کرد بهترین مایه کار را از مناسبترین وقایع روزگار خود برگزیده ولی این عکسبرداری را از زوایای درستی انجام نداده سایه روشن را رعایت نکرده متوجه اندازه نور در یکجا و تراکم تاریکی در جای دیگر نبوده است. نقشهای او همه نیکو ست ولی همیشه دقیق نیست. او غالباً بر حرفی میکند و یا برای دقت در بیان ماجرا، بطول و تفصیلهای بیموردی می افتد که گاه خود او با عرض معذرت از خواننده، قلم را بدشواری از ادامه آن بیگاری باز میدارد!

عیب دیگر داستانهای «پاینده» تهی بودن آنها از لطائف احساس و عواطف شاعرانه است و این خود مانند بی بهره گی از صنعت ایجاز، کار «پاینده» را خشک و خشن و گاهی حتی زمخت و زننده ساخته است و از این رو بخلاف یادداشت ناشر کتاب، قلم او را نمیتوان «شیرین» خواند و سرگذشت های او همه چون «آهنگی زیبا و کامل» در نیامده است و صدای خود «پاینده» در تنهین موسیقی کلام او «پارازیت» انداخته است! مخصوصاً طنز تلخ و نیش خنده های عبوس و پند های ناصحانه اوسبب شده است که گاهی فضای قصه سنگین شود و جریان حکایت در خشکی و انجماد حرکت کند و خواننده را گاهی از اوقات بکلی خسته سازد.

آنچه همه این کندی ها و نا همواری ها و دست اندازها را در مسیر داستان های «پاینده» جبران میکند، مایه ادبی نشرو شیرینی موضوع و جذابیت قضایاست، خواننده در خلال معترضه گوینی ها و فلسفه بافیها و نتیجه گیری های اخلاقی جا و بی جای «پاینده» پیوسته درصدد است تا ببیند چله چراغی که در محله زندگی کودک نویسنده در شبهای غاشورا از همه عقبتر حرکت میکرد و مردم محله توطئه کردند که آن را در پیشاپیش چله چراغ سایر محلات حرکت دهند سرانجام چه سر نوشتی پیدا میکند و یا مامورین دفعی ملخ که در قریه نجف آباد

سبک پاینده

نکته گفتنی دیگر درباره شیوه پرداخت این داستانهاست که آمیزه یی خاص از دو سبک «رمانتیزم» و «رئالیزم» است. در شیوه رمانتیزم که توصیف درون است، نویسنده خود در خلال سطور نوشته اش دیده میشود و جای جای از احساسات خود مایه میگذارد و پای خود را در هر فرصتی آنهم با همه قلب و روحش بمیان میکشد ولی در شیوه رئالیزم که وصف برون است، نویسنده بیطرف است یعنی بیطرف و بی دخالت جلوه میکند زیر او وظیفه او نشان دادن خصوصیات اشخاص و اشیاء و سیر حوادث است و در این کار دیگر از خود دم نمیزند و اندیشه و قضاوت شخص خود را بطور مستقیم مورد بحث قرار نمیدهد و آنچه را که میخواهد بخواننده بگوید یا القاء کند، طوری در مسیر داستان یا سخنان اشخاص داستان و در رویدادهای قصه و در رفتار کسان میگنجاند که خواننده خود نتیجه یی را که لازم است از داستان میگیرد.

«پاینده» حوادث ظاهراً ساده دوران کودکی و مشاهدات خود را در آن ایام (البته با دید امروز) و پاره یی از تجربه های زندگی و حتی مطالعات خود را موضوع داستانهایش قرار داده است، موضوع دادوستد، حق و باطل، فضیلت و فساد، عقل و خرافات، خدعه و فریب، حرص و آز و آنچه ازین قبیل در مسیر زندگی افراد، ماجراها و سر نوشتهایی پدید میآورد و واقعیات زندگی روزانه را تشکیل میدهد. از اینرو «پاینده» در محتوی داستانهایش يك نویسنده «رئالیست» شمرده میشود ولی در قالب داستانهایش نویسنده یی شبیه نویسندگان رمانتیک است. او هم بقول «بالزاک» در مقدمه «گمدی انسانی»: تاریخ اخلاق و عادات مردم جامعه خود را نوشته است ولی بدون توجه باصول داستان نویسی بشیوه «رئالیزم» گاهی عادت مقاله نویسی که کار ادبی خود را با آن شروع کرده - مزاحم داستانسرایی اش می شود و زمانی هم تصور میکند که هنوز مجله «صبا» در کار است و او دارد سرمقاله آن را مینویسد! واقع نگاری «پاینده» را کوچکترین پیوندی با رویدادهای اجتماعی سالهای اخیر ایران نیست بلکه نیش انتقادهای او غالباً متوجه زندگی عمومی ایرانی و مخصوصاً آفت بوروکراسی در دوران بیست

ساله پیش از جنگ دوم است .

بعضی از داستانهای مجموعه «در سینمای زندگی» طغیان یک کودک باهوش و کنجگاو روستا نشین نسبت بزندگی در قریه ایرانی است. کارهای «پاینده» با نوشتن ماجراهایی از زندگی مردم دهات و نشان دادن جریانهای جالب و غالباً مضحکی از آنچه در یک قصبه میگذرد تا حدودی با کارهای «شروود اندرسون» و «سینکлер لوئیس» آمریکایی شبیه است. این دو نویسنده آمریکایی نیز درست مقارن ایامی که زمان بیشتر قصه های کودکانه پاینده است با تجسم صحنه های واقعی از زندگی مردم در شهرهای کوچک و دهات مغرب آمریکا، پرچم انقلاب برضد محدودیت زندگی در دهات و شهرهای کوچک را برافراشتند. «آلفرد کازین» (۱) در کتاب «تحول اندیشه ادبی در آمریکای قرن بیستم» می نویسد: «طبیعی بود که واقع گرایی نویسندگان آغازین عصر با تجربه های شخصی آنان که در کوره آن صیقل یافته بودند، قرین باشد. آنان همگی بر آن شدند که بقول «سینکлер لوئیس» از «زهردهکده» نجات یابند زیرا همگی در دهکده نشو و نما یافته و زندگی را در آن شناخته بودند و میتوانستند با مهارت و آشنایی کامل درباره آن بنویسند. در واقع این نویسندگان داستان آمریکایی را بدموکراسی وسیع تر و واقعیت صریحتری انتقال دادند. آنها درباره مردمی نوشتند که رنجهای مالی و گرفتاریهای اقتصادی کمرشان را خم کرده بود. این توصیف تا حد زیادی خصوصیت کار «پاینده» را نیز توضیح میدهد.

در مجموعه «سینمای زندگی» داستانهای زیادی هست که اگر «پاینده» در ساختمان آنها تجدید نظر کند و «قالب» را از نظر فنی و شیوه رئالیسم (۲) از نو بیاراید، نقیصه تکوینی قصه های او بکلی از میان خواهد رفت. برای آنکه سخن بد را از آن نکشد، تنها یک نمونه درین زمینه میآورم که داستان «عظمت حج عباس» است. این شاید یکی از بهترین داستانهای «پاینده» باشد زیرا از یک سو ماجرای کوتاهی است و «پاینده» در آن به «اطناب» نپرداخته است و از سوی دیگر داستانی است که مضمون آن بحال بسیاری از مردمان این مرز و بوم مصداق دارد و از نظر روانشناسی نمونه به اصطلاح «تیبیک» شمرده میشود. حج عباس حمال زغال است و گونی های زغال را از دکان علافی بخانه مشتریان میکشود ولی از حقارت این کار رنج میبرد و ضمیر او بجبران این حقارت، این توهم را در او پدید آورده که رضاشاه مانع پیشرفت اوست و بدینگونه هم علتی برای عقب افتادگی خود تراشیده و هم بر خویشتن عظمتی بسته که با مردان عظیم پیوسته است. حج عباس گونی زغال را بخانه نویسنده میبرد و از روزگار مینالد و نویسنده از او میپرسد از چه شکایت داری؟ حج عباس ماجرای خیالی خود و رضاشاه را بمیان میکشد... اما «پاینده» پس از تشریح شکل و شمایل این آدم، بذکر جنون عظمت خواهی او میپردازد و صبر نمیکند که این نتیجه را با توصیف بی طرفانه حرفها و حرکات او، خواننده خود بدست آورد و نه تنها بار دیگر به خودش و زودباوری اش و اینکه «رویا های دیگران را همیشه بجای واقع میگیرم» میپردازد بلکه مانند مقاله تشریحی یک روانشناس با توصیف بیماری روحی «حج عباس» تمام لطف داستان و عبارت دیگر، راز آنرا از میان میبرد و داستانی را که ممکن بود بدون این دخالت مستقیم و توضیح صریح نویسنده، در نوع خود شاهکاری باشد، بکلی تباه میسازد.

... تازه متوجه شدم که با یک دیوانه غرور زده سروکار دارم و این مرد تحقیر شده آزار دیده در سالیان دراز عمر، در زندانی آقا جواد، از نعمت غرور محروم مانده عاقبت جانی از نفس واقع گریخته از پنجره تغافل بصحرای عظمت فراری شده و این غرور سرگرفته در عرصه توهم چنان بسط یافته که این ذغالکش حقیر را با مقتدرترین مرد عصر، ارتباط داده و این پندار جنون آمیز در خاطرش نقش بسته که در سراسر مرزهای ایران همه مامورین گمرکات تصویر او را در خاطر

یکی از منتقدین ادبی آمریکا Alfred Kasin
(۲) Réalité Photographique
واقعیت عکاسی شده یا عکاسی واقعیت .

جنگل، جنگل

جنگ با جنگل ..
جنگ در جنگل ..
ماه در نزار
انتظار تو و او را
و شما ؟
نیمه شب، ارواح
جسم هاشان را میجویند
اسم هاشان را میخوانند
نیمه شب ارواح
بامان تالی دارند.
صبح، چون قلمونی
از فلق
قل خورد
آمد و آمد،
بر در خانه ی ما خورد به سنگی و
شکست !
و نسیمی ناگاه خنک کرد،
گونه هایم را
(ملتهب از تب نامعلومی
یک لب بومی)
و غروب،
مثل یک سیب به سرخی شجر
باز هم بادل کودکوارم،
بازی آغازید
بار دیگر،
من به جادویی در بطری رفتم
و درش را محکم بستم،
(گرد بر گردم، طفلان بتماشا سرگرم)
تا نیندیشم طفلان را،
- جنگل را -
اما
همه جادو را شد
من، دریا ..
ماه جنگل، باچه افسونی در من
تا بید
چشم بیمارم
همه دریا را
جنگل میدید
آه، من بی جنگل ..؟

منوچهر نیستانی

چنان حک کرده اند که ممکنست خودشان را فراموش کنند اما خطوط چهره حج عباس حمال حقیر ذغال دانی آقا جواد علایق را فراموش نخواهند کرد و این محنت زده فقیر، از سفره گسترده لذات جهان، این لذت صوفیانه را از نهانخانه خاطر، خاص خویش دارد که اگر در شهر ما حمال ذغال است، در هفت شهر فرتک در حوزه تجارت پسرش و سایل عیش، ههنا برایش مهیاست و این گناه از شاه و عمال اوست که نمیگذارند این تشنه عطش زده بر چشمه آب زلال واصل شود و همین بهانه در مقابل آن «من ملامتگر» کافی است که در عمق ضمیر حاجی جای دارد و پیوسته جان او را به پنجه تشنیه میخراشد و شب و روز در خواب و بیداری گریبانش را رها نمیکند و دائما بگوشش میخوانند که تو از قافله زندگی عقب مانده ای

با یک چنین توضیح و تشریح ادیبانه و روانشناسانه بی، «پاینده» خود محتوی داستان و راز آنرا میشکافد و بدینگونه با خراب کردن قالب، جایی برای گسترش ذهن و پیشگویی و استنباط مستقل خواننده باقی نمیگذارد.

بخلاف آن ضرب المثل معروف در باره «مفردات» خوب و «ترکیب» زشت، در مورد نثر «پاینده» باید گفت که گاهی مفردات بد با ترکیبهای خوب تلفیق ورق بر نهد

نثر پاینده

اعتراض :

نه بی پدر، و نه بی مادر
زبان همیشه نسب نامه
و اعتبار نامه‌ی سرخش را -
بر آستانه‌های قرون آویخته است
زبان هیچ بشر، کودک رها شده در دشت نیست
که گرگها و دزدها بر بایندش.

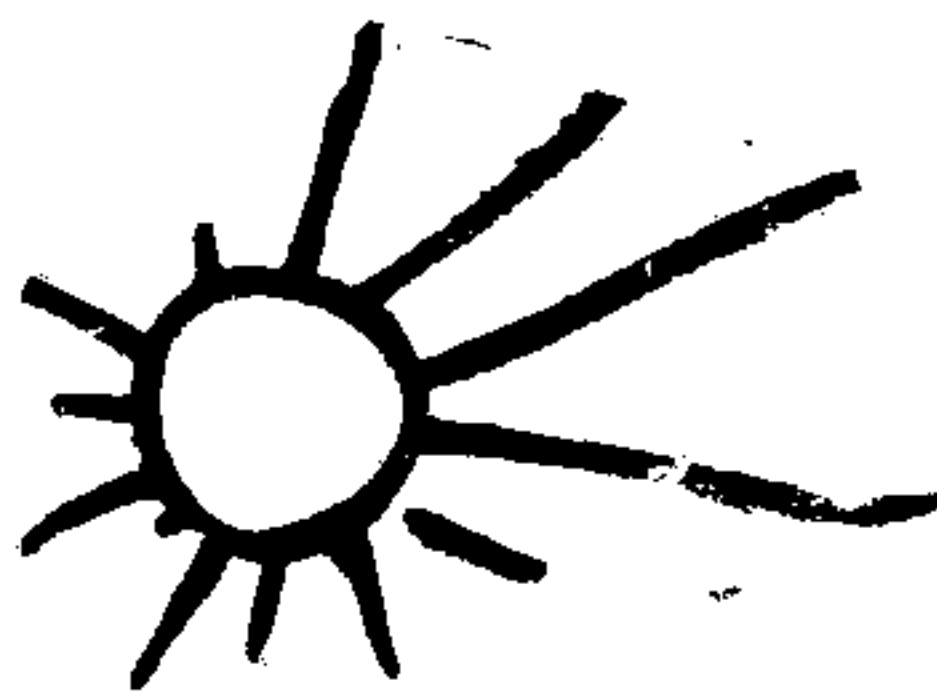
زبان، عطیه‌ی مادر
و مادر، زنده ترین حقیقت هاست

شما خجسته نژادان سرخ پنجه
- که روی قبضه‌ی قداره تان
نوشته اند:

«حلال زاده تاریخ» -
به ریشه دستان خود بیاندیشید
نه به لکنت زبان از ندامت گزیده‌ی ما
که اخوت‌های کاذب را
بخنای
لبیک گفتیم.

این اعتراض قلب قبیله است
که از همه‌ی دیوارهای نصف النهار شرق،
(صبورانه گذشته است)

و همیشه
زخم دشمنی را هزنان را
بآب دهان مادر خود التیام داده است ...



شده است. مثلاً در این عبارت: «شاید آن خصلت حب ظهور که روغن خاک آدم است در اجابت دعوت یاران بی اثر نبود» مفردات زشتی نظیر «حب ظهور» که بکلی عربی است و بجای آن کلمه «خودنمایی» هست و همچنین کلماتی که ذهن را متوجه معانی زنده‌ی می‌کنند نظیر «روغن» و «اجابت» - که عمل گوارش را بیاد می‌آورد - در جمله بندی محکم و کلام آهنگین «پاینده» ترکیب زیبایی پدید آورده است.

پاینده نیز مانند دشتی در زمره ملایانی است که در چهل پنجاه سال پیش، نخست بازبان عربی بدنیای فرهنگی زمان خود راه یافتند. گفتنی است که اصولاً نخستین برخورد اندیشه ما با شیوه های فکر ادبی و هنری اروپا در آغاز قرن بیستم، نخست بتوسط زبان تازی و بدست ادیبانی که نظیر پاینده و دشتی، عربی میدانستند صورت گرفت. داستان‌های الکساندر دوما، شاتوبریان، ادمون روستان و آنا تول فرانس و کتابهای علمی و روانشناسی فلاماریون، ساموئل اسمایلز و کامیل دمولنی نخست از زبان عربی بفارسی

ترجمه شد و ادیبان پیشقدم آنروز کار نظیر مرحوم ابوالحسن فروغی دکتر قاسم زاده غنی و ملک الشعراء بهار همه عربی میدانستند. از این گذشته تعلیمات اسلامی نخستین مشرب فکری آنان بود که در مکتبخانه های قدیم، میآموختند، و خلاصه در ایران آنروز کار کسی را ملای واقعی میدانستند که زبان عربی را خوب بداند و هنوز هم بنظر من برای ادیب ایرانی، زبان عربی همانگونه ضروری است که دانستن لاتین برای ادیب غربی. اما از آنجا که عربی نخستین زبانی بوده است که پاینده مانند دشتی از کودکی و در مکتبخانه آموخته، بحکم «الدرس بالصغر کالنقش فی الحجر» هنوز هم آثارش ازین «تازیگری زبانی» در نشر پاینده و دشتی دیده میشود. از آن جمله است کلماتی مانند «مفکر» و «عیش مهنا» که «پاینده» بجای «متفکر» یا اندیشمند و «زندگی خوش» میآورد و کلماتی مانند «صنعه» یا «صفت» که دشتی بجای «رنک» و «روشنی» بکار میبرد. با آنکه دشتی در نوشته های سالهای اخیر خود میکوشد تا قلم را هر چه بیشتر از مفردات عربی دور نگاهدارد، باز هم در آخرین اثرش «دمی با خیام» با کلمات و ترکیباتی مانند: تجاهر بمعصیت، معتقدات رائجه، مستندات قابل وثوق، منبع الطبع، قوی الروح، تعاضد و تضامن، ظلم و استعباد و سیره حیاتی بر میخوریم، همانگونه که در نشر محکم و خوش ترکیب و گاه سعدی و آریاینده گاهگاه کلمات و لغاتی از آن گونه که دشتی با همه کوشش های استادانه سالهای اخیرش هنوز نتوانسته است گریبان قلم را از چنگ آنها رها کند، باز میایم نظیر: و رطات، تحفظ سیاسی، رعونت و عفونت، لطایف سلف، مذبح اغراض، اوهام و ظنون، تذلل و انکسار، متوسط الشعور، اغفال و اضلال ...

گاهی بعضی از کلمات عربی با آنکه برابر کامل فارسی هم دارند نظیر کلمه «ایام» بخاطر موسیقی کلام، بکار بردنشان جایز است و گاه نیز بعضی دیگر از کلمات تازی، بحسب موقع و مقام، جواز استعمال مییابند مثلاً در این جمله «پاینده» که در داستان «مرد کشان جوزان» آمده است، «از لطافت هلو و تناسب آن بامخدرات عالیات لطیفه ها گفتند» چون جمله طنز آلود است، کلمه «عالیات» که هرگز نمیتواند در فارسی صفتی برای زن باشد، بجا افتاده است و یاد در داستان «پول بانك استقراضی» آنجا که می نویسد: «مهابت سلم و صلابت تور و قدرت خورشید» کلمات مهابت و صلابت با همه درشتی تازیانه اش چون استحکامی بترکیب جمله و آهنگی سعدیانه بکلام میدهد، زنده نیست. اما کلمات و ترکیباتی نظیر تأخر یا تحفظ سیاسی یا و رطات، برای نشر امروزین فارسی که رفته رفته از واژه های ناهنجار تازی زدوده میشود و هر چه بیشتر پارسیهای ساده و روان و مفردات زیبا و اصیل در جای لغات زشت و ثقیل عربی رامیگردد نظیر آنچه در نشر پاکیزه سعید نفیسی و دکتر خانلری می بینیم، و بزبان ما روانی و سادگی و درخشندگی زلال چشمه ساران بخشیده است، دیگر مناسب نیست.

اما «پاینده» بجزبان بعضی کلمات نخرانیده عربی، کلمات خوش آهنگ فارسی و ترکیبهای بسیار زیبایی نیز دارد که چند تا از آنها را برای نمونه می آورم تا حق نشر او که نشری اصیل و تاحدودی غیر قابل تقلید است و در خارستان نشر مطبوعاتی امروز، عطر گلستان را در مشام جان زنده میکند، بخوبی ادا شده باشد:

«... دل آرزو باخته را قانع کند که داغ آرزوهای بر باد رفته را احساس نکند.»

«چلچراغ عقب افتاده»

«... حج عباس نگاهی بمن کرد: از آن نگاهها که

از باب راز بنا محرم میکنند»

«عظمت حج عباس»

«غروبدمی بمقصد رسیدم...»

«پسینگاهی بود که از قفسرین در آمدم»

«حاکم قفسرین»

در غرب که سابقه داستان نویسی تا حدود سیصد سال میرسد اهل فن از دیرباز درباره زبان داستان و چگونگی آن اختلاف نظر داشته اند؛ گروهی را عقیده بر این بود که زبان داستان باید بروفق اصول فن ادبی، زبانی دقیق و صیقلی باشد و گروهی دیگر میگفتند که هدف داستان در قدم اول آفریدن چهره ها و دمیدن زندگی در آنهاست و پرداختن بشیوه نگارش باید در درجه دوم اهمیت قرار گیرد. در فرانسه شیوه فنی نشر (۱) که برادران «گنکور» مبلغ آن بودند، نشر داستانی را خراب کرد زیرا محسنات لفظی و فصاحت لغوی با نوعی تکلف، آنرا از روش طبیعی بیان دور ساخت. یکی از نمونه های نشر متکلف داستانرا در ادبیات فرانسه، همین برادران «گنکور» نوشتند که پراز طول و تفصیل های ادبی و فضلفروشیهای لغوی بود (۲) «ژرژ دو هامل» در کتاب گرانبهای خود «دفاع از ادبیات» (۳) که آنرا بیولوژی حرفه نویسندگی خوانده چنین مینویسد:

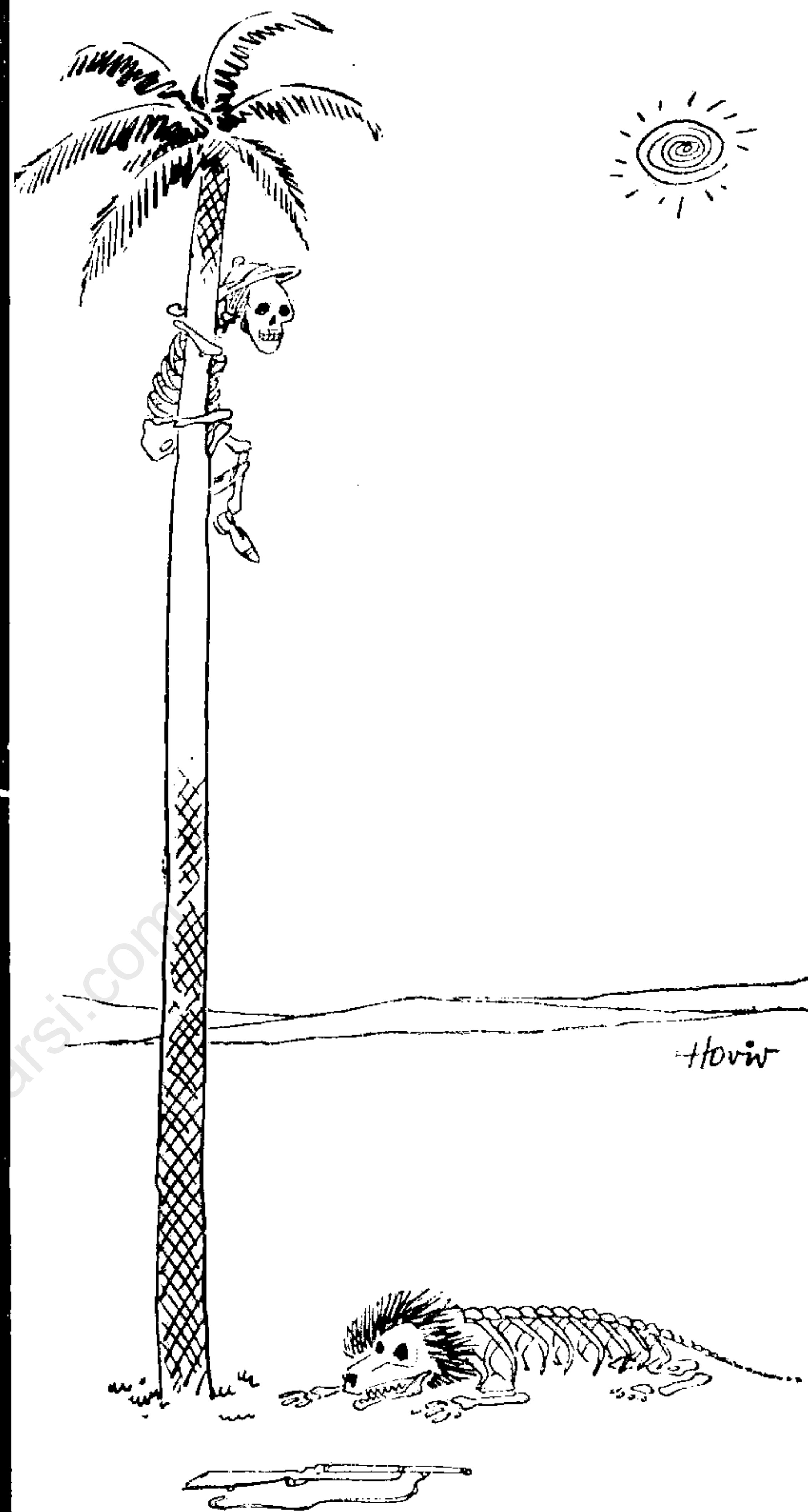
«.. داستان باید ما را مجذوب کند. درین شکی نیست ولی این جاذبه باید حقیقی باشد و این قاعده کلی است. هر صفحه داستان باید بطوری نوشته شده باشد که ما از مطالعه مجدد آن خسته نشویم و درین مطالعه دوباره، زیباییهای تازه بی کشف کنیم. شما هر وقت آغاز «پرگوریو» یا پایان «سرخ و سیاه» یا هر فصل از «مادام بوواری» و یا هر بار که «دن کیشوت» را میخوانید، آنچه را که من میگویم باور میکنید. من بزبان خوب، زبان پاک و روشن، زبان زنده و توانگر، اعتقاد دارم همچنانکه بزبان آهنگین عشق میورزم و گرچه داستان نویس رئالیست از الفاظ شاعرانه پرهیز دارد و جز بواقعیات حقیقی نمیپردازد، ولی برای روشنگری و جلب خاطر خواننده و حفظ آن ناچار است که از راهش موسیقی استفاده کند و آهنگ الفاظ را که بر حواس ما و روان ما تأثیری بسزادارد بکار گیرد. کیست که میگوید یا جرأت دارد بگوید که روش نگارش داستان نویس در خواننده چندان مؤثر نیست؟ ما آثار بسیاری از نویسندگان را نمیخوانیم فقط برای آنکه آهنگ الفاظشان را بردل ما نمی نشیند و یا برای آنکه اصولاً نشرشان آهنگین نیست. موسیقی سبک نشر در نظر من شرط لازم برای تسلط بر روح خواننده است. البته داستان نویس راستین کسی است که پیش از هر چیز رازهایی درباره زندگی بداند ولی در عین حال باید کسی باشد که در بیان آنچه میداند، بتواند از موسیقی الفاظ استفاده کند و بطور طبیعی عبارات آهنگینی بکاربرد که بعنوان نشانه خفی و لطیفی از خصائص روحی او، بدان ممتاز گردد...»

می بینید چگونه حرف بر سر زبان شیواست که زائیده صنعت ادبی و اصالت اسلوب است. بعضی از داستان نویسان در روش نگارش خود صنعت ادبی بکار میبرند ولی اصالت اسلوب ندارند و ازینرو صنعتگریهای ادیبانه شان درد لها نمی نشیند. اما نویسندگانی که از طبع اصیل بهره وراند و این موهبت خداداد در ایشان فطری است، اصالت اسلوب دارند و صنعت ادبی را بطور طبیعی و مطبوع بکار میبرند و بسا «براعت استهلال» سخنانشان «سحر حلال» است. نشر «پاینده» و زبان او در داستان نویسی، چیزی آمیخته از صنعت و اصالت است و با همه طول و تفصیل ها و معترضه گویی هایش اگر صفحه ای از کتاب او را صرفاً با تأمل در روش نگارش او مکرر بخوانید، بقول «ژرژ دو هامل» خسته نخواهید شد زیرا آهنگ سخن سعدی و هنجار دلنشین کلام که بدست استاد پدید آمده است، ذهن را نوازش میدهد. «پاینده» گرچه کم و بیش در بند صنایع لفظی است ورق بزنید

(۱) Style Artiste

(۲) Madame Garseaisais رمان

(۳) Défense des Lettres



سماجت در انتظار!

«... خزانة روح من قالبگاه خطوط و عبارات خاص و نشاندار آنمرد متوفی است»

«معجزه ۵۵ سیخ»

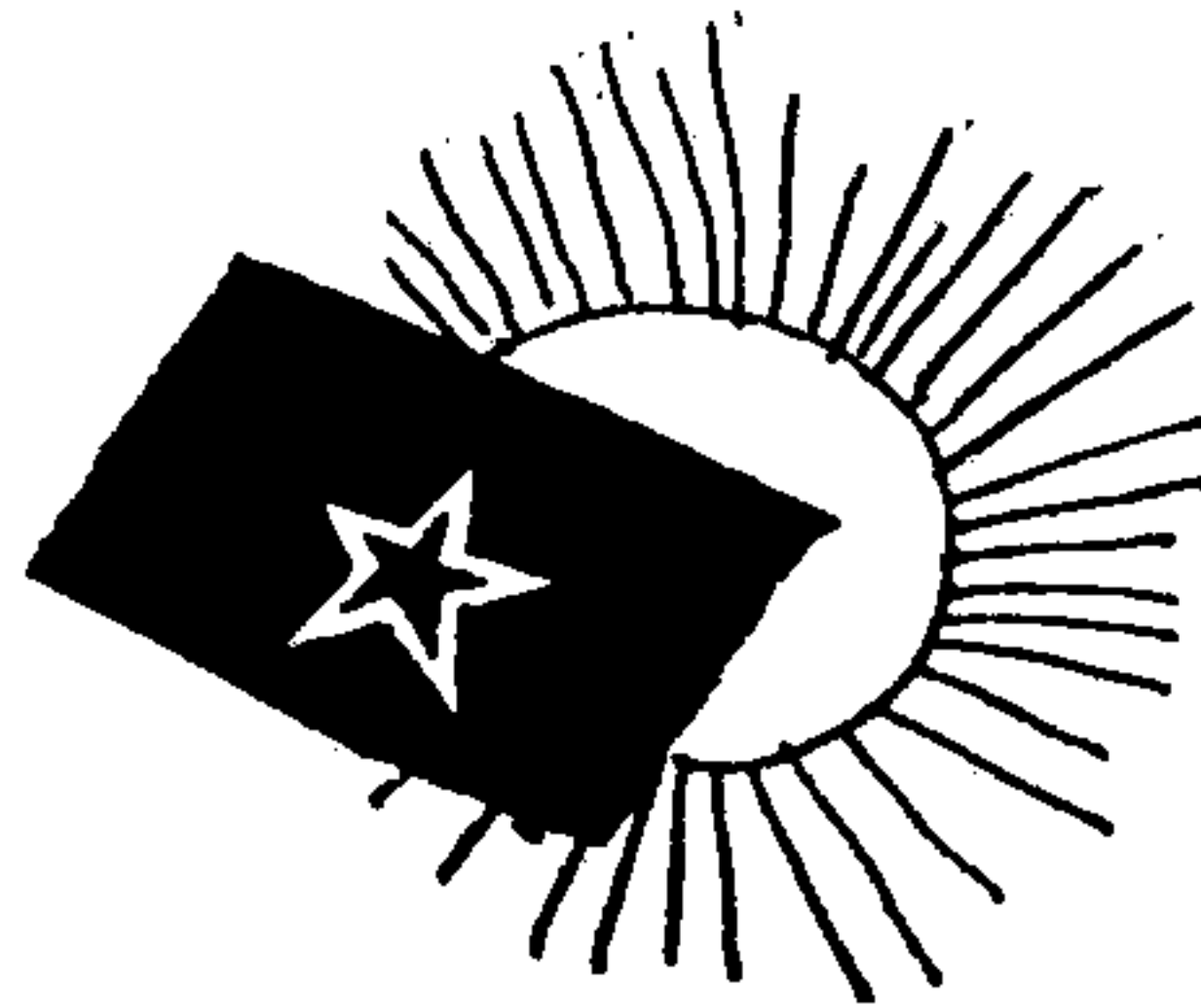
«امیدوارم مرا بغفلت بال و کندی انتقال متهم نکنید»

«کارت طلایی حضرت اشرف»

«... در پیش اهل فن مسلم است که بی هدایت استاد از پی جن نباید رفت. وای بر آنکس که بی رعایت آداب مزاحمشان شود. «جن پینه دوز»

نشر آراسته و سعدی وار «پاینده» که در حد خود با نیرو و تازگی درخشنده بی بکار داستانرایی و آنهم برای برای قالبگیری مضمونهای رئالیستی آمده است و در واقع نشری «آریستوکرات» ناقل معانی «دموکرات» شده است، بار دیگر این مسأله ادبی را بمیان میکشد که زبان داستان چگونه باید باشد..

سایه و حقیقت!



... میزمن ولی، هفت خط نیرنگ از اسباب چین که پشه را در هوا نفل میگرد و از آب کره قالبی میگرفت و مادر در سوراخ از حیلۀ او آرام نداشت، مال ز نرا بصلح شرعی غیر قابل فسخ رپوده بود و حاجی ارقه زور آزمای جلت که بفلک باج نمیداد و ستاره را بالای سر خود نمیدید نمیتوانست این ننگ را تحمل کند که آخوندش در پندره مال زنش را بخورد و او نظارکنان خمیازه بکشد.

از داستان «معجزه مسیح»

پشه را در هوا نفل کردن و از آب کره قالبی گرفتن صفات توصیفی از قبیل «ارقه»، «جلت» و «شندر پندره» همه از نوع اصطلاحات و کلمات عامیانه‌یی است که نخستین بار «دهخدا» و «جمال زاده» در زبان داستان بکار زدند ولی سبک نگارش آنان سبک ساده و اصولاً قرین زبان عامیانه و صحبت روزانه است در حالیکه زبان «پاینده» در داستان، زبان دقیق و فصیح ادبی است و با اینهمه، گنجایش این کلمات و اصطلاحات عامیانه را نیز داراست و ازین روست که زبانی خاص خود نه متأثر از زبان کسی و نه قابل تقلید در زبان دیگری است.

● تصویرهای پاینده

«پاینده» که تربیت کتابی دارد،

در زمره نویسندگانی است که اسیر

«ذهنیات» خویشتن‌اند و به «عینیات» چندان توجهی ندارند یا نمی‌توانند داشته باشند زیرا همه چیز و همه کس را از درون خود یادرون آنها می‌بینند. او نیز در کار داستان نویسی «درون‌گرای» است و با این درون‌گرایی است که وقتی میخواهد اشیاء یا اشخاص را تصویر کند، باز هم چنانست که از تجریدات ذهنی خود دم میزند و گرچه زمینه کارهای او باز زمینه کارهای داستان نویسان رئالیست یکسان است و در بیشتر آنها از واقعیت زندگی - زندگی ایرانی - مایه میگیرد، ولی بخلاف رئالیست‌ها قلم او نمیتواند از واقعیت عکاسی کند بلکه واقعیت اشیاء و مناظر و مریایا را نیز از دریچۀ روح و نه با چشم سر، بلکه با چشم دل میبیند و با آب و رنگ روان و سایه روشن جان خود نقاشی میکند:

«... راه یگراست بود و از میان باغستانها میگذشت، دوطرف راه، درختان خزان‌زده از دیوارها سر مینمود و برگهای زرد که رمز فناداشت با وزش باد سرد پائیزی بر روی برمن میریخت. هواخنک و مطبوع بود. راه خلوت بود و من در همه راه با ملک عجیب قهرمان داستان هزار و یکشب، صاحب انبان جادو که هر چه میخواست از آن بیرون میکشید، همراه بودم.»

از داستان «چرخ آسیا»

«... برگهای سبز و شاداب و میوه‌های رسیده و نیم رسیده و زرین، در مقابل پرتو خورشید جلوه‌ی دلفریب چون رؤیاهای جوانی بخود می‌گرفت.»

از داستان «مرده‌کشان جوزان»

در تصویرهای قلمی «پاینده» برگهای زرد «رمز فنا» پیدا میکنند و برگهای سبز و شاداب و میوه‌های رسیده و نیم رسیده و بخصوص «زرین» در برابر خورشید، «جلوه رؤیاهای جوانی» بخود میگیرند. همچنین چهره‌ها بیشتر مانند مجسمه‌های یونان و روم قدیم بی‌اسباب صورت‌اند. سیمای صاف و محوی دارند و خواننده مشخصات و خطوط آنها را در لابلای سطور کمتر می‌بیند ولی سیرتشان را گاه در خلال تعبیرهای طنز آسا و زمانی در لابلای کلامی موزون باز می‌یابد:

«... صفر خوانساری از مهاجران مقیم محله ما بود. همان‌ندارم بدانید که خوانساریها اسکاتلندیهای ناحیه ما بودند و درامساک و دقت در فنون کسب و تجارت معجزه‌ها داشتند. کافی بود درباره معامله قفلی با آنها گفتگو کنید، یکدفعه متوجه میشدید که خانه شما را خریده و قبالة رسمی در دست دارند! صفر خوانساری قصاب و چوبدار بود و در نتیجه سفرهای بسیار، همه صفات یک جهان‌نیده باهوش را داشت بعلاوه این‌هنر که دروغهای خود را در قالب معقولی میریخت که بندرت ممکن بود مشتتش باز شود. با قریحه خاصی که در ابداع حوادث داشت، غالباً با نقالیهای خود سرها را گرم میکرد و برای هر مناسبتی قصه‌ای داشت که شاخ و برگ آن نیز تفاوت میکرد.»

چلچراغ عقب افتاده

«... خان حاکم ما مرد نازنین خدا پرستی بود و برخلاف حکام سلف که بنماز روزه اعتنائی نداشتند، هم نماز میخواند و هم روزه میگرفت و هنگام

ولی آرایش کلام از ذوق سلیم او سر چشمه میگیرد و اینکار را طوری با احتیاط و اعتدال انجام میدهد که بسبک او اصالت و اعتباری میبخشد. ازین گذشته دانستن زبان عربی و مطالعه در متون ادبی و ورزیدگی در کار ترجمه بقلمش استحکامی بخشیده است.

خصوصیت دیگر زبان «پاینده» در داستان که نه در نگاه نخست بلکه با تأمل بدست می‌آید، تعدد جنبه‌های آنست جنبه ادبی و جنبه تقریری و جنبه عامیانه در بعضی قطعات آن یکجا بهم در آمیخته قدرت و شمولی بدان بخشیده است. مثلاً گاهی نثر «پاینده» از لحاظ آمیختگی با اصطلاحات و کلمات عامیانه، نثر جمال‌زاده را در روزگار طراوت ادبی او بیاد می‌آورد:

فال:

به خانه خواهی رفت.

و خوشه‌ای از روز

به یک اشاره انگشت

به شاخواره برق از حباب‌های بلور

دوباره خواهد رفت

و نازبالش‌ها را نماز خواهی برد

و گرمای تنی

ز مهر بانی خورشید بی‌نیازت خواهد کرد.

و چشم‌هایت را

در آن تحیر خالی، در آستانه خواب،

به سقف خواهی بخشید،

و شهر را

به لای لای شب

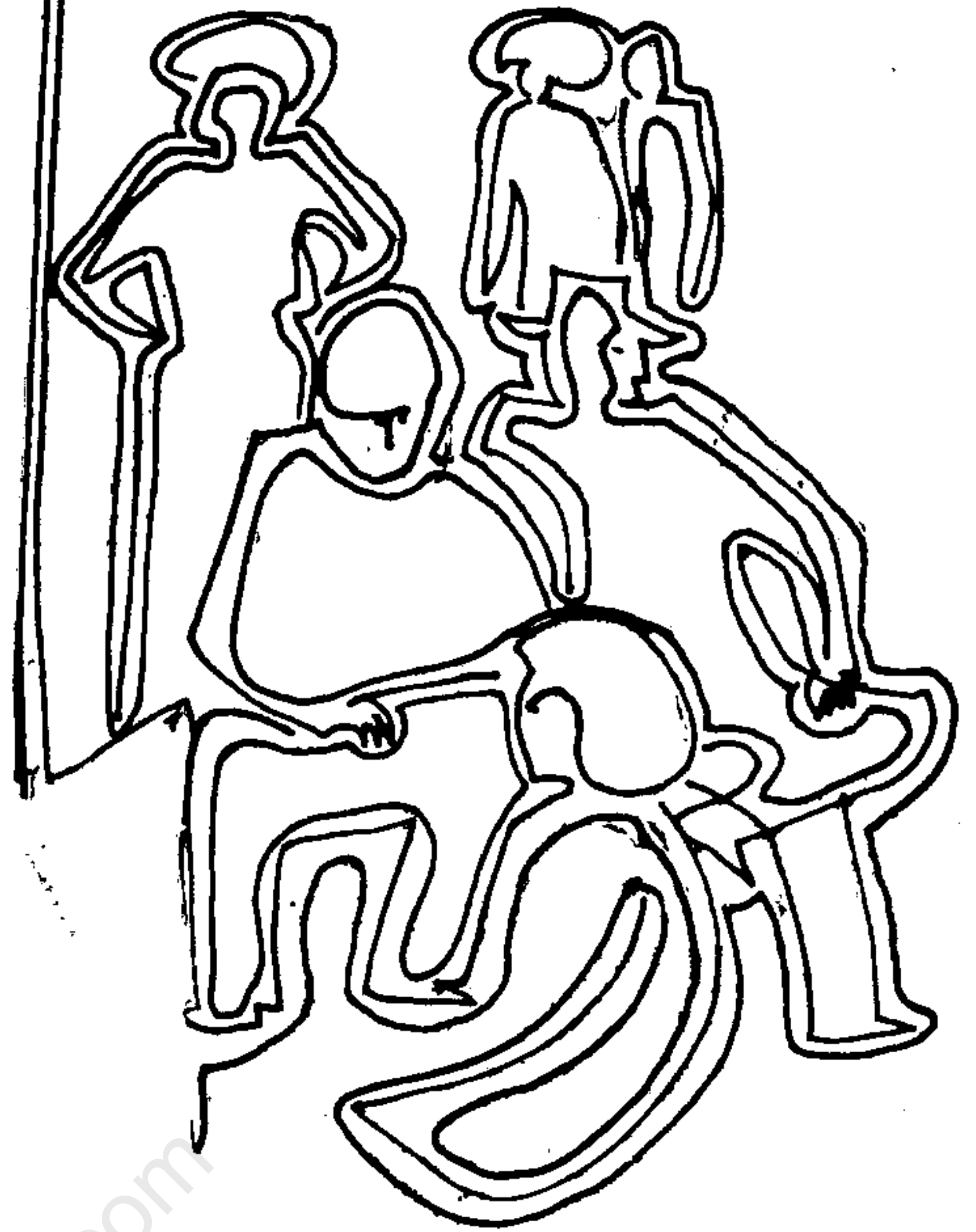
به خانه خواهی رفت،

بدان سوی بدونیک.

و در قلمرو تسلیم و اعتماد زنت

خدای کوچک خوشبختی خواهی بود

اسماعیل خوئی



عبور از کوچه و بازار و جلوس در مجامع تسبیحی بدست داشت و لبش بذر خدا جل و علا گویان بود.

از همان داستان

«پاینده» که بحکم تربیت مکتبی و آموختن زبان عربی در کودکی و جوانی همیشه گرفتار طبعه آخوند و روحانی نمایانی بوده است که آتش نخستین شعله های سرکشی را بآبی حقیقتی های خود در نهاد او تیز میکردند، در داستانهای پیوسته ذکر خیری (۱) از آنان بمیان میآورد و چند تصویر جالب از این چهره های منافق نشان میدهد، «... شیخک بینوا را میشناختم. بیچاره ابلهی بود از آن بندگان خوب بی آزار که گوئی خدا میخواهد با خلقت آنها ثابت کند که برای زنده بودن و زندگی کردن از شعور عادی حیوانی چیزی بیشتر لازم نیست... آخوند ریش دراز هم معلوم بود که همه نیروی ادراک خود را در رویانیدن ریش بکار انداخته است!»

از داستان «کمیتة مخفی نامرئی»

«... در محله مامیزم ولی آخوند کلاش قلاش باچه ورما لیده نخاله ای بود که از لوازم آخوندی جز ریش و عمامه که آنهم بتدریج کوتاه و کوچک میشد، هیچ نداشت و از حرکات مردم لات پتی چیزی کم نداشت. منکری نبود که نمیکرد و مسکری نبود که نمیخورد و شناعتی نبود که مرتکب نمیشد. میان گروه آخوندان چون شتر مرغ بود میان مرغان. نه بار میبرد و نه پرواز میکرد. شتر نالایق بود و مرغ مزاحم و واقعاً در ایجاد مزاحمت برای بندگان خدا نایفه بود.»

از داستان «معجزه مسیح»

«... و آنطرفتر، شیخی چاق و چله باریش دوره گرفته و قیافه آفتاب زده و عمامه بزرگ شوریده که مصداق نتراشیده و نخراشیده بود، روی بـروى جناب رئیس، روی يك صندلی لهستانی گردن گرفته حاضر یراق نهسته بود. وقتی نوبت بیان باین شیخ نتراشیده رسید، روی صندلی محکم شده سرفه بلند کرد تا سینه اش صاف شود و صدا در آن گیر نکند و سخن آغاز کرد... بیانات دقیق و منطقی شیخ بزرگوار چنان با جملات قلنبه و امثال سائر و اشعار عربی آمیخته بود که برای تکرار همه آنها قطعاً باید امرؤ القیس را از قبر بیرون کشید!»

از داستان «تقریر منطقی»

اما گاهی هم در تصویرهایی که «پاینده» از اشخاص میدهد، سوای سیرت، اشاراتی کوتاه بهیات ظاهری میشود که بهترین نمونه آن در آخرین داستان کتاب او آمده است: «... یکن چادری شصت هفتاد ساله و کمی مایک مالیده، رویش راه

دقت گرفته بود مبادا نامحرم صورتش را ببیند. پهلوی او جوانکی با صورت تراشیده و پودرزده يك سولکای ابر و بسادی بسته طوری گردن گرفته بود که گویی خداوند برای نمونه فقط همین یکنفر را از نسل میمون آفریده است! پهلوی او یکی دیگر با يك قبضه ریش سبحة صد دانه بدست داشت و موهای وز کرده سینه مبارک را از یقه چاک دار برای تمتع ناظران بنمایش گذاشته بود. مجاور او يك زن خوش لباس قروفری با نواالت غلیظ و لبهای قلوهای و ابروهای مدادی که عطر بسیار کندی زده بود، از بی صبری مرتب روی صندلی راحتی جا بجا میشد و با نگاههای تند بهمه اعتراض میکرد که چرا بگرفتاریهای خود از او غافل اند!»

از داستان «تقریر منطقی»

«... رئیس مأمورین دفع ملخ که مردی جا افتاده با کلاه نوظهور پهلوی و سبلتان کلفت نیم خنجر و قدی کوتاه و شکمی برآمده و گونه ای چون گونۀ زن بودرزده و بغازه آلوده بود...»

از داستان «مأمورین دفع ملخ»

«... خان مطلق ناحیه، رضاخان جوزانی بود. لابد شما رضا جوزانی را نمیشناسید. آدمی بود مثل همه آدم هایك سرداشت و دو گوش و دو چشم که اتفاقاً چشمهایش بسیار سود افتاده و ریز و بی حالت بود. قدی کوتاه و جثه ای کوچک و چهره ای تیره داشت.»

از داستان «پول بانك استقراضی»

● طنز پاینده

داستانهای «پاینده» پر از طعن و طنز است. در اینجا طعن را هم بطنز می افزایم زیرا اصولاً زبان «پاینده» زبانی طعنه آمیز است و نه تنها زبان کتابت او در نثر بلکه زبان محاورت او در حشو و نثر نیز زبانی طعنه زن است. «پاینده» در آن هنگام که بر سر لطف است، وقتی میخندد، گویی با دم طعنه میزند! حتی وقتی که نمیخندد، لحن صحبت و طرز نگاهش طوری است که انسان تصور میکند هم اکنون طعنه ای از او خواهد شنید و زخمی از زبانش خواهد دید!

اما طنز «پاینده» در داستانهایش بیشتر بمعنای واقعی «طنز» (*) یعنی بکلی با «هزل» متفاوت است. مقصود از هزل برانگیختن خنده است که بمسخرگی نزدیک است و زبان خاص خود دارد و کمتر در مسائل غم انگیز و در کنار فاجعه قرار میگیرد. اما هدف طنز، خنده نیست بلکه نیشخند است، خنداندن نیست بلکه در واقع گریاندن است. نیشخند طنز، کنایه آمیز است و توأم با خشم و قهری است که با خود داری حکیمانۀ بی آمیخته است. طنز با نوعی شرم و تملک نفس توأم است ولی هزل دریده است و خود داری نمیشناسد. هزل صریح است و طنز در پرده هزل و قیج است و طنز متین. هزل قصد خنداندن دارد ولی طنز در پی خنده قصدش عبرت است و با نروایی می ستیزد. هزل بی رنگ است و طنز متعصب. هزل بناهنجاری موجود فقط میخندد ولی طنز بناهنجاری موجود کینه میورزد و میخواهد که آن را از میان بردارد. از اینروست که يك اثر فکاهی هر قدر آمیخته با روح انتقادی باشد، جز تاثیر تفریحی، نتیجه بی ندارد ولی يك اثر طنز-آلود میتواند در تغییر وضع موجود موثر شود. طنز از روح صاف و صادقی سرچشمه میگیرد ولی هزل فقط از طبع شوخ و شنگ! طنز حکیمانۀ طعنه میزند و هزل فقط رندانه میخندد و در فرانسه هزل های «ترستان-برنار» جز تفریح خاطر اثری نداشت ولی طنزهای «ولتر» اصلاحگر بود. در انگلیس هزل های دکتر «گود» راهمه میخواند و میخندند ولی طنزهای «برناردشا» انقلابی در اندیشه های پدید میآورد. در مطبوعات امروز ما هزل فراوان است و حتی تنی چند در آن کارآمد شده اند ولی طنز حکیمانۀ کیمیاست و از اینروست که میبینیم اثر هزل چون حبابی بر سطح آب بیش نیست!

طنزهای «پاینده» همه طعنه آمیز است و گاه با زهر خندی آمیخته. «پاینده» چون دیرگاهی کارمند اداری و گرفتار کارهای دولتی بوده، بیشتر طنزهایش پوزخندی به «بوروکراسی» است، ورق بزنید

(*) طنز را برابر کلمه «Humeur» و هزل را برابر کلمه «Le comique» آورده ایم.

سایه و حقیقت - سایه و حقیقت - سایه و حقیقت

«... خان حاکم مامجمه عدالت بود و حقا که این مرد عزیز چیزی از بقایای عدالت نوشیروان داشت و غالباً عارض و معروض را با هم توقیف میکرد و اگر سیاست عالی اش اقتضای چوب زدن داشت، دو رقیب را بیک فلک میبست و بدین طریق قدم اول در راه برگردن فاصله طبقاتی بوسیله او برداشته شد. خدارحمتش کند، چه مرد دموکرات منش نجیب اصلاح طلبی بود.»

از داستان «چلچراغ عقب افتاده»

«... هنگامی که مامورین دفع ملخ با لوازم کار خود وارد قصبه شدند، سه ماه بیشتر بود که ملخی بجائی نبود. اما این مردمان خوب، مامورین صدیق و خدمتگزار دولت علیه ایران، گناه و قصوری نداشتند. این ملخها بودند که با عجله آمده و باشتاب، شاید از بیم تعاقب مامورین دفع ملخ، رفته بودند و آنقدر جرات و غیرت نداشتند که صبر کنند تا مامورین دفع ملخ پس از عبور از همه دربند های تشریفات اداری، با قاطرهای تندرو که معلوم بود از شهرهای وسط راه به بیگاری گرفته اند، برسند و معلوم شود در جنگ و قفه نا پذیر میان ملخهای باغی و طاغی فراری خارج از حمایت قانون، با مامورین رستم صولت دولت که هر کدام یک نشان شیر و خورشید با شمشیر کشیده بلباس خود داشتند و دل شیر از مهابتشان مثل یخ در آفتاب تموز آب میشد، درین جنگ معظم، فتح مسلم با کیست.»

از داستان «مامورین دفع ملخ»

«... کمال کدخدائی اطاعت محض است و اگر کدخدا از اطاعت و تسلیم منحرف شود نشان داد که روی شانه های او بجای کدو، سری نهاده اند که درون آن بجای گیج مغزی جا داده اند که گاهی بزحمت میتواند بعضی مطالب پیش پا افتاده را بفهمد، بلافاصله در میان اوراق سلف که در اصطلاح اهل اداره پرونده نام دارد، یک انبار از تخلفات بیشمار و نابخشودنی او کشف میشود و بقای او در سمت کدخدائی، امنیت عمومی را بخطر میافکند و یکی از او طلبان تازه نفس کدخدائی که بجای چانه لق و طبع فضول و زبان بی افسار، یکجفت گوش رسای باب روز داشته باشد، جای او را میگیرد.»

از همان داستان

«پاینده، گاهی در طنزهای خود بی اندازه تلخ و عبوس، ستیزه جو و کینه توز میشود و طنز او لحنی مستقیم و خشن و گاه عتابی تند و بی لطف بخود میکشد و از حالت حکیمانانه دور و بخشم و کین عامیانه نزدیک میشود»

«... هنر را وسیله توفیق در محضر بزرگان نکنید که این ابلهان گوهر ناشناس هنرمند را با عملة خشت انداز برابر میکنند و دلیلی ندارد که نکنند. دموکراسی یعنی همین! اگر فرصت و همت دارید تشریف ببرید مسخرگی پیشه کنید و مطربی آموزید تا بقول خواجه شیراز داد خود از کهران یعنی از ما بهتران و مهتران یعنی حواشی ایشان بستانید و اگر نه با حرمان بسوزید و بسازید که تا جهان بوده چنین بوده و تساهست چنین است و اگر نمی پسندید قضا را تغییر دهید!»

از داستان «هنر و هاضمه ارباب»

«... اگر تجارتی داشتیم و مردم زمانه را بقیمتی که واقعا میارزند میخریدیم و بقیمتی که به ادعای خود میارزند، میفروختیم (اما بکدام خریدار؟! بیگفتگو در مدتی کوتاه قارون مالدار معروف یهودی که چهل خانه گنج داشت و کلید گنجهایش را مردان تنومند بزحمت میبردند، کوچکترین منشی تجارتخانه ما میشد!»

از داستان «نشان علمی فیلیپور میرزا»

● **بینش و منش پاینده**
اگر گریزهایی را که «پاینده» در چند داستان خود بصحرا ی کربلای زندگی خویش میزند (و درین تعزیه او نخست در پی حسین است ولی رفته رفته بیزید نزدیک میشود) یکجا گرد آوریم، «توبیو گرافی» مختصر و مفیدی از زندگانی این نویسنده که عمر را با حماسه ایمان و خوشبینی و آرمانهای بزرگ آغاز میکند، بدست میآوریم. و اگر مقدمه بیست صفحه ای مجموعه داستانهایش را که با فصاحت خاصی نوشته و در حقیقت «شان نزول» داستانهای اوست بدقت مطالعه کنیم، متوجه میشویم که چرا این آدم ایده آلی رفته رفته نویسنده ای بدبین میشود و برای چه

و چگونه و در چه محیطی ایمانش را بحقیقت معنویت و فضیلت از دست میدهد. و آنگاه بفاجعه بزرگ و عبرت انگیز زندگی او و امثال او درین دوران پی میبریم که تفریق میان بینش و منش، تفاوت دانستن با بکار بستن و دوری کردار از اندیشه است آنهم در روزگاری که مردم زمانه بیش از هر وقت دیگر بمردانی اصلاحگر که اهل حکمت نیز باشند و بقول افلاطون سیاستمداران حکیم و حکیمان سیاستمدار نیازمند اند.

«پاینده» زندگی را در قریه محدود و نجف آباد اصفهان، در آغوش پدر و مادری مذهبی و سختگیر و در مکتبخانه های قدیم با کتاب های خشک و دشوار آن روزگار آغاز میکند.

«... همه دنیای من از خانه تا مکتبخانه بود که از قرآن و کتاب جوهری و جودی و قصاب و منشآت قائم مقام و قلمدان و چند ورق کاغذ پر بود و حادثه بزرگ که دوسه هفته یکبار میشد، سفر بخانه مادر بزرگم بود که از راه مکتب یک کوجه دراز تر بود. فقط در ایام محرم بود که دنیای کوچک من کمی وسیع و پرحادثه میشد. هر روز عصر همراه پدرم یا تنها، بمیدان قصبه، آنجا که طبل و سنج میزدند و علی اکبر با صدائی دلچسب آواز میخواند و شمر سبیلوی چکمه پوش لعین، زینب مظلوم نقابدار را شلاق میزد، میتوانستم رفت.»

از داستان «چرخ آسیا»

«شمر سبیلوی چکمه پوش لعین» در ذهن «پاینده»، کودک، نخستین تصویر را از حکومت ظلم و چیرگی ستم، و زینب مظلوم نقاب

طرح تابستان

هیاهوی سوخته :

- خورشید

می آید

و در استوای صفحه شهر

استناد خمیازه

در تکوین سیگار

می روید.

آنک،

بوی سرخ چسبنده

بوی

- مخمل عصرهای بخار

به تثبیت رشد می خیزد.

دانه های اشتراك عرق

تجسم عاطفه های دریارا

می کاوند

و در تمامت

- جیغ های داغ

در اندام

- احتراق حوصله:

شهر کال

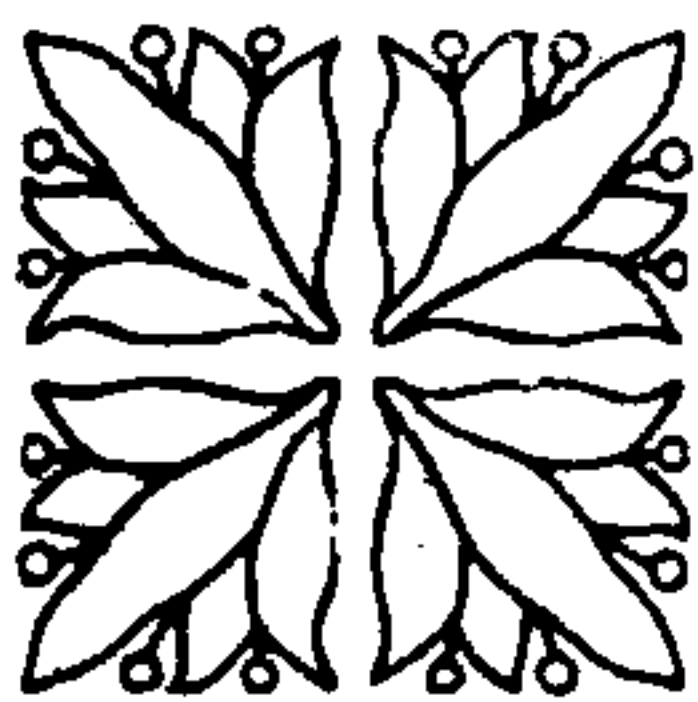
از اتصال

می افتد.

شهرام شاهرختاش

« فتح »

اندرون تو دریچه ایست
ماوراء آن



باغ زندگی است
باشکوفه های عشق
آه ... نازنین من.

بهار این دریچه را
کدام اوج
فتح میکند ؟ ..

کافیه جلیلیان

از بی حقیقتی و بی فضیلتی دست و پامیزندولی ترس و وحشت از ناکامی، از بی مکنیتی، از بی قدرتی پیوسته او را علیرغم تربیت کتابی و روح معنوی اش بسوی همان چیزی که از آن میترسد و پیوسته آن را در نوشته های خود کوبیده است می کشاند. او بقول خود گرفتار این « تناقض عظیم و مرگ آور زندگی » شده است که گرچه عمری بزبان داد فضیلت داده ولی ناچار است باز هم بقول خودش « هنگام فرصت باقتضای رذیلت عمل کند » زیرا :

«... دنیای فیلسوفان کلاسیک دنیای پندار است و دنیای سوفسطائیان دنیای واقع و عمل است و این عنوانهای حق و فضیلت و انصاف که فیلسوفان ابداع کرده اند، سرپوش مقاصد سوفسطائیان شده که در سایه آن برای جلب منافع خود میکوشند. ... تفکیک قدرت از ثروت نیز زائیده وهم ماست. از ثروت قدرت میزاید و از قدرت ثروت پدید میآید و این دو قضیه معکوس در جماعتشناسی هما نظر قطعی است که قضیه مثلث در هندسه فیثاغورثی»

«... در دوران ما نیز مثل همه دورانها بیشتر مردم برای استتار مقاصد خود از سفسطه کمک میگیرند و مدار کار، همه بدست سوفسطائیان است و سوفسطائیان نیز بخدمت ارباب قدرت و ثروت در اند.»

از مقدمه «درسینمای زندگی»

همه حرف «پاینده» و بقول خودش: «خمیرمایه مشترک همه این سرگذشتها از قدیم و جدید» اینست که دنیا علی رغم آرمانهای انسان-دوستانه فیلسوفان ایده آلی و خردمندان اخلاقی، هنوز هم بکام دمنشان است و «آن تناقض سرسام انگیز» را که «زائیده کار فیلسوفان و اخلاق نویسندگان» میدانند و از «فاصله دنیای مدبران با دنیای فرضی متفکران» پدید آمده، بیشتر باعث «آشفته گیها و ناکامیهای مردم کتابی» یعنی آنها که معنویاتشان را در قالب مدرسه و کتاب ریخته اند» میدانند. . . و چون «پاینده» خود مردی کتابی است و معنویاتش را چنانکه دیدیم در قالب مدرسه و کتاب ریخته است، از ترس این آشفته گی و ناکامی که میپندارد نتیجه حتمی فاصله «دنیای مدبران با دنیای فرضی متفکران» است، خود از آنچه میترسیده و نفرت داشته و پیوسته آن را میکوبیده است یعنی از طریق فکر سوفسطائی باین نتیجه میرسد که :

«... برآستی تاسکه رایج «بله قربان» در بازار جهان هست و بیبهای آن میتوان عزت و حرمت و تقرب و ریاست و نفوذ و سرمایه و ضیاع و عقار و خدم و حشم و هر چه بخواهید داشت، مگر مرد صاحبش عاقل خورش بگل مانده که سکه کاسد چنین هست و چنان نیست» را به حضرت بزرگان عرضه کند و خاطر نازکتر از گلشان را رنجه دارد و بدو همان رسد که بخیره سران و ابلهان و کج سلیقگان و سبک مغزان و موقع نشناسان و بی ادبان و فضولان و امثال آنان رسیده است و میرسد و خواهد رسید.»

از داستان «ماورین دفع ملخ»

ورق بزیند

دار، نخستین سمبول یا تصویر ذهنی را از حقیقت معنویت و یا جماعت ستمکش و آنچه مورد ناحق و جور قرار میگیرد، درمخیله «پاینده» پدید میآورد و رفته رفته اندیشه او را بسوی آفاق گشاده بی دوران حدود و قیود نجف آباد، بسوی «حقایق زندگی» پرواز میدهد و طبق معمول، نخستین موضوع و محمول طغیان و سرکشی کودک نابغه، پدر و مادر و معلم اند :

«... حالا دیگر به بن بست واقعی رسیده بودم. از معلم فراری، از پدر مأیوس و از مادر رانده، یعنی همه درها برویم بسته و این نیروی سه گانه که هر یک بطریقی مرا با حقایق زندگی ارتباط میدادند، حمایت خویش را از من برداشته بودند.»

از داستان «وصف شراب»

«... گمان میکنم مادر همیوقت از حقیقت قضیه خبر نیافت، برای آنکه غیب نمیدانست و من چیزی باو نگفتم. این مادر خوب و مهربان که در آن شب با آن خشونت غیرمنتظره مرا که روح از هیجان هوس، برای کشف مجهولی که هر چه بود مجهول بود، بخواب امر میداد، باید غرامت خشونت و غفلت خود را بپردازد، چنانکه پرداخت...»

از همان داستان

«پاینده» در پی کشف مجهول و «حقایق زندگی» بسوی کتاب و کتابخانه رفت و در صد دپو و رش ذهن و بارور ساختن اندیشه خویش شد، ولی ازین تربیت معنوی چه نتیجه دید؟ گوش کنید چه می گوید :

«... آنروز که راه کتابخانه عمومی را یاد گرفتم، زندگی آرام من دستخوش تلاطمهای پیاپی شد که هنوز هم دوام دارد. اگر گوئیم که مبداءت ماشین جادوی او که چیزی از قدرت خداوندی را در تسریع خلق نسخه ها بنوع بشر انتقال میدهد، چه هیجانها و انقلابها و طغیانها بدنبال خود دارد، شاید بیش از آنکه مولود فکر خویش را ببازار آرد، دچار تفکر میشد و چنین بی باک این غول عظیم را... از طلم خودرها نمیکرد.»

از داستان «کمیته مخفی نامرئی»

«... در جستجوی آفاق جدید، بمنظور تسکین عطشی که فکر ثابت تسکین ناپذیر در من پدید آورده بود، نسبت بپدر پیر که در دوران آخر عمر، میخواست باموآنت فرزند جوان خود، چند روز بیشتر رؤیای جوانی را تجدید کند، بی اعتناء بودم.»

از همان داستان

تربیت لطیف کتابی، «پاینده» جوان را در «تصادم با واقع خشن» و تلخ زندگی مددی نمیرساند. او پیوسته از خامی و خوشبختی و ساده دلی خود مینالد (و این از بچه نجف آباد اصفهان بعید است) و سرانجام در محیط فاسد و یادگیر و دارهای زمانه بزوال ایمان خود چنین اشاره میکند :

«... دریغ که همه این شورها و خلوصها در میرود و بیشتر آنها که سری پر شور و دلی از اخلاص سرشار و جانی از ایمان لبریز دارند، طعمه شیادان میشوند. ای جوانی و شور و ایمان ! چه بلائی که بودند آفت است و بودند مصیبت !»

از همان داستان

همه کارهایی که او با شور و ایمان آغاز کرد، با فتور و بی ایمانی پایان رسید، کارمندی اداره، مدیریت مجله و مدیر کلی تبلیغات همه برای طبع پروسواس و پرتوقع او آب درهاون کوبیدن بوده است. «پاینده» انتشار مجله «صبا» را با آرمان یک روز نامه نگار معتقد با اصول آغاز نهاد ولی بمرور ناچار شد برای تامین تیراژ بزرگ و درآمد سرشار در همان صفحه بی که کلمات قصار رسول خدا را درج میکرد، رادیو فادا را بضمیمه پالتوی پوست و یخچال بزرگ بمسابقه بگذارد و این سنت پر آفت را در مطبوعات ما پایه گذار گردد که مردم برای روی نمودن بمعنویات تحریص بمادیات شوند و برای آموختن نیز رشوه بگیرند و سرانجام «پاینده» در کار مطبوعات و تبلیغات هر دو قربانی «راه کج» شد و این نقطه عطف او را سوفسطائی ساخت. گرچه او در مقدمه فاضلانیه کتابش بجنک اندیشه سوفسطائی میروند ولی این فکر ثابت، فکر سوفسطائی بارها در خلال طنزهای داستانهایش غیر مستقیم تمجید شده و ذهن اسیر او را درین نتیجه گیری خطیر می بینیم که چگونه برای رهایی خود

باغ خورشید

علفی پنجره‌ی خوابت را.

باغ سبزی کرده‌ست .

باغ پردیسی بی‌پرهیز

باغ خورشیدی تابستان.

ترمه‌ی دست تو گسترده‌ست .

وترازی نگاهت تهی از تردید.

تاك تابستان سرشارست

اینك از خوشه‌ی نور

وتفاهم، گوئی، انگوری‌ست،

که نشسته‌ست به سودای بلوغ

بادپایان تفاوت،

گله گله به گمانم امروز

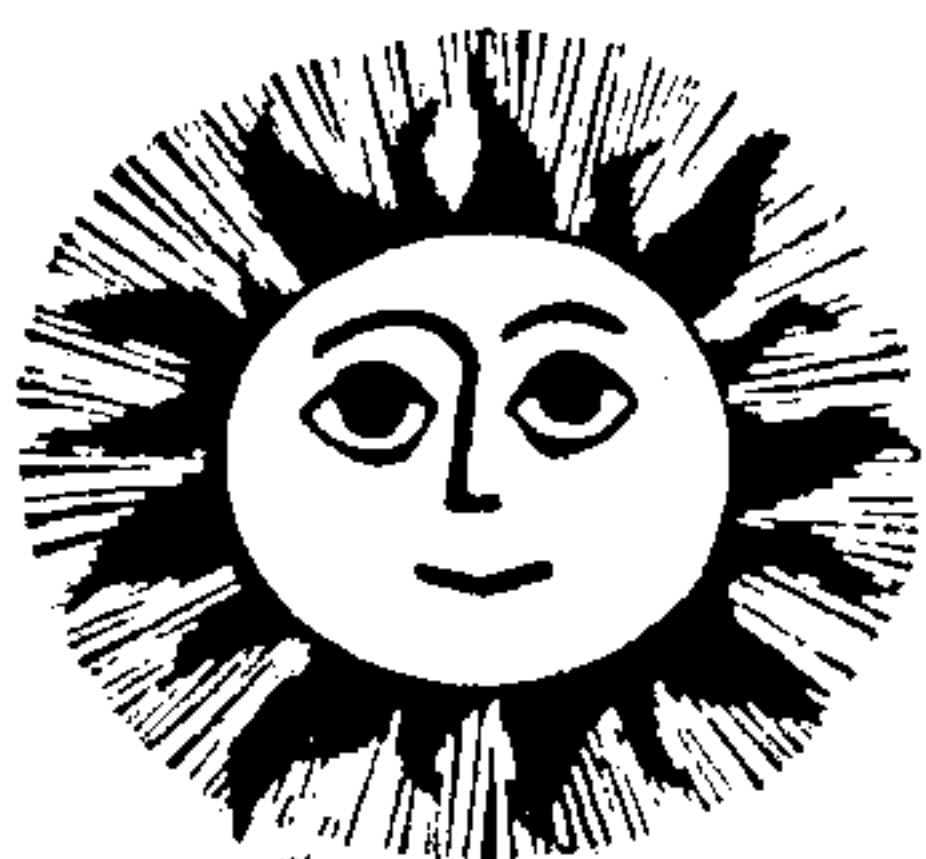
باشتاب از پس این پنجره کوچیدند.

وتوپنداری

شب من مرد درین آتش سبز

اینك ای آتش سبز
من زهرشعله‌ی افروخته‌ات می‌پرسم
من نوشیده شب یلدارا
همه شب از نوک پستان سیاه یاس،
باردیگر بکدامین سو
پنجره بکشایم .

حشمت جزئی



همتی تاهمه‌ی پنجره‌ها، بیدار
همتی تاهمه‌ی آینه‌ها، روشن
خشت این خانه همه از نور
سقفش آتشخور بس اختر
تو گیاهی هستی
رسته در معبر خواب
که شکفته‌ست گل آواز
پای دروازه‌ی صبح
پس دیوار غروب
بگمانم تو خود خورشیدی.

سایه و حقیقت

هنگامیکه «پاینده» پس از خوشبایورها و گول خوردنهای بسیار (که بقول خودش تعداد آنها بمتجاوز از هزار میرسد و با آنها میتوان درس‌آله‌یی در «گول‌شناسی» ترتیب دهد!) بلزوم تفکیک شخصیت ظاهری از شخصیت باطنی پی میبرد، تازه باین نتیجه میرسد که دانستن، چیزی و بکار بستن آن، چیزی دیگر است و بدینگونه خط بطلان بر سر همه دانسته‌های خود که عمری در راه آن دود چراغ و خون دل خورده بود میکشد:

«... دانستن چیزی است و کار بستن چیز دیگر، شما اگر می‌کانبك اتومبیل را خوب بدانید، معلوم نیست تا چه حد خواهید توانست اتومبیلی را در گذرگاههای پر پیچ و خم و در ارتفاعات مه‌آلود انگیز راههای کوهستانی، بی‌خطر هدایت کنید.»

از همان داستان

اما «پاینده» تردید دارد که «به این مرحله از کمال» رسیده باشد

و در همان داستان مینویسد:

«... من هنوز به این مرحله از کمال نرسیده بودم و هنوز هم اطمینان ندارم پس از این همه تجربیات تلخ، درین فن شریف که برای توفیق و کمال، اشرف فنون است، تجربه و تمرین کافی داشته باشم!»

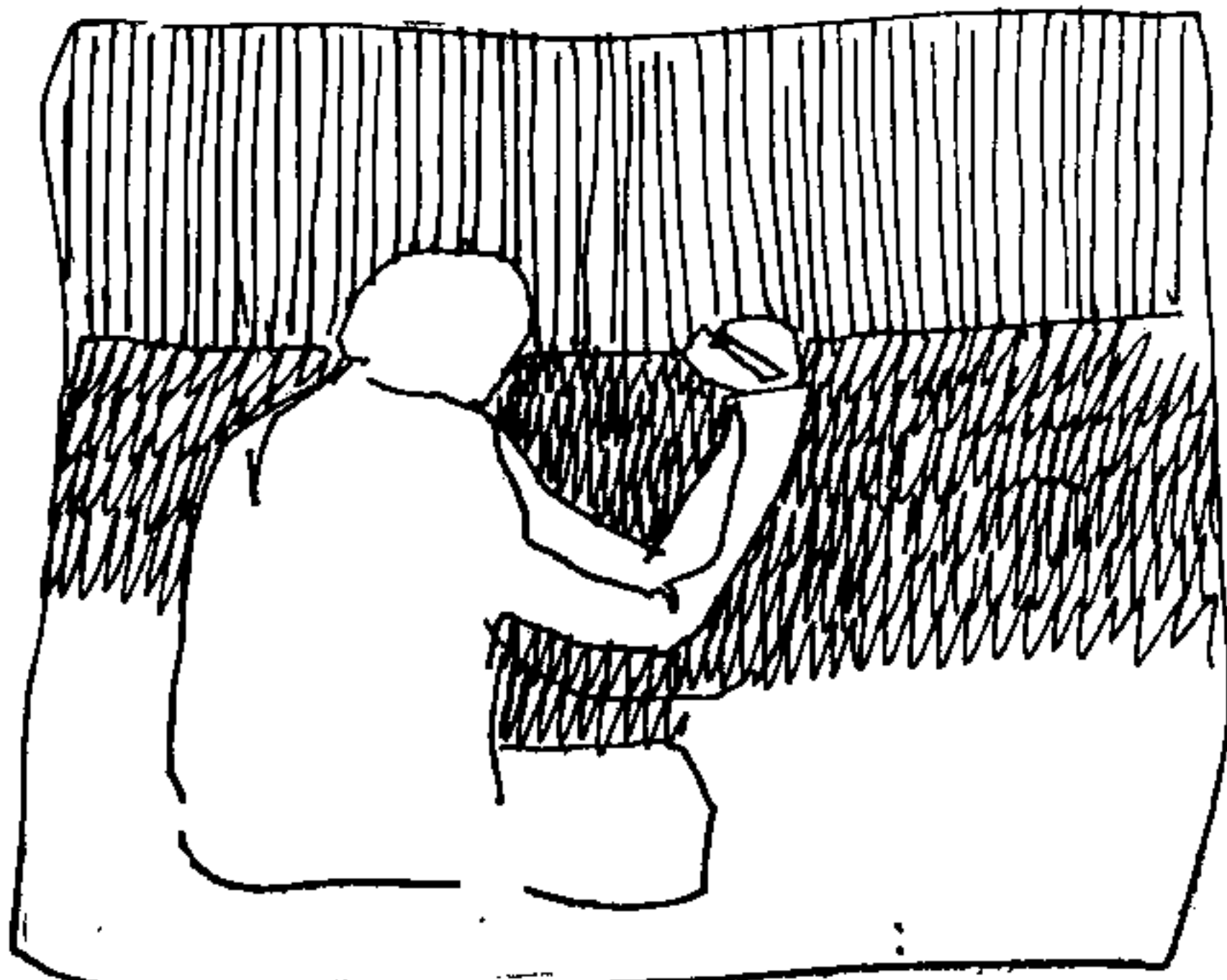


... و شما هم خواننده کتاب «در سینمای زندگی» و آشنای

این نویسنده دیروز و نماینده امروز ما، آیا فکر میکنید که او هنوز هم درین «اشرف فنون» تجربه و تمرین کافی پیدا نکرده و باین مرحله از کمال نرسیده است؟

پایان

(*) از مقدمه کتاب «در سینمای زندگی»



«پاینده» برای اثبات این معنی از نهضت اسلام بدست محمد و نهضت مشروطه بدست آزادیخواهان ایرانی یاد میکند که چگونه این هر دو نهضت بدست سופسطائیان از هدف خود دور شد:

«... گوئی همه آن مصیبتها که رادمردان بزرگ تاریخ، مسلمانان اول از سرسنگی و زجر و تبعید و آوارگی و قتل و بی‌خانمانی و شکنجه دیدند و تذکار آن هول انگیز است، برای همین بود که یزید در بزم شراب از زبان اخطل رجاء مسیحی، عنوان حامی و حافظ اسلام بگیرد و سبیلان بتابد و از غرور گردن افرازد و اعقاب همان مسلمانان اول، از هول دژخیمان او در بدر و کوی بکوی فراری باشند.»

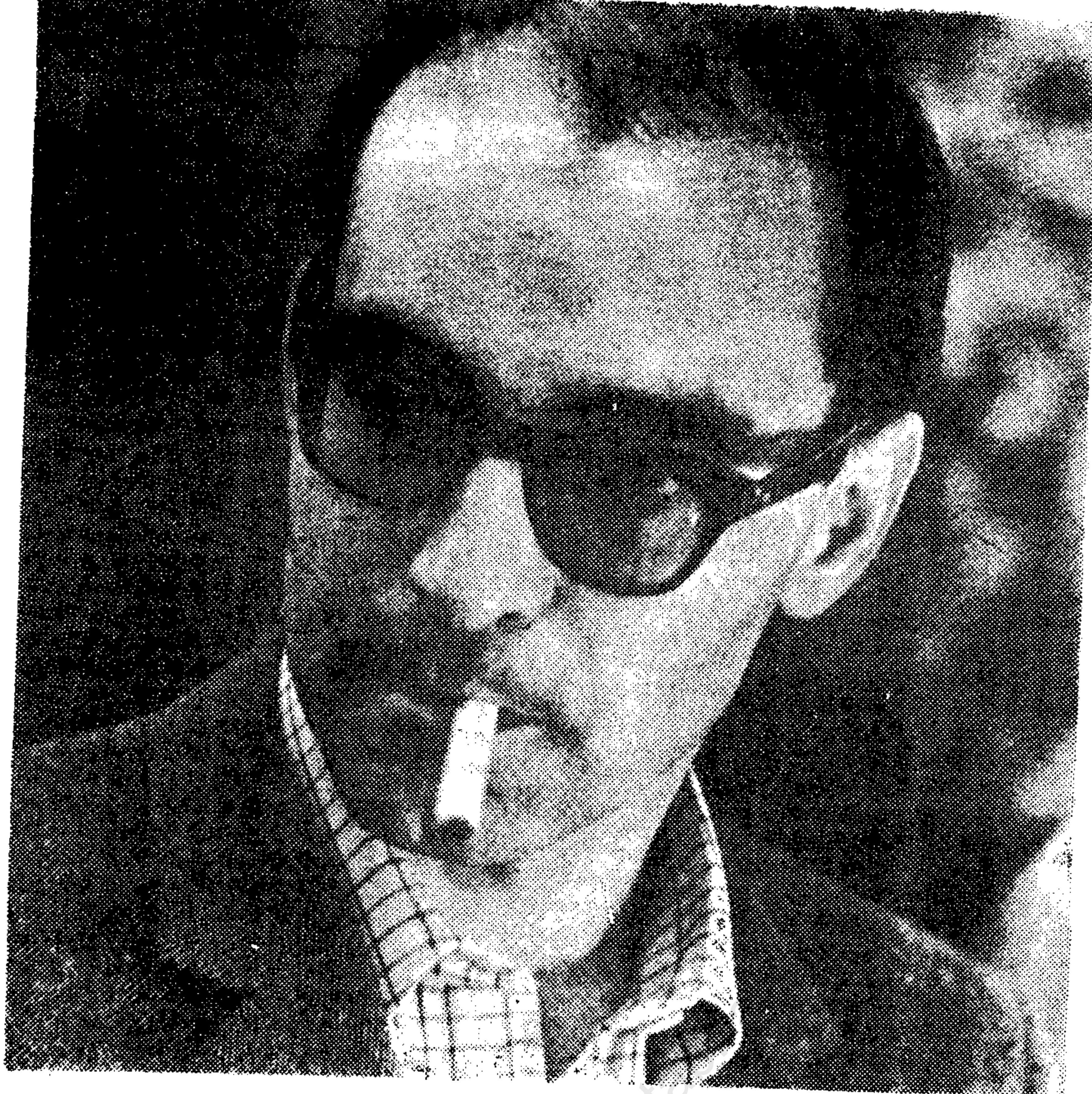
«... معلوم شد مشروطه هم تیول دوله‌ها و سلطنه‌هاست و آنهمه خون که در راه نهضت جدید ریخته شد و آنهمه تن‌ها بی‌سرو آنهمه زن‌ها بی‌شوهر و آنهمه اطفال بی‌پدر شدند، برای همین بود که این گروه نشان استبداد از قبای خود بکنند و رنك مشروطه بجای آن بمانند و آن تطاولها و چپاولها که از پیش بنا حق میکردند، در پناه عدل و قانون انجام دهند!»

از مقدمه «در سینمای زندگی»

بدینگونه، «روزگار با تلخیها و شیرینیهای خود» (*) (بهرمان ماجرای ما، به آن پسرک باهوش و کنجکاو و خوشبایور و باایمان دیروز که بر حدود و قیود «نجف آباد» طغیان کرده بود، و بنویسنده زبردست امروز که با دریغ و افسوس میدید «بیشتر فعالیت ضمیر انسانی بازی با کلمات است و همه آن کوشش معنوی که باید در طی قرون برای وصول بحق و فضیلت و عدالت و انصاف و کمال شده باشد، در راه ترکیب قضایای سفسطی بمنظور اقناع هوسهای افراد و اشباع اوهام جماعات و رضای ارباب قدرت مصرف شده... و آن اقلیت ماهر که مال و قدرت جهان را بدست دارد و بکمك آن معنویات انسان را رهبری و بلکه دیکته میکند، مقاصد خود را در کسول حق و فضیلت و عدالت بنا فلان چاشنی میکند» (*) آموخت که برای توفیق در نمایش خانه دنیا باید دو شخصیت داشته باشد: یکی شخصیت واقعی و دیگری شخصیت نمایشی تا بتواند نقشی را که مصلحت آنی اقتضاء میکند بخوبی بازی کند،

«... مردم زمانه در حقیقت بازیگران نمایش اند که ماسکی بر باطن خود انداخته در نمایش خانه دنیا نقشی را که مصلحت آنی اقتضاء میکند، بازی میکنند و همه هنرشان اینست که پیوسته با دقتی تمام، فاصله‌ای را که میان سایه و حقیقت، میان شخص واقعی و شخص نمایشی آنها وجود دارد، حفظ کنند...»

از داستان «کمیت مخفی نامرئی»



دو، سه چیز از ژان لودک گودارد...

GODARD

● این مطلب را از مجله انگلیسی «سایت اند ساند» Sight and Sound گرفته شده که آنها خود از نشریه فرانسوی «نول او بزرواتور» گرفته اند. فیلم های مورد گفتگوی «گودارد» تا این زمان دیگر روی پرده آمده و او حالا فیلم اخیرش «زن چینی» را — با شرکت «آناکارینا» — پایان نزدیک می کند.

اگر قرار باشد بین دیکتاتوری
پول و دیکتاتوری سیاسی یکی
را انتخاب کنم، اولی را
ترجیح میدهم

ورق بزنید

در اجتماع صنعتی امر وری ما، خود فروشی استاندارد و میزبان و ماخذ همه چیز است



● بله، من دو فیلم در آن واحد میسازم، اولی اش اسمش هست «دوسه چیزی» که از او میدانم (Deux Ou Trois Choses que je sais d'elle) «مارینا ولادی» و دومی «ساخت آمریکا» ست که در آن «آنا کارینا» بازی میکند. سبک این دو فیلم کاملاً با هم فرق میکند و هیچ وجه مشترکی بین آنها نیست بجز اینکه هر دوی آنها بمن اجازه میدهند به شور و علاقه خاص خودم بپردازم که تشریح آن چیزی باشد که «زندگی امر وری» نامیده میشود بمن اجازه میدهند که این زندگی را مثل یک زیست - شناس تشریح کنم و ببینم که زیر آن چه چیزی جریان دارد.

انگیزه ایجاد و مایه الهام فیلم «دوسه چیز...» نامه ای بود که در «نول او بزر و اتوار» از یک خواننده زن چاپ کرده بودند، این نامه در جواب پرسشی بود که در آن نشریه درباره خود فروشی «نیمه وقت» در محلاتی که جدیداً بساط خانه سازی و ایجاد مسکن برآه افتاده است، مطرح شده بود.

● آنطور که معلوم است بعضی از زنان خانواده های ساکن در این محلات جدیداً البیاد در عین اداره منزل و اشتغال بکارهایی مثل فروشندگی مغازه، دوخت و دو زومستخدامی و غیره قسمتی از وقت خود را برای تامین درآمد بیشتر به خود فروشی اختصاص میدادند و این موضوع چندی پیش در فرانسه شدیداً جلب نظر کرده بود - م (●) «ساخت آمریکا» ترکیبی است بنظر من از سه چیز مختلف،

پاسخ بتقاضای یک دولت، اشتغال به مسئله ای امریکائی شدن زندگی فرانسوی و گفتگوئی از ماجرای «بن برکه».

چرا قبول کردم که هر دو فیلم را مقارن و با هم بسازم.

خیال میکنم، علتش غرور باشد شاید یک جور شرط بندی، یک جور هنر - نمائی باشد. مثل موسیقی - دانی که بخواهد دو دسته ارکستر را که هر کدام سمفونی جداگانه ای می نوازند در آن واحد رهبری کند. این کار برای من بخصوص از آن جهت مشکل است که من از روی یک سناریوی نوشته شده و آماده کار نمی کنم، من در حین فیلمبرداری بداهه سازی می کنم، این نوع بداهه آفرینی و کار ارتجاعی موقعی می تواند نتیجه بدهد که زمینه پیشاپیش کاملاً آماده شده باشد و این امر احتیاج بتمرکز کامل و مطلق دارد.

من فیلم هایم را فقط وقتی که مشغول فیلمبرداری آنها هستم میسازم. من در آن حال که چیز میخوانم، چیز میخورم، خواب می - بینم و حتی حرف میزنم فیلم میسازم. باین دلیل است که ساختن دو فیلم بطور توأم برایم آنقدر توان فرسا... و آنقدر هیجان انگیز بود راستش را خواسته باشید اول قرار نبود جریان باین ترتیب باشد من اواسط ساختن «دوسه چیز...» بودم که «ژرژ دو بوروگار» که بعد از ممنوعیت نمایش فیلم «راهبه» گرفتار مشکلات مالی شده بود پیش من آمد و خواهش کرد فیلمی برایش در مدتی کوتاه سرهم کنم چون فقط باین شکل

می توانست مشکلات خودش را حل کند و بکارش ادامه دهد. بمن گفت: «تو تنها کسی هستی که میتوانی فوراً فیلمی برآه بیا ندازی، گفتیم «گمان حق باتو باشد».

وقتی این خواهش را قبول کردم هیچ فکری در سر نداشتم، بعد یک کتاب از «سری سیاه» بدستم افتاد که نظرم را جلب کرد. چون فیلم «خواب بزرگ» (یک جنائی کلاسیک سینمایی آمریکا ساخته «هوارد - هاگز» - م) را همان اواخر دیده بودم فکر کردم نقش «همفری بوگارت» را در آن فیلم بیک زن بدهم، به «آنا کارینا» همچنین تصمیم گرفتم که ماجرا بجای آمریکا در فرانسه بگذرد، ضمناً یک رشته فرعی نیز از جریان قتل «بن برکه» را در ماجرا وارد کردم. فکر من این بود که نشان بدهم قهرمان آن فیلم، «فیکون» در واقع نمرده، بلکه به روستا هافرار کرده، وی دنبال معشوقه اش می فرستد و این زن وقتی بسراغ او میاید ویرا این بار واقعاً مرده می یابد. واقعه را در سال ۱۹۶۹ قراردادام، دو سال بعد از انتخابات پارلمانی که قرار است در ماه مارس امسال انجام شود. قهرمان ماجرا اسمش «پولیتزر» است نه «فیکون»، هیچکس از علت مرگ او خبر ندارد معشوقه اش تصمیم میگیرد پرده از گذشته او بردارد. از جمله حقایقی که دختر به آن دست می یابد یکی هم این است که این مرد سردبیر یک نشریه هفتگی مهم پاریس بوده که سر جریان بن برکه خیلی سروصدا راه انداخته و حرارت نشان داده است، ماجرائی که دخترک خود

یکی از خبر نگاران آن بوده است، دختر بساط عشقی که باین مرد داشته، دست به کار آگاه بازی میزند، با پلیس ها و دزد ها محشور می - شود. و آخر کار تصمیم می - گیرد در این باره مقاله ای بنویسد، فیلم با صحنه مصاحبه ای باین خبر نگار - فیلیپ لاپرو - که در یک اتومبیل مخصوص فرستنده رادیویی Europe On ۵ انجام میگیرد پایان می رسد. به قصد ساختن یک فیلم ساده شروع کردم و برای اولین بار خواستم در یک فیلم خودم «داستان» بگویم. ولی روش کار من این است. میخواهم به زمینه کارم در تمام جهات ممکنه رسیدگی کنم، همه چیز را با هم و در آن واحد بگویم. اگر خواسته باشم هدف خودم را تشریح کنم باید بگویم سعی کردم با کلمات نقاشی کنم، نتیجه این است که برای اولین بار در فیلم «ساخت آمریکا» من تداوم داستانی را رعایت کرده ام ولی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و در این داستان مفاهیم سوسیولوژیک (جامعه شناسی) بگنجانم، مفاهیم سوسیولوژیک باین تعبیر که همه چیز ما تحت تأثیر آمریکاست... و سوره فیلم نیز از این جاست.

سینما در باره سکس احمقانه

حرف میزند

● اگر وابسته به طبقه‌ای که باشی باید بنحوی خود فروشی کنی و یاد شرایط مشابه خود فروشی زندگی نمایی

دگرگونی تمدن معاصر

باید همین جا بگویم خوشحالم که بخصوص در فرانسه امروز، در این عصر زندگی می‌کنم چون دگرگونی‌ها عظیمند و برای يك نقاش کلام این امر فوق‌العاده هیجان‌انگیز است. در اروپای امروز بخصوص در فرانسه همه چیز در برابر نظر ما در جنبش و تحرک است، انسان برای این جنبش باید چشم بینا داشته باشد؛ ایالات، جوانی، بسط و توسعه شهری، صنعتی شدن. این دوره فوق‌العاده است، برای من توصیف زندگی مدرن فقط وصف ماشین‌ها و لوازم جدید و توسعه صنعتی نیست - کاری که بعضی از روزنامه‌ها می‌کنند - بلکه مشاهده این دگرگونی‌هاست. و از این روست که فیلم من بایک بیانیه آغاز می‌شود.

در ۱۷ اوت، پل دلووریه بسمت مدیر کل بخش خانه سازی جدید پاریس منصوب می‌شود. در حالیکه بیانیه خوانده می‌شود ما تصاویری از تأسیسات ساختمانی، راه سازی، خانه سازی، اشخاصی که بکارهای زندگی مشغولند مشاهده می‌کنیم. ناگهان صدای خود من شنیده می‌شود که از خود می‌پرسم آیا با صحبت از تمام این چیزها کار درستی کرده‌ام. مثلاً از يك خانه فیلم می‌گیرم و از خود می‌پرسم: «آیا من اشتباه نکرده‌ام وقتی که از این خانه فیلم می‌گیرم و نه از يك خانه دیگر؟ در این لحظه فیلم گرفته‌ام و نه در يك لحظه دیگر؟ خلاصه تماشایی مجبور می‌شود که در ماهیت انتخاب اختیاری من و در تجسس بدنبال يك قاعده کلی برای توجیه این انتخاب بخصوص شریک شود.

● فیلم دیگر هدف‌های بالاتر و بزرگتری دارد، چه در سطح مستند بودن، که درباره طرح‌های خانه سازی در پاریس است و چه از نظر تحقیق و تجسس چون این فیلمی است که ضمن آن من دایم از خود می‌پرسم چکار می‌خواهم بکنم. بهانه کار البته زندگی - و گاه روسپی‌گری - در طرح‌های جدید تامین مسکن است. اما هدف واقعی من مشاهده دگرگونی وسیعی است که تمدن مادر زمان حاضر متحمل می‌شود و از خود می‌پرسم انسان برای مبارزه و درافتادن با این دگرگونی چه باید بکند.

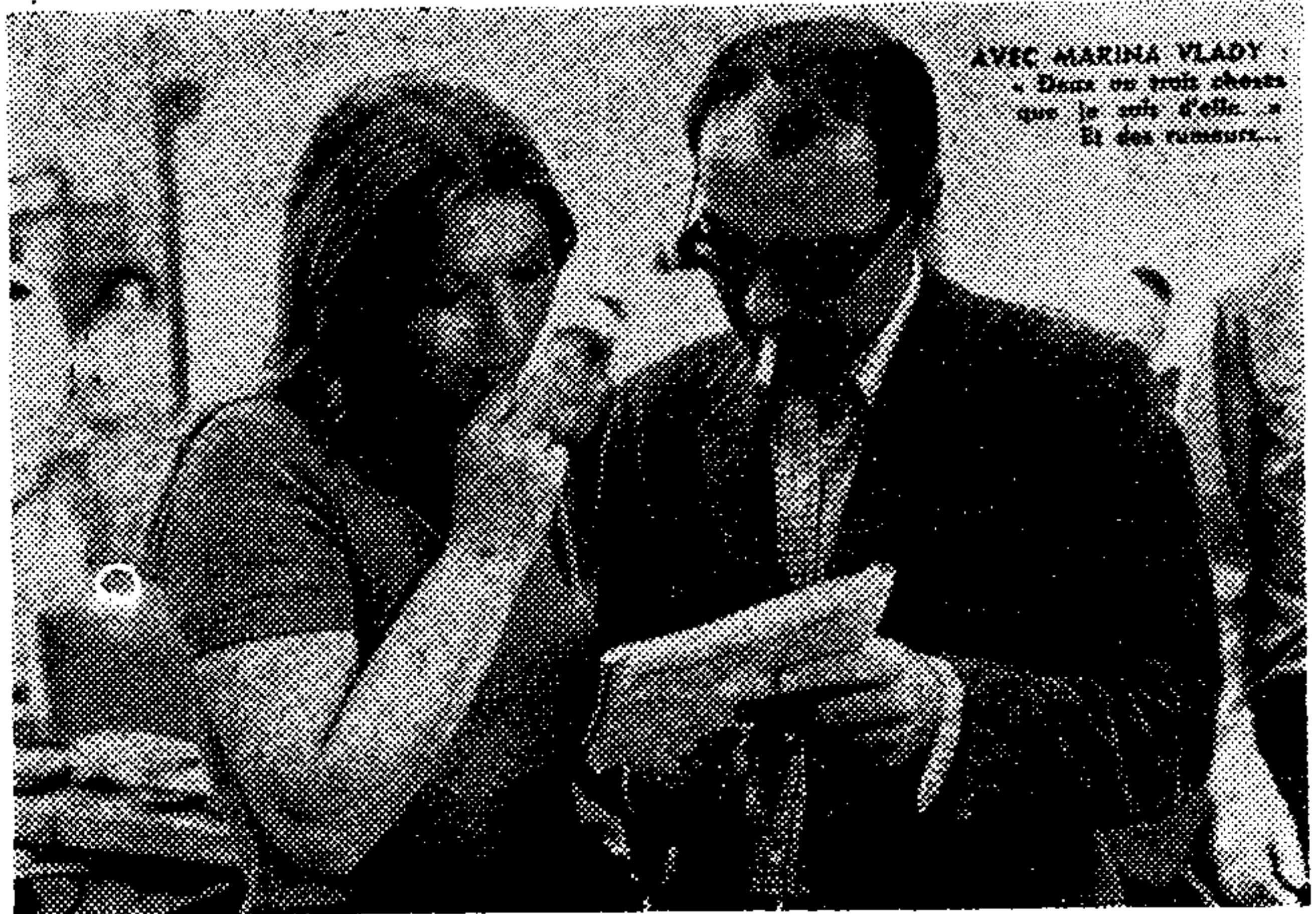
من چرا این فیلم را می‌سازم، چرا این فیلم را باین ترتیب می‌سازم؟ آیا زنی که نقشش را «مارینا ولادی» بازی می‌کند نماینده زنان این تأسیسات جدید خانه سازی است؟ من دایم از خودم این چیزها را می‌پرسم در حال فیلم گرفتن خودم را نظارت می‌کنم، و شما، تماشاچیان افکار مرا که صدای بلند بر زبان می‌آورم می‌شنوید، «دوسه چیز...» در واقع فیلم نیست، بلکه آزمایشی است در فیلم که باین شکل ارائه شده و قسمتی از تجسس شخصی مرا تشکیل می‌دهد. این در واقع بیش از آنچه يك داستان باشد يك سند است. فیلمی که با بسط دادن یکی دو نکته باید اصولاً سفارش تهیه آنرا آقای «پل دلووریه» میداد. البته این آرزوی پنهانی من است که به تصدی تهیه فیلمهای خبری فرانسه گماشته شوم. هر يك از فیلمهای من شامل گزارشی از وضع ملت فرانسه است، فیلمهای من رپرتاژهای خبری هستند که هر چند شاید پرداخت آنها قدری پیچیده و ابهام آمیز باشد ولی بر پایه واقعیت استوارند. هزینه تهیه «سرباز کوچولو» را وزارت اطلاعات، مال «گذران زندگی» را «وزارت بهداشت» و خرج «پیروی دیوانه» را «وزارت فرهنگ»، (بخاطر نقل قول‌ها) و پول ساختن «مذکر مونث» را «وزارت جوانان» باید تامین می‌کرد.

از كمك خرج دولت حرف می‌زنم چون هر چند این حرف ممکن است تکان - دهنده جلوه کند، با در

شعارهای تبلیغاتی، طرح‌ها، نحوه فریفتن و جلب مشتری و مصرف کننده، اهمیت تبلیغات آن چنان زیاد است و این اهمیت آن چنان از نظرها دور مانده است که بمن بخاطر صراحت در مطرح کردن مسئله جنسیت (سکس) حمله کردند، در حالی که من کاری نکرده بودم جز اینکه از آگاهی‌های تبلیغاتی که روی هر دیواری میشود دید، فیلم گرفته بودم. تنها کاری که من کرده بودم این بود که این آگاهی‌ها را یکجا جمع کرده بودم، و آنها نتیجه کار مرا «جسورانه» تشخیص داده بودند.

بر گردیم سراغ «دوسه چیز» که از او میدانم هر چند يك شوخی روزنامه‌ای موجود این فیلم شد ولی آنچه بیش از هر چیز مرا برانگیخت این بود که شوخی مورد نظر بایکی از تئوری‌های مورد علاقه من مربوط میشد، باین معنی که آدم برای زندگی در اجتماع امروز پاریس، به هر طبقه‌ای که وابسته باشد باید بنحوی خود فروشی کند یا بعبارت دیگر در شرایطی مشابه با شرایط خود فروشی زندگی کند. کارگری که سه چهارم وقتش را در کارخانه بر سرکاری می‌گذارد که به آن علاقه ندارد خود فروشی میکند، این امر در مورد يك بانکدار، يك کارمند پست، يك کارگردان فیلم هم مصداق دارد. در اجتماع صنعتی امروزی ما خود فروشی استاندارد و میزبان و ماخذ همه چیز است. فیلم من میکوشد یکی دو درس درباره اجتماع صنعتی ارائه بدهد (غالباً از کتاب «ریمون آرون» ورق بزنید

دو، سه چیزی از ژان لوک گودار...



(او کرک مردی است بسیار فعال که در بازار خواربار فرانسه تحولات عمده ای بوجود آورده است)

بیائید صادق باشیم

● وقتی از من می پرسند چرا در فیلم های از ویتنام، از ژاک آنتکوتی یا فلان خانمی که شوهرش را فریب میدهد یاد میکنم، پرسش کننده را بر روزنامه ها ارجاع می دهم، تمام این موضوعات در آنجا هم آمده است بهمین دلیل تلویزیون آنقدر برای من جالب است. یک روزنامه تلویزیونی که خوب ترکیب و تنظیم شده باشد چیز خارق العاده ای خواهد بود آنچه عالی خواهد بود این است که سردبیران نشریات مختلف هر یک روزنامه تلویزیونی خاص خود را عرضه کنند، آدم میتواند دوساعت در روز «فرانس-سوار»، سه ساعت «نول او بزرگاتور» هر پنجشنبه و غیره را در تلویزیون تماشا کند، چیز فوق العاده ای خواهد بود. اما تلویزیون در فرانسه صدای «فورت» است، همچنانکه در آمریکا صدای دلار است. بنابراین آدم هر طور هست باید با سینما بسازد و منظور انجام آنچه فیلم های خبری از عهده اش بر نمی آیند سعی در

فیلم رامپسازم معدلک حس می کنم که تازه شروع به مشاهده دنیا کرده ام. عجیب است که باز این احساس مربوط بزیستن من در فرانسه می شود. من مسافرت های زیادی کرده ام اخیرا هم قصد داشتم باز برای ساختن فیلمی در خارج، فرانسه را ترک کنم. مثلا شاید در کوبا فیلمی درباره آموزش بیسوادان بسازم یا در ویتنام نام شمالی ایده آله را در جنگ مشاهده کنم و شهادت بدهم. حال حس می کنم که می توانم همینکار را با صحبت از کوبا و ویتنام در فیلم های خودم انجام بدهم. بالاتر از این ها، که در کمتر کشوری یک چنین میدان وسیعی از سوژه های هیجان انگیز مثل فرانسه ای امروز وجود دارد. میدان انتخاب سرسام آور است من میخواهم درباره همه چیز گزارش بدهم. درباره ورزش، سیاست حتی خواربار «ادوارد - لو کرک» را ببینید. مرد فوق العاده ایست که خیلی دلم میخواهد درباره اش یا با شرکت او فیلمی بسازم. آدم می تواند هر چیزی و همه چیز را در یک فیلم بگنجاند باید همه چیز را بگنجاند

باسم ۱۸ درس در باره اجتماع صنعتی، نقل قول میکنم (شکی نیست که خواهید گفت من زیادی خودم را جدی میکنم. بله من خودم را جدی میکنم. بنظر من یک فیلم ساز نقش عظیمی را میتواند ایفا کند و مسئولیت عظیمی بعهده دارد و بهیچ وجه نباید از این نقش و این مسئولیت غافل شود.

وقتی که کارگردانی فیلمی میسازد فقط در راس یک کار تولیدی بزرگ قرار ندارد بلکه طراح عملیات یک گروه بزرگ است، با امکانات فوق العاده وسیع. او باید با بانکها، اصناف، دولت سرو کله بزند، باید با افرادی از تمام طبقات اجتماع تماس بگیرد. او معامله میکند، کنترل میکند، تحت تاثیر قرار میدهد، قرض میکند، سرمایه میگذارد. علاوه بر این ها کار او عکس العمل ایجاد میکند و بنابراین نباید مرتکب اشتباه شود، تا آنجا که بهتر مربوط میشود او آزاد است ولی در عمل و اجرا یک فرمانروای واقعی محسوب میشود. من الان در رم سیزدهمین

عملی ساختن غیر ممکن بخرج دهد.

در فرانسه «تابو» ها (محرمات) دیگری نیز وجود دارند و یکی از آنها علیرغم تصور خارجی، سکس است، ساختن فیلمی صریح درباره مسائل جنسی اگر محال نباشد فوق العاده مشکل است، بیائید صادق باشیم، انسان برای ساختن یک فیلم صریح، باید خود را از قید و بند ها برهاند و این کار در مورد شخص من احتیاج بتلاش دارد، در من هنوز آثاری عمیق از تربیت پروتستانی هست که سعی داشته ام خود را از قید آنها خلاص کنم ولی هر بار که خواسته ام در فیلم کاری بکنم، تسكان دهنده بوده است و درك علتش مشکل است.

در واقع هنوز هیچکس. بجز شایسد - بونوئل، یک فیلم واقعی در باره سکس نساخته است.

مسئله مشکل گفتگو از سکس است به سبکی که روانشناسان گفتگو میکنند (طبی). در «دوسه چیزی که از او میدانم» (که ضمنا منظور از «او» - Elle - پاریس است نه «مارینا ولادی») دو نفر که همدیگر را نمیشناسند در کافه ای شروع به صحبت میکنند، یکی از آنها میگوید: روز قشنگی است. دومی جواب میدهد: می توانیم از چیز جالب تری صحبت کنیم. اولی میگوید: ولی این موضوع جدا جالب است من هوای خوب و باران را دوست دارم و چون خوشم میاید میخواهم از این چیز ها حرف بزنم.

دومی میگوید: من از این چیز ها خوش نمی آید. بیاراجع به چیز دیگری

بوسیدن يك امر محرمانه و كاملا شخصی است و غير قابل نشان دادن است

حرف بز نیم، مثلا، راجع به سكس چون خیال میکنم گفتگوی درست و حسابی از سكس در سینما غیر ممکن است. در واقع راجع به هیچ چیز درست و حسابی در سینما صحبت نمیشود، نمیدانم چرا. بهرحال درباره سكس بخصوص کمتر از هر موضوع دیگری آنطور که باید و شاید در سینما گفتگو میشود.

اولی میگوید: ولی در سینما دائم از سكس حرف میزنند.

بله ولی احمقانه حرف میزنند، در حالی که هیچ فرقی با بدن انسان، پاهای او و موزیک ندارد. بنابراین چرا باید این موضوع را تا این اندازه مهم یا برعکس بی اهمیت دانست مثلا گوش کن، من از تو میخواهم که جمله ای را تکرار کنی و حتم دارم که جرئتش را نداری.

چه جمله ای

اول قسم بخور که تکرار کنی.

دومی امتناع میکند بعد تصمیم میگیرد قسم بخورد. بعد اولی میگوید:

.....
(متاسفانه مترجم از نقل این جمله بدلیل آشکار معذور است.)

دومی میگویی: این حرف احمقانه ایست ولی حاضرم نیستم تکرارش کنم.

البته این حرف مهم است ولی ضمنا نشان میدهد که چطور «سكس» بعنوان يك چیز غریب و غیر معمول قلمداد می شود. توجه داشته باشید که من خودم بهیچ وجه نمیتوانم وقاحت و زشتی را تحمل کنم. مثلا بوسیدن دونفر، من این عمل را فقط يك بار در فیلم از نفس افتاده

بین بلموندو و جین سیرگ نشان دادم و از آن پس دیگر هرگز در هیچ فیلمی چنین نکردم. آدمهای فیلم های من همدیگر را در آغوش می کشند و نوازش میکنند ولی هرگز نمی بوسند بوسیدن يك امر محرمانه و خصوصی و كاملا شخصی و بنابراین غير قابل نشان دادن است. تماشای بوسه روی يك پرده عظیم کراهت آورا است. وقتی اشخاصی در خیابان همدیگر را میبوسند من هیچوقت این نگاهشان نمی کنم بمحرمتشان احترام میگذارم. اما سكس مطلب دیگریست. آن را می توان بررسی و فیلم کرد، همانطور که عشق را میتوان سوژه مطالعه و فیلم قرارداد نه اینکه کسی در کشف راز عشق توفیق یافته باشد، این راز است که مرا مجذوب خود میکند چگونه چیزی که يك حس و بنابراین غیر قابل لمس است می تواند يك چنین درد و لذتی جسمانی برانگیزد؟ کاری که دوست دارم که بتوانم، این است که بدون اظهار نظر، بتوانم لحظه ای را نشان دهم که احساسی بجسم راه یابد و زندگی روانی (پسکولوژیک) می یابد «پروست» سی سال و هشت جلد کتاب (در جستجوی زمانهای گمشده) صرف يك احساس کرد. آدم هنوز میخواهد بداند چرا و چگونه چنین چیزی اتفاق می افتد.

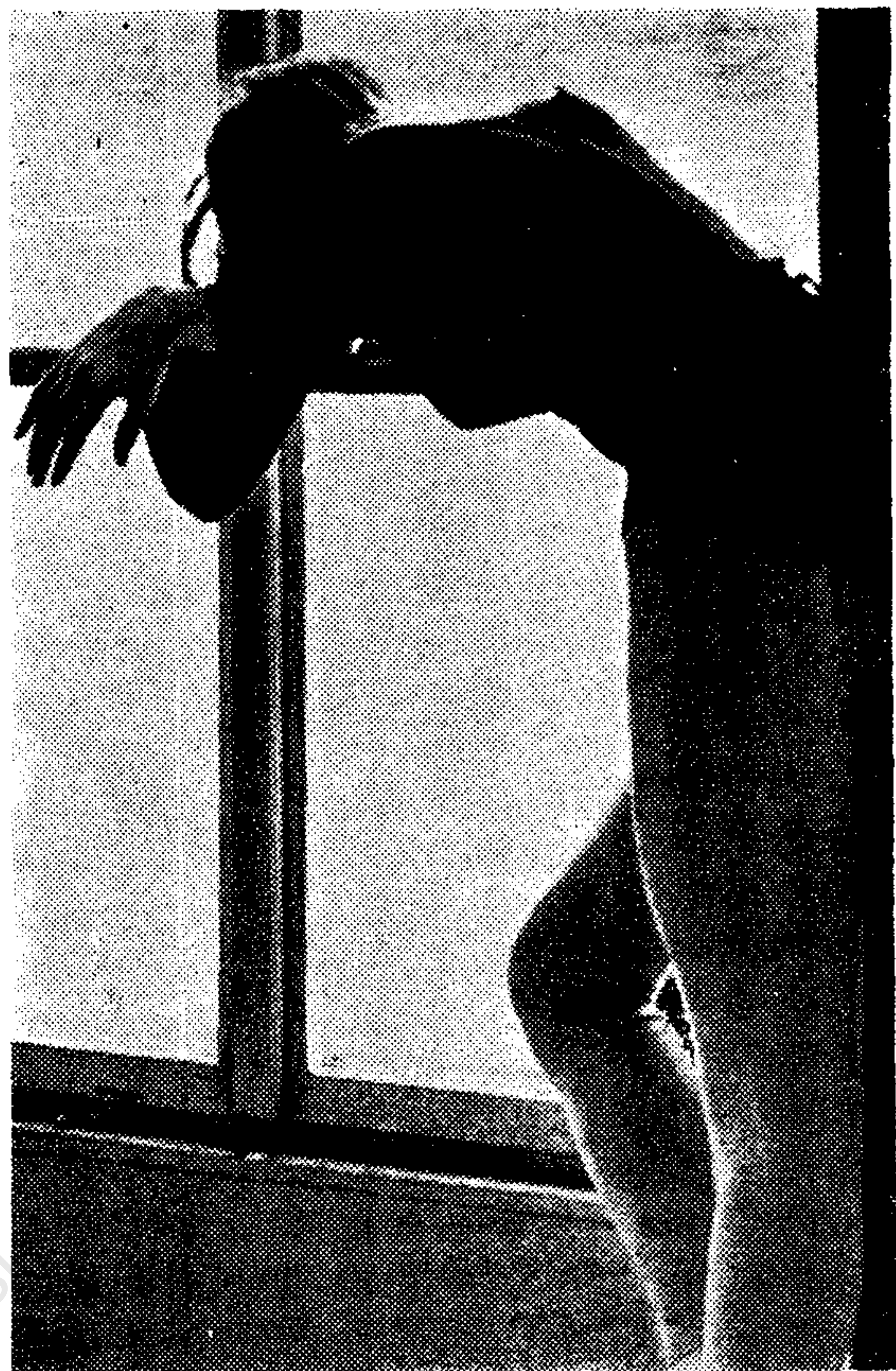
احساس درهم من از کشش و دوری نسبت به عشق در مورد هنر پیشه ها نیز مصداق دارد. چگونه انسان میتواند يك هنر پیشه باشد؟ من که هیچ نمی فهمم. آنها در عین حال هیولای بچه اند و من شخصا خیال میکنم بدبخت باشند. من با آنها حرفی نمی زنم، صحبت کردن با آنها مشکل است چون هنر پیشه ها به بچه های بیماری میمانند که دائم نیاز به قوت قلب دارند. آنها از بیان حال خود عاجزند و از این عجز رنج میبرند، البته آنها اصولا باین خاطر هنر پیشه شده اند که خود را بازگو کنند، آنها بچه هایی هستند که میخواهند دردم تولد زبان باز کنند و چون نمی توانند بیان دیگران را هاریه میگیرند.

بدبختی هنر پیشه ها مرا شدیداً متأثر میکند چون تمام وجود آنها از ناتوانی ها و سستی ها تشکیل شده است. من با «کامو» هم عقیده نیستم که میگفت هنر پیشه دون ژوانی است که چند سر نوشت را در آن واحد زندگی میکند هنر پیشه ها سر نوشتی ندارند و خودشان هم این را میدانند آنها نه فقط چند نقش را زندگی نمیکنند بلکه دائم به نقص و کمبود خود وقوف دارند. بین خالق و هنر پیشه همان فاصله ایست که بین «هست» و «بود» وجود دارد، هنر پیشه «هست» نیست. باتمام این حرفها من با «برسون» هم عقیده نیستم که میگوید چیزی بعنوان يك هنر پیشه حرفه ای خوب وجود ندارد. من «برسون» را که یکی از بزرگترین فیلمسازان ماست بسیار تحسین میکنم ولی

فکر میکنم نظرا و نسبت به هنر پیشه ها تقریبا زائیده يك جور تعصب نژادی (راسیسم) است، هنر پیشه ایده آل کارگردان قطعاً باید آن باشد که بازی اش آن سوی جنبه های تئاتری بازی، طراوت و بسداهت داشته باشد، ولی دست یافتن باین طراوت و بسداهت کار کارگردان است.

دوره گسستگی

موضوع را طور دیگری مطرح کنم بکمان من باید همه چیز را از سر نو کشف کنیم، تنها يك راه حل وجود دارد و آن این است که بسینمای آمریکاپشت کنم. این برای من واقعیت قابل تاسفی است که ایده آل سینمای امروز روس تقلید از هالیوود است، درست در موقعی که هالیوود دیگر چیزی ندارد بگوید. تا با امروز ما درد نیای مسدودی زندگی کرده ایم سینما از سینما تغذیه و خود را تقلید کرده است من الان می فهمم که در فیلمهای اولم بعضی کارها را می کردم چون آنها را در سینما دیده بودم. اگر يك کار آگاه پلیس را نشان میدادم که هفت تیری را از جیب می کشد بخاطر آن نبود که منطق موقعیت اینطور اقتضا می کرد بلکه چون در فیلمها دیده بودم که کار آگاه های پلیس در يك چنین لحظه ای به يك چنین عملی دست میزنند. همین امر در نقاشی نیز صورت گرفته است. در نقاشی هم دوره های سازندگی و دوره های تقلید و دوره های گسستگی وجود داشته است. ما اینک در دوره گسستگی هستیم. باید دوباره بزندگی رو بیاوریم. باید بانگاهی بکروارد زندگی امروزی شویم.



پتروشکا نیمی کمیک و نیمی دیگر تراژیک هستند که مردم تماشاگر سالیان دراز با آنان مانوس بوده‌اند - کاراکترهایی چون پیرو (Pierrot) و پاک (Puck) لوده‌هایی که هرگز هیچ چیز را جدی نمیگیرند. و با وجود این بینش و ادراکشان از هر موجود دیگری فزون‌تر است اینان چون چارلی چاپلین سلطان کمدی گام بر میدارند و حرکاتی چون حرکات اودارند.

در ابتدای باله پتروشکا، این عروسک خیمه شب‌بازی از اینکه یک آدمک ماشینی است شادمان بنظر می‌آید، بعد عاشق رقاصه زیبایی می‌شود و میکوشد علی‌رغم همه مشکلات توجه محبت آمیز او را نسبت بخود جلب کند لیکن در این راه شکست می‌خورد و آنگاه در حالیکه همه باو می‌خندند و تمسخرش می‌کنند جان می‌سپارد.

● صحنه اول بازار مکاره

وقتی پرده بالا می‌رود یکی از میدانهای بزرگ و عمومی سن-

تغییر می‌یابد با جمعیت و سر و صدای آنان و همچنین با صدای پایکوبی سه نفر از روستائیان که رقص پرهیجانی را آغاز کرده‌اند درهم می‌آمیزد و شکوه فراوانی پیدا میکند.

چند لحظه بعد صدای ارگی از دور بگوش جمعیت می‌رسد، لکن آن نوای ضعیف بلافاصله در میانه و ولوله جمعیت خفه می‌شود. لحظه‌ای بعد ارگ نوازی در حالیکه یک آواز خیابانی را می‌نوازد وارد صحنه می‌شود. و مردم به کناری می‌روند تا آمدنش را تماشا کنند. در جمعیت ارگ نواز دختری نیز وارد می‌شود که قالیچه کوچکی زیر بغل دارد و برای انگل یا مثلثی هم بدست دیگر گرفته است، دختر قالیچه را روی برف پهن میکند و سپس با چنان هیجان و قدرتی بنواختن مثلث می‌پردازد که توجه همه را بخود جلب می‌کند و آن‌گاه با آهنگ شاد و هیجان آوری برقص مشغول می‌شود. و بدون توقف در یک نقطه بدور خود می‌چرخد و بدین طریق مهارت خود را بمردم نشان میدهد. در همان حال که جمعیت محو تماشای هنر و مهارت دختر شده‌اند، ارگ نواز نیز به هنرنمایی می‌پردازد. بدینسان که بایک دست آوازی را با ارگ می‌نوازد و با دست دیگر عیناً همان آهنگ را با کورنت cornet که یکنوع ساز بادی است مینوازد.

وقتی ارگ نواز آهنگ خود را با پایان می‌رساند، باردیگر به نواختن همان آهنگ خیابانی مشغول می‌شود و در همین موقع دسته دیگری از نوازندگان وارد صحنه میشوند تا جمعیت را با حرکات خود سرگرم سازند.

در میان آنان رقاصه دیگری است که با آهنگ یک هردی کردی (Hurdy-curdy) با ساز بزرگی که با گرداندن دسته نواخته می‌شود شروع برقصیدن میکند، در این موقع دسته تازه‌ای از مردم بدور رقاصه و نوازنده‌اش گرد می‌آیند. ارگ نواز و دخترک بتازه واردها نگاه میکنند و لحظه‌ای بعد بر سرعت حرکات خود می‌افزایند، این دو دسته از هنرمندان که رقص یکدیگر

پترزبورگ را بنظر می‌آوریم، زمان فصل زمستان سال ۱۸۳۰ است و آخرین هفته قبل از ایام چله و روز پرهیز است. مردم برای شرکت در این جشن در آن آن میدان بدور هم جمع شده‌اند قبل از آنکه پرده باله بالا برود، ارکستر به نوا در می‌آید و زمان برگزاری کارناوال را اعلام می‌دارد و رفته رفته موزیک بالامی‌رود تا ایمازهایی از یک جشن پرهیجان را در اندیشه‌ها مجسم کند، بعضی‌ها در کنار غرفه‌ها ایستاده و به نوشیدن جای داغ مشغولند و با آنکه هوا سرد است، مردم بعزت اینکه در یک جشن بزرگ ملی شرکت کرده‌اند شادمان به نظر می‌آیند.

موزیک که بر سرعت ریتم‌هایش

پتروشکا یک باله خنده آمیز از ایگور استرووینسکی (Igor stravinsky) کوروگرافی از میشل فوکین (Michel Fokin) نوشته استرووینسکی و الکساندر بنویس (Alexandre Benois) برای اولین بار در سیزدهم ژوئن سال ۱۹۱۱ توسط گروه باله Diaghilevs در تئاتر Ballet Russes (Théâtre du Châtelet Paris) به تماشا گذاشته شده است پتروشکا داستان یک عروسک خیمه شب‌بازی است که قلبی چون قلب یک انسان دارد. مخلوقی که از چوب که جان می‌گیرد لیکن موجودیتش را باور ندارند.

کاراکترهای این باله چون

داستانهای باله
از همایون نورا احمد

بشمار می‌آیند آشکارا بمبارزه برمی خیزند.

رقاصه‌ها حرکات یکدیگر را تقلید میکنند و جمعیت نیز چون تماشاچیان يك مسابقه لحظه‌یی به این رقاصه و لحظه‌یی بر قاصه دیگر نظر می‌اندازند.

سرانجام دختران که همه نیروی خود را به مصرف رسانده‌اند مسابقه را پایان میدهند و چون مهارت هر دو در رقص یکسان است، نظاره‌کنندگان بعد از تشویق آنان برای هر دو پاداشی یکسان در نظر می‌گیرند.

پس از هنر نمایی آن دودسته

هر کسی تصمیم می‌گیرد که به نوعی خود را سرگرم سازد. روستائیان، کولی‌ها، سربازان، و آدم‌های خوش‌پوش که همگی لباس‌های روز تمطیل‌خود را در بر دارند، در میدان پوشیده از برف اجتماع کرده‌اند.

غرفه‌های بازار با پرچم‌های متعددی تزیین شده و در عقب غرفه بزرگتری قرار گرفته‌است که سایه بان آبی رنگی آن را در خود گرفته‌است، در بالای غرفه طبق سنت‌های روسی کلمه «تئاتر زنده» نقش بسته‌است و در عقب آن ساختمان‌های مناره‌یی شکل دولتی که بر

بالای هر کدام پرچمی افراشته شده است به چشم می‌خورد مردمان می‌کوشند تا خودشان را در آن هوای سرد باراه رفتن و حرکت گرم‌کننده آنها در حالیکه دست‌های خود را بهم حلقه کرده‌اند بایکدیگر صحبت میکنند.

اکنون میدان از جمعیت پر شده‌است، مردم بیکدیگر تهنیت می‌گویند و ارکستر اوتور (overture) خشنی را آغاز میکند، در این موقع روستائیان وارد صحنه میشوند و به نوای يك آهنگ فولکلوریک روسی برقص می‌پردازند تا دسته‌یی از جمعیت را به خود مشغول دارند، اکنون صحنه از شور و هیجان تبادار گشته‌است و موزیک به جرمی میرسد که بتواند بازگوی این همه شور و هیجان باشد، هنگامیکه موزیک باوچ میرسد و طپال از پشت غرفه‌یی که با پرده آبی تزیین شده بیرون می‌آیند و قدم به پیش می‌گذارند، مردم در کناری می‌ایستند و به نظاره می‌پردازند طبل‌ها آفرانه بصدادر می‌آیند و موزیک بتندی آکوردهی را سر میدهند در این هنگام مردی با کلاه نوک تیز، سرش را از میان غرفه بیرون می‌آورد، نام او شارلاتان است و کارگردان نمایش سیاریامتصدی تئاتر زنده بشمار میرود.

همه در سکوت باو خیره می‌شوند، او نمایشگری است که مردم را با سحر و جادو سرگرم می‌سازد و وقتی که از پشت پرده بیرون می‌آید هیچکس نمی‌داند که او قصد چه کاری را دارد.

چهره پریده رنگ، و حرکات تهدیدآمیز نمایشگر، با خرقة بلند و سیاه و علامات اسرارآمیزی که بروی آن دوخته شده‌است توجه تماشاچیان را سخت بخود جلب میکند. فلوتی بدست می‌گیرد و در همین موقع ارکستر نوای پر هیبتی را که تجسم دهنده يك حالت شیطانی است سر میدهد، سپس شارلاتان با نواختن يك ملودی دلپسند همگان را بتعجب و امیدوار دارد. این آهنگ يك آواز سحرآمیز است و موزیک در پشت پرده آغاز نمایش جالبی را نوید میدهد جمعیت افسون شده با انتظار می‌ایستند شارلاتان ناگهان علامت آمرانه‌یی

میدهد. پرده عقب می‌رود و ما صحنه‌یی را بنظر می‌آوریم که سه قسمت کوچک و جداگانه تقسیم شده‌است. در هر قسمت يك عروسك خیمه شب بازی ساکت و آرام به جای ایستاده و با نگاه مات و بی-حرکت خود به تماشاگران خیره شده‌اند.

در وسط سردسته رقاصه‌ها یا بالرینا با صورت سفید و گونه‌های قرمز خود منتظر ایستاده تا کوش کنند، در سمت چپ نیز يك مرد مغربی با چشمان و دهان سفید و چهره سیاه خود مستقر شده‌است، او بلوز کم رنگی پوشیده، عمامه‌یی بسر دارد و کمربندی هم بکمربسته و شلوار گلداری بپا کرده‌است. در سمت راست صحنه پتروشکا یکی از عروسک‌ها در اتاقک خود آرام بجای ایستاده‌است صورت سفید و تنش پارچه‌یی سست و نرم است. لباسش طرح قراردادی ندارد.

شلوار گشادی که تاروی کفش-های سیاهش می‌آید، بلوزی که یقه پیچ پیچ آن گردنش را می‌پوشاند. همه این‌ها او را مردی ساده و مضحک معرفی میکنند هنگامیکه بالرینا و مرد مغربی ساکت و آرام بر جای ایستاده‌اند پتروشکا سرش را بیک طرف خم کرده و افسرده به آن‌ها نگاه میکند او پیش از آن دو مشتاق به حرکت در آمدن است. لکن در همین لحظه بالرینا و مغربی خود را آماده می‌سازند تا نمایش خود را آغاز کنند شارلاتان مراسم دعای خود را نسبت بخدایان سحر-آمیزش بعمل می‌آورد و آن گاه موزیک بنحو آرام و اسرارآمیزی شروع میشود شارلاتان سه بار فلوت خود را بصدادر می‌آورد و بدینسان نوای موزیک را قطع میکند، در این موقع ناگهان پتروشکا بالرینا و مغربی بجنبش در آمده و پا‌های خود را باریتم‌های تند يك رقص روسی بحرکت در می‌آورند، عروسکان هنوز بجای ایستاده‌اند پاهایشان چنان به جنبش در آمده‌است که حرکت جسمشان در برابر حرکت پاهایشان ناچیز به نظر می‌آید. آنان خود بخود چنان جان گرفته‌اند که هرگز گمان نمی‌بریم تا چند لحظه پیش موجودات بی‌جان

ورق بزیند



پتروشکا

صحنه دوم اتاق پتروشکا

اکنون به پشت صحنه میرویم تا نظاره گر زندگی خصوصی عروسکان باشیم اتاق پتروشکا لخت و عریان است، بر دیوارهایش کوه‌های مرتفع با قلعه‌هایشان نقاشی شده و سه سفیدرنکی کفو و سقف اتاق را در خود گرفته است، اثاث اتاق تنها برای یک نفر فراهم گشته است تصویر بزرگی از شارلاطان روی دیوار سمت راست آویزان شده و در سمت چپ دری قرار دارد که بر روی آن اشکال شیطانی نقاشی شده است، در این موقع ناگهان در باز میشود و شارلاطان پتروشکا را به درون میراند و خود بیرون میرود. در با صدای بسته میشود پتروشکا سعی میکند جلوی سقوط خود را بگیرد لکن این کار را عیبث می‌شمارد و از حرکات صامتش می‌فهمیم که دچار یاس و ناامیدی شده است. او دوباره به زندان شارلاطان افتاده است زندانی که جز تصویر شارلاطان در آن چیز دیگری برای دیدن و سرگرم شدن وجود ندارد در این هنگام، پیانو نوای غم‌انگیزی را که تجسم دهنده غم درونی پتروشکا است می‌نوازد و حال آنکه بقیه ارکستر کوشش دارد تا آن صدا را در خود خاموش سازد.

پتروشکا با ناامیدی در اتاق قدم می‌زند و سعی میکند در اتاق را باز کند مشت‌های گره خورده خود را به دیوار میکوبد تا بلکه کسی بکمش بیاید و او را از آن سلول نجات بدهد، ولی چون از تقلاي خود نتیجه‌ی نمی‌گیرد سخت خشمگین میشود در همین زمان ترومپت‌ها يك فسانفار Fanfare تند می‌نوازند و پتروشکا رویش را بطرف تصویر شارلاطان یا جادوگر تثاتر بر میگرداند و مشت‌هایش را خصمانه تکان میدهد و جادوگر را که جز فریب دادن مردم اندیشه دیگری در سر ندارد به مبارزه می‌طلبد و

بوده‌اند، در این جا موزیک در ضرب خود امرانه‌تر میشود، لکن عروسک‌ها در همان جا که ایستاده‌اند رقص را بخوبی انجام میدهند و مانند عروسکان سرباز حرکات پاهای خود را با نوای طبل تطبیق میدهند و آنگاه رفته رفته تکیه‌گاه خود را رها میکنند و پای بصنحه می‌گذارند.

جمعیت به آنها جا میدهد و آن‌ها هم در مقابل دیدگان حیرت زده تماشاگران به رقص ماشینی و صامتی می‌پردازند.

مغربی سیاه و پتروشکا هر دو فریفته بالرینا گشته‌اند. مغربی با او عشق‌بازی میکند، بالرینا هم با احساسات او پاسخ میدهد همین مسئله پتروشکا را وامیدارد که نسبت به آن مرد در خود احساس حسادت کند و سر انجام به رقیب خود حمله ور گردد.

در این موقع شارلاطان با اشاره دست به آنان فرمان سکوت می‌دهد و عروسکان بدون اراده بار دیگر به رقص می‌پردازند.

در اینجا صحنه تاریک‌تر گشته و مردم رفته رفته متفرق می‌شوند.

شارلاطان اشاره دیگری می‌کند و عروسکان بی‌تامل دست از پایکوبی بر میدارند و مثل اول آرام و بی‌حرکت در جای خود قرار می‌گیرند و پرده فرو می‌افتد.

بالرینا را بخود جلب کند لکن بالرینا که بیش از پیش از رفتار پتروشکا ناراحت گشته است، از او روی بر میگرداند و اتاق را ترک می‌گوید.

بار دیگر پتروشکا گرفتار یاس و اندوهی فراوان می‌شود دوباره پیاپی نووار کستر بنوا در می‌آید و پتروشکا که در نظر بالرینا جز دلقک احمق و ساده دلی نیست با یاس و حرمان در اطراف اتاق به جست و خیز می‌پردازد و آنقدر دستش را به دیوار میکوبد تا سر انجام موفق میشود که سوراخی بزرگ در دیوار سمت راست ایجاد کند لکن وقتی می‌فهمد که این روزنه بجایی راه پیدا نمی‌کند غم و اندوهش شدیدتر میشود.

صحنه سوم اتاق مغربی

مغربی سیاه نیز توسط شارلاطان یا مدیر نمایش زندانی شده است. لکن اتاق او به نحو بسیار جالبی تزئین شده است، يك نیمکت بزرگ که با پوست ببر پوشیده شده و پشتی آن از پارچه است، در سمت چپ صحنه قرار دارد و تصویر درختان بلند نخل در روی دیوارها بچشم می‌خورد در سمت راست دری قرار دارد که در روی آن تصویر يك مار بچشم می‌خورد در روی این نیمکت مغربی سیاه لم داده و از روی تفنن مشغول بازی با يك نارگیل است اکنون موزیک تمی آرام دارد، مغربی گاه گاه نارگیل خود را به هوا می‌اندازد و بعد آن را می‌گیرد، او برعکس پتروشکا از جایگاه خود راضی بنظر می‌آید و مانند حیوانی که در قفس اسیر شده باشد روز را با سستی و بطالت می‌گذراند. لیکن تنها بازی با نارگیل مغربی سیاه را خرسند نمی‌دارد. به زودی از این بازی خسته میشود و آنرا در دست‌های خود می‌فشارد و سپس سخت تکانش میدهد، در این موقع از داخل نارگیل صدایی بگوش مغربی میرسد، ولی هر چه میکند نمیتواند آن را

برای اینکه ثابت کند سرنوشت بهتری در انتظار اوست رقص کوچکی می‌کند و با مهارت زیاد احساسات بشری را بتماشاگران عرضه میدارد و پیاپی هم با او همراهی میکند، در این موقع دست‌های پتروشکا کاملاً بی‌حرکت است لکن وقتی آنها را در جلوی سینه نگاه میدارد و سپس با امیدواری از هم بازشان میکند، نشان میدهد که بیش از دیگران به مفهوم عشق و ایمان پی برده است گرچه او يك عروسک خیمه‌شب‌بازی است اما ممکنست جان گرفته و تبدیل ب يك انسان شود، لکن چون شارلاطان او را ساخته است این امید از بین میرود. نفرت او نسبت به شارلاطان از نوع همان نفرتی است که او نسبت بخود دارد زیرا قدرتی برای خلاصی نمی‌بیند و در اینجا شفقت و دلسوزی تماشاگران نسبت به پتروشکا برانگیخته میشود.

پتروشکا برای بدست آوردن آزادی تلاش میکند، لکن موفق نمیشود و به همین علت غمی سنگین بر چهره پریده رنگش سایه می‌اندازد اما لحظه‌ی بعد، هنگامیکه بالرینا بسلول او پامیکندارد، سایه غم از چهره‌اش زایل میشود. هم گام با شادمانی پتروشکا ریتم موزیک هم عوض میشود و موزیک با تمی شاد بنوا در می‌آید و پتروشکا با خوش حالی در اطراف اتاق بحرکت در می‌آید بالرینا که از حرکات نازیبای پتروشکا به تعجب آمده و از سیمایش عدم رضایت آشکار است، پشت بر می‌گرداند که از سلول پتروشکا بیرون برود، پتروشکا بر کوشش خود می‌افزاید تا توجه



مقابل او مقاومت می کند و در همین زمان گفتگوی عاشقانه آنها بر اثر صداهایی که از بیرون می آید گسیخته می شود.

نخست یکی از ملودی های پتروشکا از ترومپت شنیده می شود و آنگاه دلقك كه از گرفتاری بالرینا آگاه شده بخاطر كمك با و وارد اتاق می شود وقتی پتروشکا باتاق پای میگذارد مغربی سیاه بالرینا با شرم از يك دیگر جدا می شوند پتروشکا حسود از دیدن آن صحنه با خشم بسوی مغربی می رود و در این موقع موزيك غضب و هیجان پتروشکا آشکار مجسم می سازد.

مغربی که از ورود نا بهنگام پتروشکا سخت ناراحت شده است می لرزد و بدین وسیله ناراضایتی خود را اعلام می دارد.

بعد شمشیرش را می کشد و سردر عقب دلقك میگذارد بالرینا از فرط وحشت در روی نیمکت غش می بندد لیکن درست در همان هنگام که مرگ پتروشکا به دست مغربی حتمی به نظر می آید پتروشکا با يك خیز از چنك او میگریزد و از در اتاق خارج می شود.

مغربی می خواهد او را تعقیب کند ولی چون بالرینا را در حال بیهوشی می بیند شمشیرش را بزمین می افکند و بسوی نیمکت می رود و بالرینا را بسوی خود می کشد و چون می خواهد وحشیانه او را در آغوش بکشد ناگهان پرده فرو می افتد و باله بانتهامیرسد البته بنظر می آید که زندگی خصوصی این سه عروسك خیمه شب بازی در نزد تماشاگران یکسان است لیکن حقیقت این است که پتروشکا همیشه بازنده است.

صحنه چهارم - کارناوال بزرگ
غوغای بازار مکاره و

برگه های جشن در دنیاى خارج از صحنه همچنان ادامه دارد موزيك اکنون مارابه آنجا باز میگرداند. مدت زیادی از غیبت مانگنشته زیر صحنه هنوز تاريك نكشته است مردم هنوز تمایلی ندارند بخانه های محقر باز گردند. عروسكان در پشت صحنه نمایش آرام بر جای خود قرار گرفته اند در این موقع دسته ئی از

بشکنند. سپس با خشم شمشیرش را از غلاف بیرون می آورد نارگیل را در جلوی نیمکت میگذارد و می خواهد با وارد آوردن يك ضربه شمشیر آن را به دو نیم کند. در این حاصداى موزيك با صدای ضربه شمشیر درهم می آمیزد لیکن نارگیل همچنان سخت بجای میماند. مغربی به حیرت می افتد و از این که نتوانسته است با قدرت شمشیر نارگیل را درهم بشکند سخت ناراحت بنظر میرسد و با خود می اندیشد حتما آن نارگیل سحر آمیز است و تصمیم می گیرد آن را چون جسمی مقدس گرامی دارد. و به همین جهت در برابر آن زانو میزند و آنرا چون خدایی پرستش میکند، در این موقع در باز می شود و ورود بالرینا با نوای يك طبل اعلام می شود.

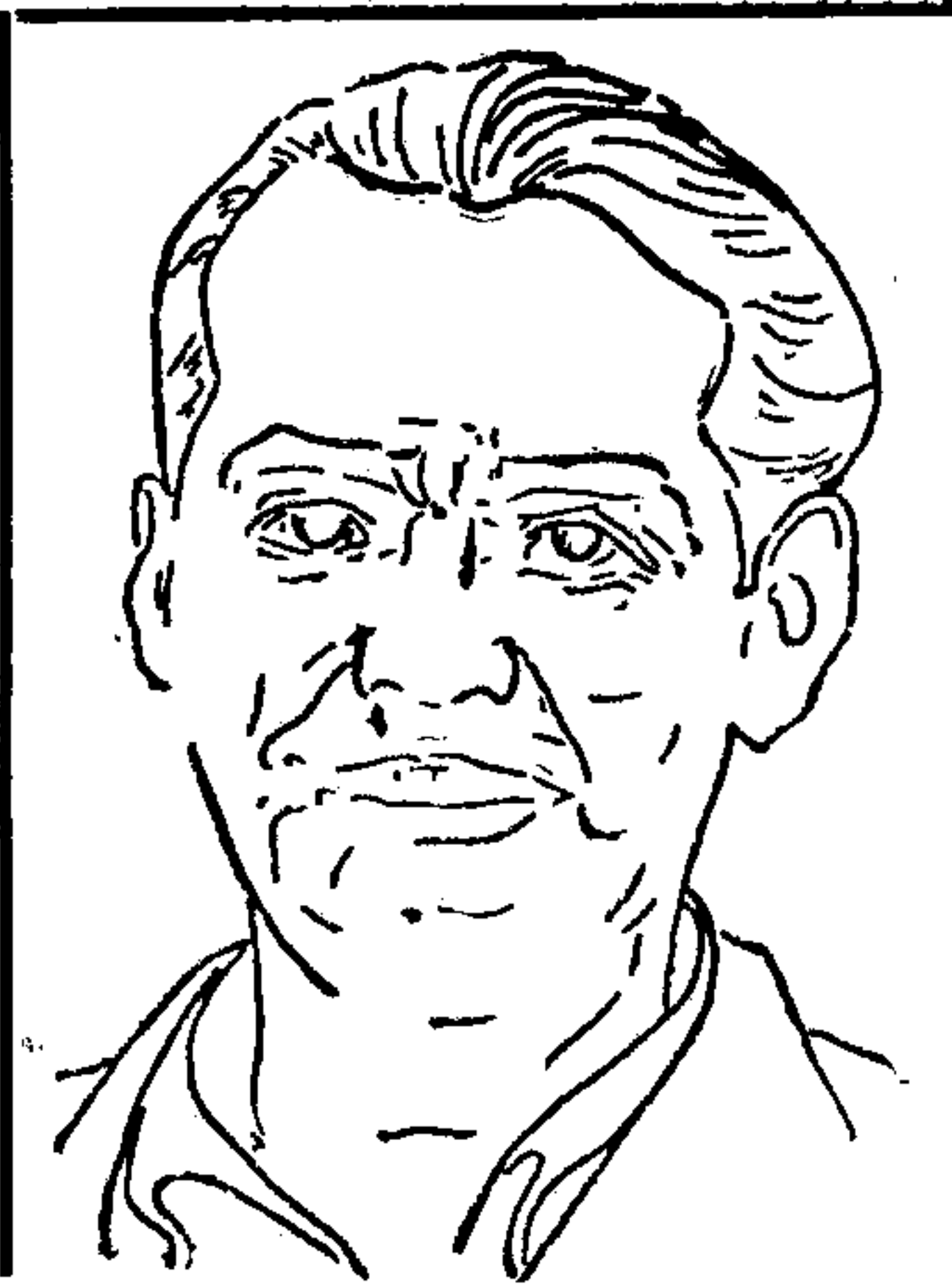
بالرینا رقص کنان به درون می آید، او بوقی بلب گذاشته و با شادمانی در اطراف اطاق می خرامد ضربه های طبل بانوایی که از بوق او بر میخیزد همراهی میکند و بر هیبت صحنه می افزاید. مغربی از دیدن این صحنه نارگیل مقدس را فراموش می کند و با شادمانی به بالرینا خیره می شود.

بالرینا از طرز رفتار مغربی که با وقار تر از پتروشکا بنظر می آید خوشش می آید و لبخند زنان او را برقص والس دعوت میکند مغربی که فریفته زیبایی بالرینا گشته است با او برقص می پردازد لیکن حرکات پاهای او در مقام مقایسه با گام های بالرینا ناشیانه و ابتدائی است. ولی با وجود این سعی میکند تا رقص ناپخته خود را باریتم والس بالرینا تطبیق داده از این راه تا اندازه ای حرکات ناشیانه خود را جبران کند لیکن در این راه شکست می خورد و به همان شیوه خود در رقص اکتفا می کند.

در این موقع موزيك بانواختن ملودی های مختلف، بی نظمی رقص آنان را آشکارتر می سازد اکنون مغربی سیاه که سخت شیفته بالرینا گشته است می خواهد او را با خود بطرف نیمکت ببرد بالرینا که ظاهرا می خواهد راه گریز در پیش گیرد باطنا از رفتار مغربی احساس شادمانی می کند ولی بار دیگر که مغربی چنك بدامنش می اندازد در

ارکستر نواخته می شود قطع می گردد و بدین وسیله ورود يك خرس اهلی و تربیت شده را اعلام میدارد خرس و مربی او آرام - آرام وارد صحنه میشوند مربی خرس وقتی ترس و وحشت تماشاگران را می بیند بخنده در می آید و حیوان را و امیدارد که دست به عملیات کوچکی بزند بعد ورق بزنید

دختران پرستار از میان جمعیت بیرون می آیند و پس از آن که در يك صف قرار میگیرند با آهنگ يك رقص فولكلوريك روسی که ملودی های شادی دارد به رقص مشغول میشوند و جمعیت نیز با ریتم رقص به جنبش در می آیند و اندام خود را پیچ و تاب میدهند ولی ناگهان رقص دختران پرستار بر اثر آهنگ آرامی که از طرف



گارسیا لور کا شاعر و درام نویس

Federico Garcia Lorca

لور کا را نباید خواند، باید اورا دوست داشت

درآمد بد بسر می برد و به نظر می آمد که در آنجا از انتقام مخالفان آسوده تر خواهد بود اما ترجیح داد که به غرناطه جایی که خانواده اش میزیستند برود و کمی پیش از مرگش بدوستی که اورا بفرار



فدریکو گارسیا لورکا در پنجم ژوئن ۱۸۹۸ در ایالت غرناطه، سرزمین درختان زیتون بجهان آمد و ۳۸ سال بعد در همانجا کشته شد. «لورکا» از کشته شدگان اغتشاش های جنایتکارانه آغاز جنگ داخلی اسپانیا بود. پدرش از زمین داران بزرگ بود و کولی ها را دوست میداشت و در راه آزادی کشورش شهید شده لورکا خود را بالاتر از سیاست می دانست، در هنگامه جنگ داخلی

بقیه پتروشکا

رقص کالسکه را نان آغاز می شود و در این لحظه بار دیگر نسوایی که قبلا پرستاران دختر با آن می رقصیدند شنیده میشود و آنها نیز بکالسکه را نان ملحق میشوند در این موقع یک دیو وعده می از رقاصان تقابدار و حیوانات درنده پای بمیدان میگذارند تا مردم را بترسانند لکن مردم که برقص و پایکوبی مشغول شده اند به آنان کوچترین توجهی نشان نمیدهند موزیک رفته رفته اوج میگیرد و با آخرین ضربات خود رقاصان را بحال خلسه می اندازد و همین که شب و تاریکی بر صحنه فرود

می آید برف نیز شروع بباریدن میکند و آنکاه رفته رفته سایه می این تابلوی قدیمی روسی را در خود میگیرد.

لحظه می بعد ناگهان پتروشکا دوان دوان از پشت صحنه بیرون می آید و در حالیکه مغربی سیاه اورا دنبال میکند موزیک فانفار خود را مینوازد مردم که از رفتار عروسکان بهت زده شده اند بر جای می مانند تا تماشاگر صحنه تازه می شوند. قدرت حیوانی مغربی سیاه سرانجام به پتروشکا فائق می آید و اورا در گوشه ای غافلگیر میکند. پتروشکا که از وحشت می لرزد سرش را در میان دستهایش مخفی میکند ولی مغربی سنکدل بایک ضربه شمشیر اورا از پای در می آورد.

در اینجا موزیک تلاش ورنج و سرانجام تسلیم پتروشکا را مجسم میکند و پتروشکا بعد از چند رعشه جان میسپارد مرگ او آن چنان طبیعی است که مردم هرگز عروسک بودنش را باور ندارند بیشک جنایتی در کار بوده است یک نفر از میان جمعیت که ناظر مرگ پتروشکا است با فریاد پلیس را فرا میخواند و و امیدارد تا شارلاطان یا مدیر نمایش ماجری را برای آنان شرح دهد.

شارلاطان حیلہ گسجد پتروشکا را بر میدارد تا با همه نشان بدهد که اشتباه کرده اند اکنون پتروشکا عروسکی است از پارچه مخلوقی که هرگز روحی در تن نداشته است پلیس قانع میشود مردم هم سرشان را

تکان میدهند و رفته رفته متفرق می شوند. شارلاطان در حالی که عروسک را در دست دارد بجای می ماند. و بعد از میان صحنه تاریک میگذرد تا پیکر عروسک را در اتاقک خود بگذارد ولی ناگهان صدای فانفار پتروشکا که در صحنه پیچیده است اورا در جای خود بی حرکت میسازد.

سرانجام شارلاطان بیالانگه میکند در بالای صحنه تا اثر روح پتروشکارا می بیند که مشتهای گره کرده خود را خصمانه بسمت او و هر کسی دیگری که اورا عروسکی بیش نمیداند تکان میدهد و در این لحظه است که پرده فرو می افتد و باله پتروشکا پایان مییابد.

از اسپانیا ترغیب می کرد، گفت: «من يك شاعرم و آن ها شاعران را نمی کشند.»

در نوزدهم اوت ۱۹۳۶ وضعی که هنوز کاملاً روشن نشده بدست چند ناشناس کشته شد و آرامگاهش مثل گور هزاران ناشناس دیگر تا کنون غیر مشخص است. «لورکا» موسیقی دان، هنرمند، درام نویس و بالاتر از همه شاعر بود. شاعر اسپانیا، شاعر جهان و بویژه شاعر سرزمین خویش، غرناطه. هیچ شاعر معاصر در کشور اسپانیا محبوبیت «لورکا» را ندارد. در سالهای اخیر، نزدیک به جنگ جهانی دوم ترجمه و چاپ آثارش در انگلستان و آمریکا آغاز شد و شهرت بی نظیری برای او فراهم کرد. شاید شهرت خارجی «لورکا» بسبب وضع خشن مرگ او در جنگهای داخلی اسپانیا بوده است، اما قسمت بیشتر شهرت او بعلمت احساس صرف نبود، زیرا با اطمینان باید گفت که شعر «لورکا» در زمره مهمترین شعرهایی است که کشور اسپانیا با ادب جهان عرضه داشته است. مرگ او برای شعر و آزادی اسپانیا بسی گران تمام شد. گروهی ناشناس در نخستین روزهای جنگ او را کشتند. بنظر میرسد که قتل وی در «ویزنار» Viznar اتفاق افتاد که تپه ای است بیرون از غرناطه، ولی جسدش همانطور که خود پیامبرانه پیشگوئی کرده هرگز یافت نشد.

«دانستم که بقتل رسیده ام»

آنها جای خانه ها، گورستانها و کلیسا هارا کاویدند

در بشکه ها و گنجه هارا گشودند

آنها مرا نیاقتند

آیا آنها هرگز مرا نیاقتند؟

آنها هرگز مرا نیاقتند.

پدرش کشاورزی ثروتمند و سوارکاری ماهر و مادرش از خانواده ای سرشناس بود. در خانواده که دو پسر و دو دختر داشتند پسر بزرگتر بود، سالهای نخستین زندگی در کشتزار خانوادگی سپری شد کمی بعد از تولد بیمار شد و در اثر این بیماری تا سال چهارم زندگی قادر به راه رفتن نبود، حتی در بزرگی نیز بطوری که محسوس نبود کمی می لنگید. این عقب ماندگی رشد بدنی، بدون اینکه شادمانی ذاتی او را تباه سازد، در شکل شخصیت او تأثیری آشکار داشت. چون نمیتوانست در بازیهای کودکان شرکت کند درک و تخیلش نیرومندی گرفت و همینکه آثار بیماری از وجودش رخت بربست، توانست همچنان تخیلات خود را در نمایشنامه هایی که در خانواده بازی میشد، در عروسک خیمه شب بازی و بازیهای دست جمعی بروز دهد، خدمتکاران پسر خانواده را لباس میپوشاند و در حالیکه همه افراد خانواده را بدور خود جمع میکرد با برادر کوچکترش نمایشهای سرگرم کننده ترتیب میداد. با اولین موجودی پس انداز خود يك خیمه شب بازی شب بازی خرید و چون نمایشنامه چاپ شده مناسب دستگاه بازی خریداری شده نبود خودش شروع به نوشتن نمایشنامه کرد و از آن بعد هیچگاه علاقمندی او به تأثر که بخش مهمی از آثارش را تشکیل میدهد، قطع نشد، مادرش که زمانی معلم بود، نخستین کلمات را بوی آموخت و برای او زندگانی در مزرعه خانوادگی آرام و شادمان کننده بود. در جایی میزیست که به حومه شهر می پیوست و از این رو با زندگانی شهر و زندگانی روستا که سرشار از سنت فرهنگی کهن اندلس بود، تماس داشت، او حتی پیش از اینکه سخن گفتن را فرا گیرد می توانست ترانه های عامیانه را زمزمه کند، از خدمتکاران پسر مثلها و داستانها و ترانه های عامیانه را فرا گرفت. آنچه از این آموختنیها بدست آورد بعدها در شعرش ظاهر شد و همانطور که خودش تصدیق کرده این نوعی آشنائی با تجربه شعری بود. لالائی زیر را بسی دوست میداشت:

لالا لالا لالائی

لالائی کوچک کسی که اسبش را بسوی آب برد

اما نگذاشت اسب آب بپاشد،

از این ترانه در قطعه لالائی خودش بنام Bodas de sangre الهام گرفته و این نمونه ای است که نشان میدهد وی چگونه با جادوی ترانه ها و سرودها و شعرهای غنائی مردم کشورش پرورش یافته است. زمان مدرسه رفتن «فدریکو» فرارسید و خانواده اش به غرناطه سفر کرد و در آنجا اقامت گزید با وضع اجتماعی که داشت در تحصیلات ابتدائی و متوسطه اش اشکالی پیش نیامد، و سپس بدانشکده غرناطه رفت ولی چه در غرناطه و چه در مادرید نتوانست تحصیلات دانشگاهی را پایان برساند. آموزشهای دانشگاهی را خوش نمیداشت. رغبت او بیرون از برنامه دانشگاهی بمسائل دیگری جلب میشد. در کافه نشستن، سخن گفتن با دوستان و گردش در حومه یا باغهای غرناطه را خوشتر میداشت، فرهنگ و ترانه ها و سنت های کهن اندلس را بسیار دوست میداشت و برای اینکه آنها را بار دیگر بسازد، با این فرهنگ آشنا شد و شروع بشناختن کولی ها کرد و زیر و بم این فرهنگ و نیز زندگانی کولیها یکی از تمهای اساسی شعر او شد. پیانو و گیتار نواختن را فرا گرفت، اما بزودی نواختن گیتار را رها کرد. سپس با مانوئل دو فالّا Manuel de Falla که بزرگترین دوست و استادش بشمار می آید آشنا شد و او «لورکا» را ترغیب کرد که ترانه های محلی را جمع آوری کند و برای آنها نت بنویسد. با آثار کلاسیک آشنا شد و نمایشنامه های یونانی و آثار «شکسپیر»، «ایبسن»، «ویکتور-هوگو»، «مترلینگ» و کلاسیک های اسپانیا و نوشته های نسل معروف به نسل نود و هشت چون «ماکادو»، «اوانا نو»، «آزورین» - را خواند و بویژه آثار شاعران رمانتیک و معاصر اسپانیا را از «روبن داریو» تا «رامون خیمه نر» بدقت مطالعه کرد.

لورکا در غرناطه دوستانی داشت که موسیقی-دان و شاعر بودند. با «دو فالّا» جشنواره Cante Jondo را برپا کرد که مختص ترانه های جنوبی ترین بخش اسپانیا بود و از این بعد با جهان کولیان و سرود خوانان ورقاصان آنها آشنائی نزدیک یافت. دانشوران آن زمان اسپانیا باین ترانه بسی علاقمند بودند زیرا میخواستند چیزی از کهن ترین فرهنگ «پنی سولا» بدست آورند و شک نیست که علاقمندی لورکا باین ترانه ها نیز به همین سبب بود. در ۱۹۱۸ با گروهی از دانشجویان دانشگاه غرناطه زیر نظر استاد هنر بگردش در اطراف اسپانیا پرداخت و مجموعه ای از داستانها، ترانه ها، متلها، را فراهم کرد و بچاپ رساند و این نخستین کتاب نشر وی بود که نشان دهنده شخصیت «لورکا»ی شاعر بشمار می آید، و پایان عهد جوانی او را مشخص می سازد.

سال بعد به مادرید رفت تا تحصیلات خود را ادامه دهد. در آنجا نیز چون غرناطه بدرس های دانشگاه توجهی نداشت سپس به توصیه دوستان بموسسه Residencia de Estudiantes که با سنت آزاد فرهنگی اداره میشد، وارد شد. این موسسه پناهگاه شاعران مشهور آن زمان از جمله «سالیانس» و «خیمه نر» بود و «لورکا» در وجود رئیس موسسه دوست و استادی یافت که ارزش کار او را میدانست و وسائل رشد شخصیت او را هم فراهم میکرد.

در این موسسه «لورکا» چند نمایشنامه عرضه کرد، تصنیفهایی برای نواختن با پیانو ساخت، نقاشی کرد، بامداد سیاه طرحهایی کشید، ترانه های محلی را رونویس کرد و شعرهایش را برای دیگران خواند. در چنین محیط دوستانه ای با دانشوران اسپانیائی و اروپائی آشنائی بیشتری یافت. دانشوران اروپائی از جمله برگسون - والری کلودل - آراگون - چستر تون - کی-نس - ولز و دیگران در آنجا سخنرانی کردند و «لورکا» از این طریق بجنبش های هنر و علم

ورق بزیند

گارسیا لورکا و آثارش



بواسطه همین شعرخوانیها بود، که بیشتر آثار چاپ نشده اش دیگران را تحت تاثیر قرار داد. «روی کامپبل» Roy Campbell او را با «دیلن تامس» Dylan Thomas مقایسه میکنند و میگویند: «تامس نیز حداکثر معنی را توسط آهنگ و آهنگها از آنها میگیرد و لورکا نیز چنین است. محتملاً به این دلیل که این دو شاعر در کشورهای بدنی آمده اند که سنت های موسیقی و کلمات پر آهنگ بین مردمشان بسیار نیرومند است.»

افائل آلبرتی Rafael Alberti شاعر معاصر او میگوید: «یک آزادی چون جریان برق، افسون، فضایی مقاومت ناپذیر از سحر و جادو در هنگامیکه «لورکا» سخن میگفت یا شعر می خواند و با صحنه ای را بازی میکرد و یا آواز میخواند از واسطه می شد و شنوندگان را محصور و محبوس میساخت.» «پدرو سالیناس» شاعر Pedro Salinas که هفت سال از «لورکا» بزرگتر بود در باره اش میگوید:

«حضورش جشنی بود، شادی مجسمی بود که برابر ما برقص برمیخاست و ما چاره ای نداشتیم جز اینکه از او پیروی کنیم.» شخصیت نافذ «لورکا» جوان دارای خصیصه نمایشی بود، بی آنکه این نمایش حالات تیره درویش را پنهان سازد. دوست شاعرش «ویسنته الکساندر» Vicente Aleixander میگوید: «شبی باشکوه و درآید که ناگهان در انتظار نرده سحرآمیزی ایستاده است. نور ماه چهره اش را بشدت روشن میساخت و من بازوهایش را در هوارها کردم. اما گویی گامهایش در زمان، در قرون، در دورترین گوشه خاک اسپانیا فرو میرفت.» این دو گانگی شخصیت «لورکا» انعکاسی از خصیصه سرزمین اسپانیا که در عین شادی، افسرده و تیره است بود. در ۱۹۲۰ نمایشنامه «جادوی دیو آسای پروانه» را چاپ کرد اما آنچه باعث شهرت او بعنوان درام نویس شد درامی تاریخی بنام Mariana pineda بود. (۱۹۲۷) رشد و تکامل «لورکا» درام نویس هم طراز و موازی با تکامل «لورکا» شاعر بود. «لورکا» میبایست با «الیوت» موافق باشد و قتی که میگوید:

«تأثر و واسطه آرمانی و بیشترین وسیله مستقیم مفید بودن اجتماعی شعر است.» او ذهن تند اجتماعی داشت، و معتقد بود در این لحظه دراماتیکی جهان شاعر باید همراه مردم بگیرد و بخندد. سال بعد مشهورترین کتابش را بنام Romancero Gitano چاپ کرد که بلافاصله در اسپانیا و کشورهای اسپانیایی زبان شهرت یافت و موفقیت کم نظیری برای سراینده اش فراهم ساخت. اشعار این کتاب

جدید آشنائی ژرف تری پیدا کرد. «لورکا» حتی پس از پایان تحصیلات سالها در این موسسه ماند و بدون وقفه کار کرد و اکنون بشخصیت شاعرانه خویش وقوف بیشتری یافته بود.

فوتوریسم Futurisme و دادائیسم Dadaisme و سایر مکتب های ادبی و هنری انقلابی اروپائی پیش از جنگ جهانی معاصران «لورکا» را بشدت زیر تاثیر قرار داد، اما او با طبیعت و سرشت مخالف گروه بندی خودش از این مکتب ها اثر زیاد نپذیرفت تا اینکه «سالوادور دالی» Salvador Dali نماینده برجسته سوررئالیسم بموسسه آمد و چندی در آنجا ماند و «لورکا» بتوسط او آگاهی حیاتی نسبت به جریان های ادبی هم عصر خود نشان داد. اما چه آثار کهن و چه آثار معاصر، هرگونه اثری که میپذیرفت، بطور نا آگاهانه در وجود او جذب میشد و رنگ شخصیت او را مییافت. یک کلمه و یا یک جمله زیبارا که میشنید بی آنکه خود بداند روزی در شعرش ظاهر میشد. یکی از دوستانش در باره تاثیر پذیرفتن او از ترانه های عامیانه و خلق مجدد آنها بصورت شعر میگوید: «او ترانه ها را میخواند، بخواب میبیند، دوباره کشف میکند، و عبارت کوتاه شعر خود تبدیل میسازد.»

برادرش «فرانسیسکو» در این باره میگوید: در گردشی در اطراف «سیرا وادا» بایک قاطرچی مواجه شدیم و قاطرش را میراند و برای خود زمزمه میکرد:

اورا برو دخانه بردم بگمان اینکه دختر است. اما او شوهر داشت.

بعد ها روزی ضمن صحبت در باره قصیده «زن بی وفا» به «فدریکو» از خاطره آن روز و سرود آن مرد دروستائی سخن گفتم. با نهایت شکفتی دیدم «فدریکو» آنرا کاملاً فراموش کرده است. او سه مصرع نخستین شعر را چون سایر مصرعها از آن خود میدانست. پافشاری مرا در این باره خوش نداشت، زیرا در اندیشه خود مبنی بر اینکه من اشتباه میکنم باقی ماند. اولین مجموعه شعرش بنام Libro de poemas در ۱۹۲۱ چاپ شد و فقط توجه دوستان و آشنایان را جلب کرد. «لورکا» از چاپ شعرهایش راضی نبود، و دوستان به انواع حیلها دست میبازیدند تا شعری از او بگیرند و در هفته نامه و ماهنامه های شان چاپ کنند. پس از این کتاب «لورکا» شعرهای بسیاری سرود، اما در چاپ آنها شتاب نمی کرد. مجموعه دیگر شعرهایش بنام canciones در ۱۹۲۷ بچاپ رسید و این دلیل استحکام شخصیت ادبی او بود که حتی پیش از اینکه آثار مهمش بچاپ برسد، شاعران معاصر زیر تاثیر و بسبب او شعر میسرودند. وی دوست داشت که شعرهایش را خودش بخواند و در این باره مینویسد: «شعر نیازمند یک مفسر زنده است.» و

حاوی قصایدی است که مضمون اصلی آنها درباره زندگی کولیان و براساس سنت قصه‌های عاشقانه کهن نگاشته شده و بیت‌ها در مصراع‌های دوم هم‌قافیه‌اند، شیوایی آشکار شعرها بر پایه مهارت کامل تکنیکی شاعر قرار دارد. تمام اجزاء ترکیبی ویژه شعر «لورکا» در آن دیده می‌شود. احساس بلند، حساسیت، کل میتولوژی کولیان، پیش‌آگاهی از مرگ، استعاره‌های درخشان و طبیعی‌او... همه در این شعرها نیز هست. مشکل نیست که سابقه‌های کهن این اشعار را در ترانه‌های محلی و ادب کلاسیک اسپانیا بیابیم اما در عین حال سبک «لورکا» نیز جای خود را دارد. در این اثر «لورکا» به ترکیب کامل جنبه عمومی و اجتماعی و جنبه هنری و تلفیق سنت کهن «با» تازه سازی و ابداع توفیق یافته و نو و کهنه و عمومی و خصوصی را یکی کرده است. شاید راز موفقیت جهانی «لورکا» در همین باشد، زیرا در آثار او فاصله‌ای بین نو و کهنه نیست زیرا آثار کهن در شعر ابداع آمیز و تازه اوزنده نگاشته است. شعر او چون شعر معاصران که برای عده معدودی نوشته می‌شد نبود بلکه جنبه همگانی داشت. او می‌گفت: «تصویر-هائی که از قهرمان خود می‌سازم باید توسط خود آن قهرمانان درک شود».

این نیازمندی که مردم آثارش را بفهمند در خوش بود. می‌خواست همه او را بوسیله شعرش دوست بدارند. هیچکس شک ندارد که او در این راه توفیق یافته است زیرا حتی مردم بی‌سواد آثارش را می‌فهمند و اگر آثارش را کاملاً نفهمند دست کم آنچه را شاعر می‌گوید حس می‌کنند. یکی از منتقدین بر این نکته تاکید می‌کند و نمونه‌هائی از عکس‌العمل کارگران را در هنگام شنیدن شعر «لورکا» در کتاب «لورکا، شاعر و مردم» آورده است. شعر او شعری است که نغمه‌های آهنگین و پراز شور و آه‌ها، تأثیرات بصری برمی‌انگیزند و این همانست که به قصاید کولیان جاذبه نمایشی و عاطفی می‌بخشد.

«لورکا» با مسئله‌های عشق و اندوه و مرگ و عواطف آغازین انسانی تماس می‌گرفت و آنها را بشدت احساس می‌کرد و تم اساسی بیشتر قصاید او این مسائل بود. در بهترین اشعار «لورکا» مسئله «مرگ» هست گوئی او نوعی پیش‌اندیشی درباره این موضوع دارد بزرگترین شعر «لورکا» در اثر مرگ دوست گاو بازش «ایکنا سیوسا نچز مه جیاس» بوی الهام شده و نیز اگر چه بسیاری از اشعار «لورکا» حاوی تم مربوط به کولیان است او نمی‌خواست بعنوان شاعر کولیان شناخته شود زیرا از هر گونه طبقه‌بندی بیزار بود. می‌گفت «در شعر من مسئله کولیان یک موضوع است نه چیز دیگر زیرا من بهمان اندازه میتوانم شاعر بافندگان و مناظر هیدرو الکتریک باشم».

«لورکا» در اولین فرصتی که بدست آورد با هم‌یکارفت و در تابستان ۱۹۲۹ به نیویورک رسید و در همین زمان شعر:

Poeta En Nueva York را سرود و در این دوره بطور عمیقی افسرده بود و گفت «اکنون شعری مینویسم که نیازمند شروع حالاتی است یعنی شعری آزاد از واقعیت».

در آمریکا بیکار شد و پرداخت، و سپس بدانشگاه کلمبیا رفت و در دوره زبان انگلیسی برای خارجی‌ان نام نوشت اما ادامه نداد و دانست که استعداد آموختن زبان ندارد. شعرهائی که در آمریکا سرود در مجموعه‌ای فراهم آمد و پس از مرگش در سال ۱۹۴۰ چاپ رسید. در آمریکا نیز میدانست چه خواهد یافت و می‌سرود:

«برای دیدن خون گل آلوده آمده‌ام
خونی که ماشین‌ها را با بار بزرگ بدل میکند
و روح ما را چون زبان مار کبرا مینمایاند».

ب نظر او «نیویورک» «شهر معماری فوق انسانی و توازن متلاطم و هندسه و دلتنگی» بود. جهانی که با سرزمین سرشار از آفتاب یعنی اندلس او بیگانه بود و همین سبب ایجاد پیچیدگی اشعار تازه‌اش شد. تکنیک تازه لازم داشت تا پیچیدگی

عواطف او را شرح دهد و «لورکا» در تصاویر سوررئالیستی می‌انگینی یافت تا بوسیله آن حالات تازه‌اش را عرضه کند. پیش از آنکه مادرید را ترک کند و آمریکا بیاید در این زمینه نیز تجربیاتی داشت و درباره سوررئالیسم چند مقاله نگاشته بود که بدون شک ثمره آشنائی او با «سالوادور دالی» و چند هنرمند سوررئالیست دیگر اسپانیا بود.

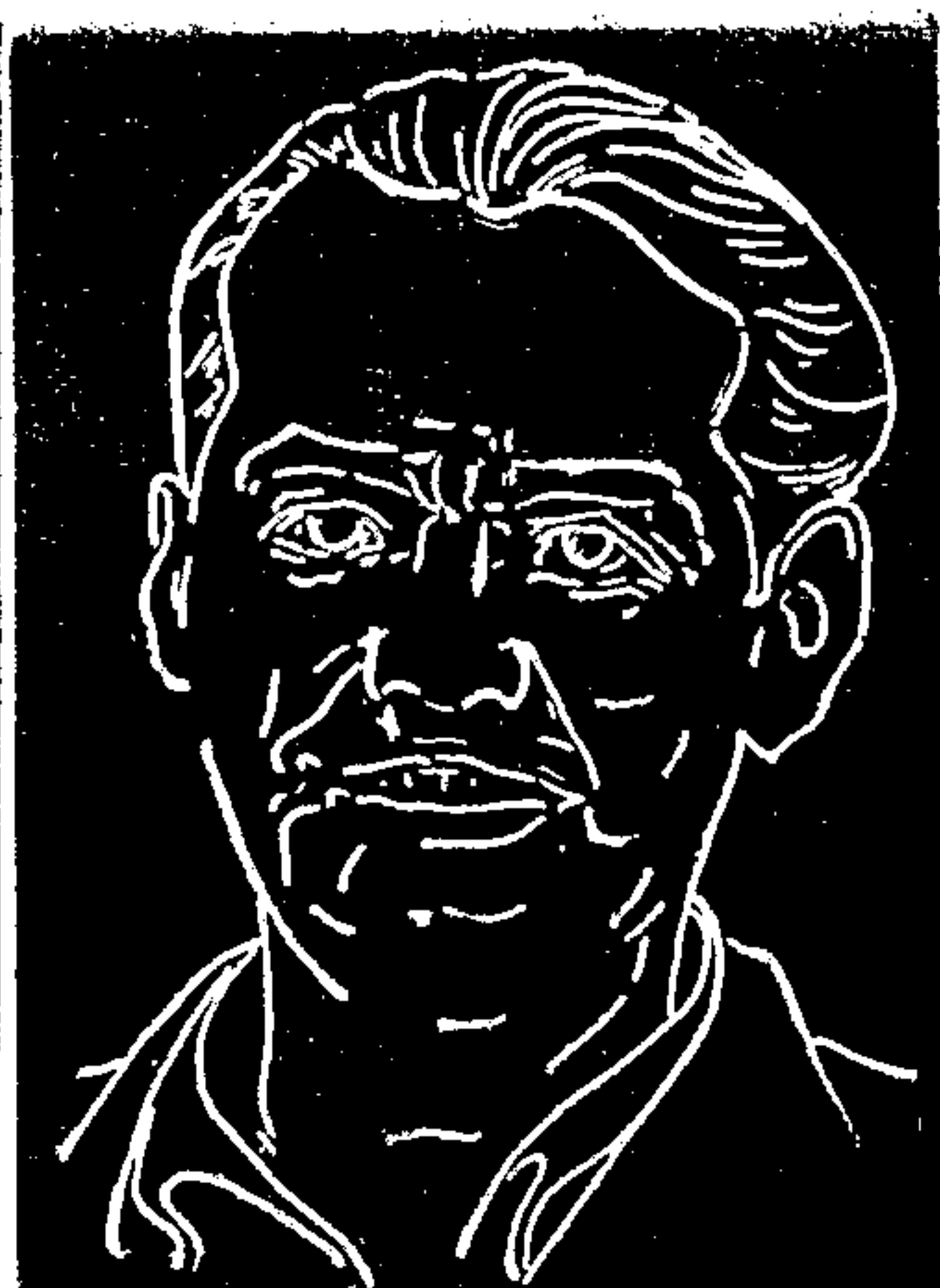
در شعرهای تازه‌اش نیز اجزاء ترکیبی شعرهای دیگرش وجود داشت منتهی با تصاویر سوررئالیستی ارائه میشد و این اشعار درباره سیاه‌پوستان و سفیدپوستانی بود که در جهان عظیم ماشین‌اسیر و مریوس شده و جانشین موضوع سابق اشعار او درباره کولیان گشته بودند. احساس تند او درباره سیاهان کاملاً واقعی بود. در این اشعار سوررئالیسم ویژه «لورکا» بچشم می‌خورد و دارای هیجانی بود که در شعرهای سوررئالیست‌های دیگر دیده نمیشد. شعر او بیک اندازه به واقعیت خشن و تصاویر بصری که از آن سرچشمه می‌گیرد پیوستگی داشت و در آن شاعر قالب‌های کهن شعری اسپانیا را برای مقاصد شعری خود بکار میبرد. در شیوه بعضی اشعار او شیوه اشعار والت ویتمن Walt whitman بچشم می‌خورد که «لورکا» ترجمه آنها را در نیویورک خوانده بود.

در بهار سال ۱۹۳۰ شاعر احساس نیاز به سرزمین و مناظر آفتابی کرد و دهوتی را برای سخنرانی در هاوانا با میل و اشتیاق پذیرفت و به «جزیره زیبای خورشید درخشان» رفت و دو ماه در کوبا ماند و در حالیکه از استنشاق هوای زبان لاتین در آن سرزمین شاد بود. در سرودهای کوبائی ترانه‌های سرزمین خویش را باز می‌یافت. در همین سال با اسپانیا باز گشت و نمایشنامه «زن عجیب کفش» را که در نیویورک آغاز کرده بود بپایان رساند و در مادرید بروی صحنه آورد.

در ۱۹۳۱ مجموعه تازه شعرش بنام Poema del cante jondo بچاپ رسید که یادآور روزهای بود که با «دولانا» جشنواره‌ای درباره ترانه‌های جنوب اسپانیا ترتیب می‌داد و می‌گفت: «با انتشار سرودهای کهن اندلس ما میکوشیم روح این سرزمین را کشف کنیم». و همین ویژگی ترانه‌های کهن اسپانیا در شعرهایش دیده می‌شد. شاعر در سروده‌های خود عناصر ترانه‌های اندلس را که در دوران کودکی ناآگاهانه درک و جذب کرده بود بکار می‌برد که آمیخته با تجربیات آگاهانه او از فرهنگ کهن آن سرزمین بود «لورکا» برای شاعران ناشناس محلی ارزش فوق‌العاده قایل بود و بگفته او این شاعران در سه یا چهار سطر شعر ابهام‌ناوری از عالیت‌ترین نکته‌های احساساتی موجود در زندگانی بشری گنجانده بودند و در ترانه‌های آن‌ها شور عاطفی غنائی بدرجه‌ای میرسد که برای کمتر شاعری بحاصل می‌آید.

در ۱۹۳۱ با برقراری حکومت جمهوری فرصتی برای «لورکا» پیش آمد که تأثیرا بمیان مردم ببرد. با دانشجویان دانشگاه بدورترین روستاهای اسپانیا رفت و در نمایشنامه‌های لوپ دو وگا Lope de Vega و کالدرون Calderon و سایر کلاسیک‌های اسپانیا را که گاهی موسیقی آن‌ها را خود منظم می‌کرد بروی صحنه آورد. در ۱۹۳۳ نمایشنامه «عروس خون» در مادرید بروی صحنه آمد. موفقیت «لورکا» حتمی بود و وقتیکه نمایشنامه را به «بوئنس آیرس» برد در آنجا نیز مورد استقبال کم‌نظیر قرار گرفت «لورکا» تا بهار بعد در «بوئنس آیرس» ماند و در تهیه نمایشنامه کمک کرد و درباره شعر چند سخنرانی کرد و با موفقیت نمایشنامه‌ای از «لوپ دو وگا» را بمعرض تماشای مردم گذاشت. بمادرید برگشت و نمایشنامه «یرما» Yerma را در ۱۹۳۴ عرضه کرد. این نمایشنامه چون «عروس خون» درباره زندگانی مردم روستا و موضوع اصلی آن دلهره مادری است. با نوشتن نمایشنامه «خانه برناردا آلبا» نمایشنامه‌های سه‌گانه خود را کامل کرد. این نمایشنامه پس از مرگش

ورق بزیند



گارسیالورکا و آثارش

است و آنچه درباره «کونکروا»ی شاعر گفته درباره خودش مصداق دارد و باید درباره او گفت «لورکا را نباید خواند، باید او را دوست داشت».

«لورکا» رنج و شادی زندگی را چون درامی جهانی می پذیرفت. چه در شعر و چه در زندگی «لورکا» انسانها فقط در لحظاتی که می گریستند یا می خندیدند حیات داشتند فقط. در لحظاتی هستی داشتند که در اوج شادی یا اندوه بودند سایر زمانها این انسانها بنظر «لورکا» خارج از صحنه بودند. لیکن دواشک بویژه اشک شعرش را سرشار کرده بودند و «لورکا» شاعر سوگ بود. آگاهی او درباره «مرگ» فرارسیده در تمام شعرهایش به چشم می خورد، و این مصرع در مرثیه برای «ایکناسیو» را میتوان چون کتیبه ای بر روی گورش نگاشت، «در سایه غروب گاه ساعت پنج عصر بود»

در همین حال پیش آگاهی درباره مرگ او را وادار میکرد که باشدت به زندگی روی آورد و آنرا عاشقانه بپرستد. لورکا زندگی و سرزمین خویش را با چشمی دقیق و گوی حساس پذیره میشد و جانش با آوای نسیم و صدای ناقوس و خنده و گام دختران کولی هماهنگ بود. برای او رنگها آهنگ می نواختند و آهنگها شکل می پذیرفتند. شعر بنظر او آغاز یک جاذبه است. کمتر شاعری چون «لورکا» مورد استقبال مردم کشورش واقع شده زیرا کمتر شاعری چون او توانسته است سخن خود را با تصاویری چنین روشن، در قلب مردم کشورش بکنجاند و این را از شعر و پیروزی اوست.

منابع مقاله

Lorca .j.l. gili .England, 1965

Three tragedies .lorca . 1967

Life . march 20 . 1967

بچاپ رسید. شیوه آن نوعی رئالیسم خشن و تند بود و بیشتر قسمت های آن به نشر نگاشته شده بود و موضوع آن درباره عشق پنج دختر بیک مرد است که مادر مستبد شان آنها را از این عشق باز میدارد.

نمایشنامه های «لورکا» از همان سرچشمه ها می جویند که شعری به حاصل می آمد و او بخش مهمی از زندگی را صرف آنها کرد او معتقد بود که تأثیر شعری است که همگان سروده اند و بعلمت نیازمندی با تماس گرفتن با خلق بود که تأثیر را دوست میداشت، و احساسات خود را بصورت تراژدی ها بیان می کرد، البته شکل تراژدی تنها مورد توجهش نبود و اشکال دیگر هنر نیز توجهش را جلب میکرد و پس از «یرما» نمایشنامه ای بشیوه رمانتیک درباره بازگانی مردم سرمایه دار غرناطه نوشت.

در این سالهای پربرکت از نوشتن شعرهای ناب نیز باز نماند و مجموعه شعری بنام Divan del tamarit فراهم آورد. در این هنگام مرگ دوست گاو بازش «ایکناسیو» Ignacio Sanchez mejias ضربه دردناکی برای او بود و قلم را بدست گرفت و بدون وقفه چهار بخش مرثیه بزرگ خود را که در ادب معاصر اسپانیایی نظیر است برای او نگاشت در هر بخش وزنی خاص بکاربرد تا اثر دراماتیکی شعر را بیشتر کند. در اثری که سرانجام مرگ پیروز میشود:

اکنون تنها گاو با قلبی شاد ایستاده!

این شعر کاملترین و ژرفترین و مؤثرترین شعرهای «لورکا» است، تبلور ذهن شاعرانه اوست و خواننده را از اندوهی گران سرشار میکند.

رشته زندگی شاعر در حالی که در اوج شکوفائی هنر خویش بود بدست گروهی ناشناس قطع شد، شعر و شخصیت «لورکا» غیر قابل تفکیک

چند قطعه شعر از «لورکا»

ترجمه: ع. دستغیب

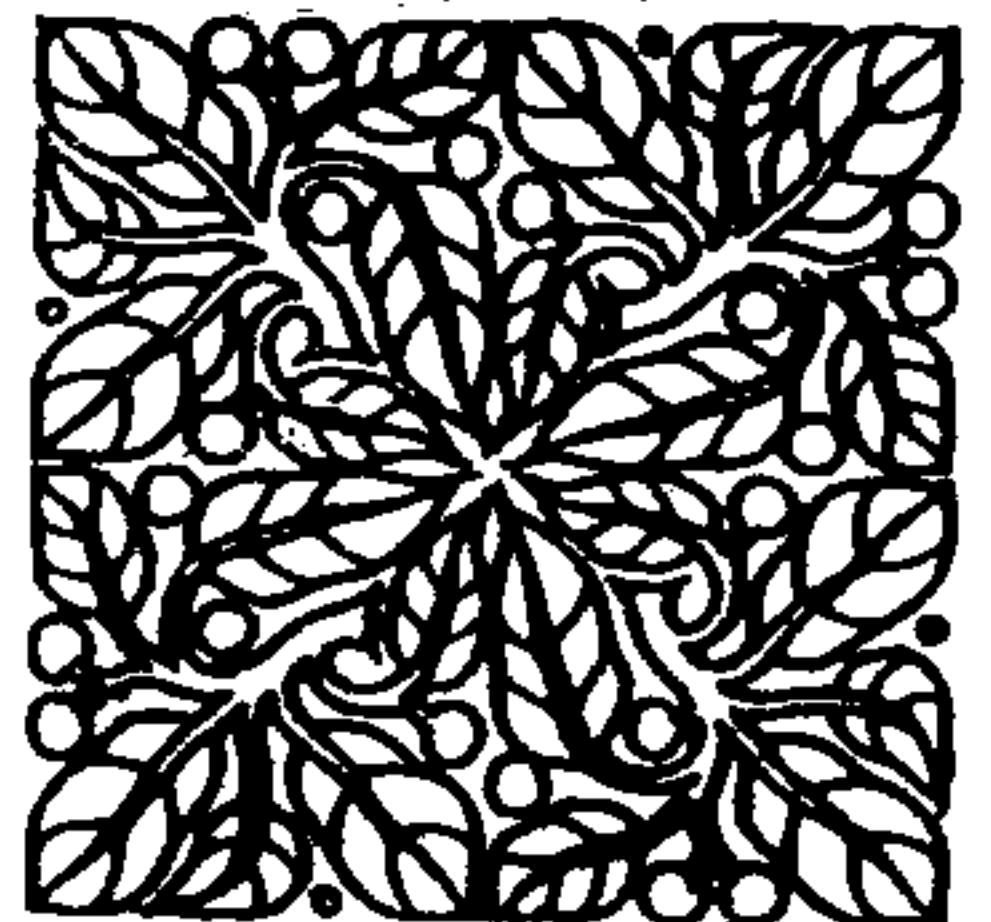
کوچید او مرگ

«لورکا» این شعر را در مرثیه دوست گاو بازش «ایکناسیو» ساخته و آنرا «سروده» این شعر از بهترین شعرهای اوست و در آن مسئله همیشگی شعر «لورکا» یعنی «مرگ» موضوع اصلی است. شعر چهار قسمت است و در این جا ترجمه دو قسمت آنرا میخوانند.



مرثیه

در ساعت پنج عصر
درست ساعت پنج عصر
پسر کی شمدی سپید آورد
ساعت پنج عصر
سبیدی از آهک پیش آماده شده بود
ساعت پنج عصر
بقیه مرگ بود و تنها مرگ بود
ساعت پنج عصر
باد تکه های پنبه را بدوردست برد
ساعت پنج عصر
زنگار بندر بلورو نیکل افشاند
ساعت پنج عصر
اکنون کبوتر و یوز پلنگ بهم برآویخته اند
ساعت پنج عصر
ورانی باشاخی مهلك
ساعت پنج عصر
صدائی بم طنین انداخت
ساعت پنج عصر
ناقوسهای زرنیخ و دود
ساعت پنج عصر
انبوه سکوت در گوشه ها
ساعت پنج عصر
ورزاو (گاور) تنها با قلبی شاد !
ساعت پنج عصر
زما نیکه عرق برف در رسید
ساعت پنج عصر
زما نیکه میدان گاو بازی از بخارید پوشیده شد
ساعت پنج عصر
مرگ در زخمها لانه کرد
ساعت پنج عصر
ساعت پنج عصر
درست ساعت پنج عصر
تابوتی برگردونه ای چرخدار بستر اوست
ساعت پنج عصر
استخوانها و نی لبك ها در گوشش مینوازند
ساعت پنج عصر
اکنون گاو بالای سرش نعره برداشته است
ساعت پنج عصر
اطاق ازرنج مرگ چون رنگین کمانی بود
ساعت پنج عصر
اکنون ازدوردست قانقار یافرا میرسد
ساعت پنج عصر
شیپور زنبق در کتله سبزان میرود
ساعت پنج عصر
زخمها چون خورشید میسوزند
ساعت پنج عصر
گروه مردم بنجره ها را میشکستند
ساعت پنج عصر
در یفا آن ساعت مرگبار پنج عصر
تمام ساعت ها ساعت پنج را نشان میداد !
در سایه غروب نگاه ساعت پنج بود !



سپیده دم

ناقوس های صبحگاهی قرطبه
ناقوس های شامگاهی غرناطه
همه دخترانی که در نغمه ای لطیف
سرودی غمگین را میگیرند
شمار می شنوند
دختران شمال و جنوب اندلس
دختران خوشخرام اسپانیا
که دامن های موج دارند
روشنی را به مکان هایی می آورند
که شاهراه ها از آن می گذرد
آه... ناقوس های صبحگاهی قرطبه
آه ناقوس های شامگاهی غرناطه



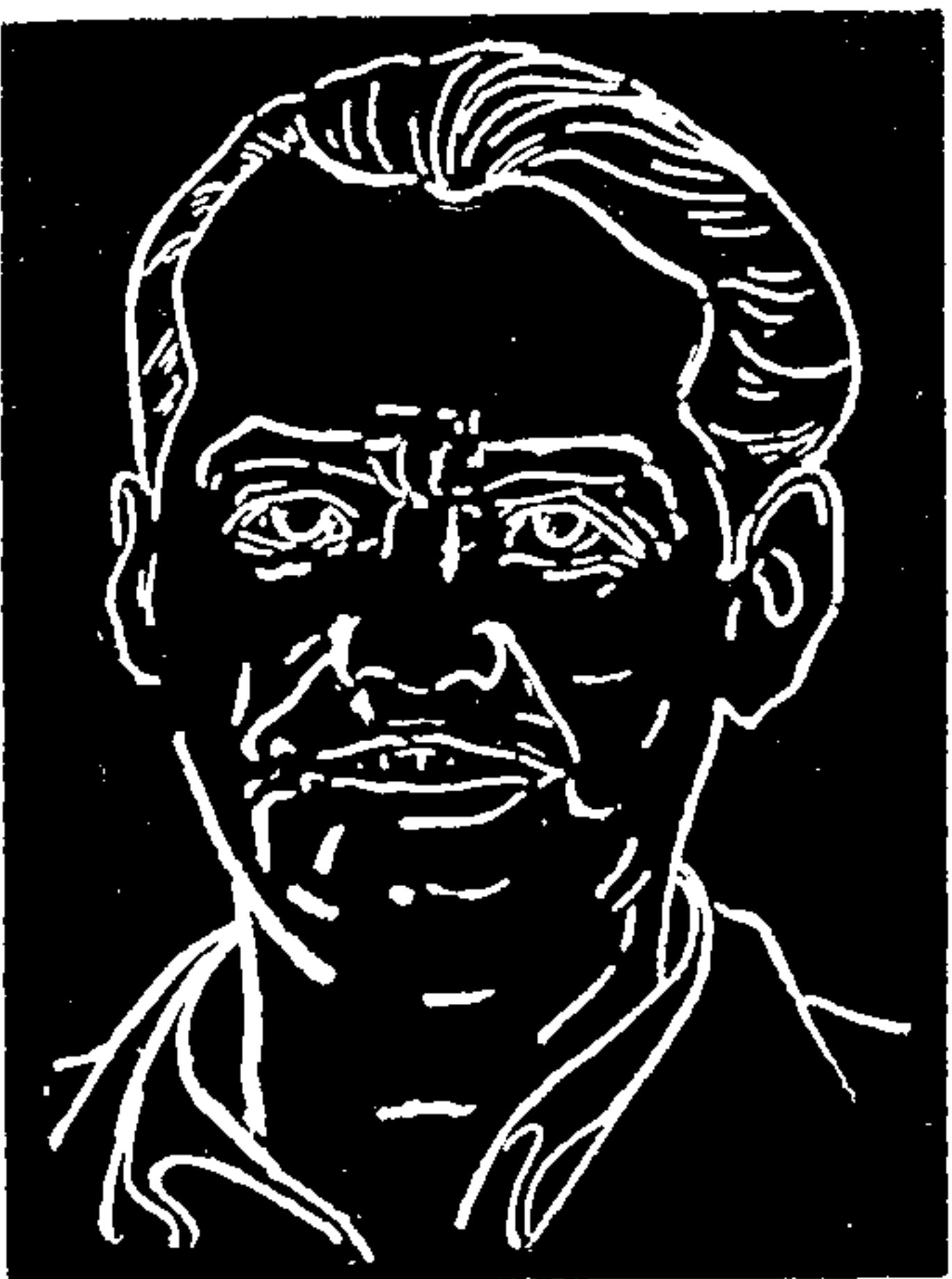
ترانه بهاری

عصرگاهان از میان قطعه باغهای پر گل
راه جاده را در پیش می گیرم
وسرشکهای اندوهم را
در درازنای راه بر جای می نهم
گورستان دهکده
بر تپه متروکش
به کشتزاری که از دانه های جمجمه بندر افشانی شده ،
مانند است
کله های غول آسای سروها بر آن رسته اند
وازریر گیسوان سبز قام خویش
بادرد و اندوه افق دوردست را می پایند
ای اردیبهشت ماه محبوب و روشن و عطر آگین
این جمجمه های گل شکفته را
از آشیانه های زرین بیاکن !



قصیده میدان کوچک

کودکان در شب آرام می خوانند: نهر پاك، چشمه سار روشن
کودکان: قلب شاد بهشتی شما چه در بردارد ؟
خودم: طنین ناقوس ها گمشده در غبار.
کودکان: ما را آواز خوان در میدان کوچک رها کردید ،
نهر پاك چشمه سار روشن !
دردستهای بهاری خود چه دارید ؟
خودم: گل سرخ خون و زنبق سپید
کودکان: آنها را در آب سرود کهن فرو برید ، نهر پاك ،
چشمه سار روشن !
دردهان ارغوانی و تشنه خود، چه طعمی حس میکنید ؟
خودم: طعم استخوان های جمجمه بزرگم را.
کودکان: آب آرام سرود کهن را بنوشید ، نهر پاك ، چشمه
سار روشن !
چرا این همه از میدان کوچک دور میشوید ؟
خودم: میروم تا جادوگران و شهبازگان را ببینم !
کودکان: شاهراه شاعران را که بشما نشان داد ؟
خودم: چشمه سار و نهر سرود کهن .
کودکان: آیا خیلی دور میشوید، از دریا و خشکی دور تر میروید ؟
خودم: قلب ابریشمین من سرشار از روشنی ، طنین ناقوس های
گمشده ، پراز زنبق ها و زنبورهاست و من بسی دور میروم، دور تر از
آن تپه ها و دریاها ، نزدیک بستارگان تا از پروردگار بخواهم روح کهن
کود کی مرا باز پس دهد و با افسانه ها و با کلاه های پر دار و شمشیرهای چوبی
نیرومند سازد .
کودکان، ما را آواز خوان در میدان کوچک رها کردید نهر پاك ،
چشمه سار روشن !
مردمك های بزرگ سوخته سعه های نخل که بوسیله باد زخمی
شده اند، بر گهای مرده را می گیرند.





یکی از آثار ابراهیم فرجی



از خودمان

خانم آریان پور نیز دعوت شود که در برنامه‌های آن شرکت کند.

در این ماه هفته فیلم شوروی در تهران برگزار گردید و چند تن از هنرمندان سینمای شوروی در مراسم مخصوص هفته فیلم شوروی شرکت کردند و در باره بازی خود و اصول نقش‌نمائی در جامعه شوروی سخن گفتند.

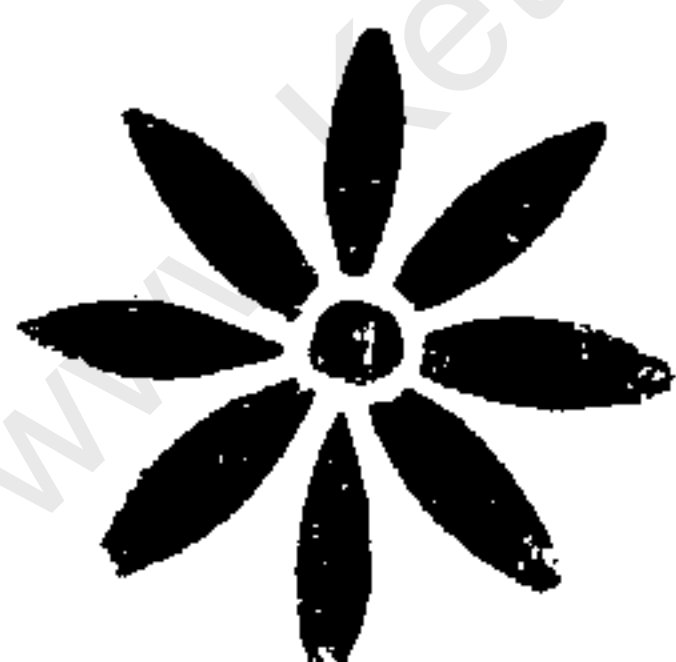
هفته گذشته نام چند فیلم شرکت‌کننده در فستیوال فیلم شیراز باین شرح اعلام شد: از انگلستان: «حادثه» اثر «جوزف لوزی» - (درک - بومگار، استانی بیکر - ژاکلین ساسارد). از ژاپن: ریش قرمز اثر «آکیرا کورساوا» از هند: «سه دختر» اثر «ساتیاجیت رای» از «جارجستان»: «پدر» اثر «سابو» از فرانسه: بازی قتل اثر «ژوسوا» از ایران نیز فیلم «سیاوش در تخت جمشید» اثر فریدون رهنما نشان داده می‌شود.

در این هفته آثار نقاشی ابراهیم فرجی در کاخ مرکزی جوانان مورد بازدید عده‌ای از علاقمندان این گونه نمايشگاه هسا واقع شد. باتمام راه دور و درازش و در دسترناکسی و اتوبوس وغيره .. شاید اولین نمايشگاه از این جناب باشد و امید است که شاهد موفقیت‌های بیشترش باشیم دیگر اینکه مدت نمايشگاه کوتاه است از شنبه تا ۴ شنبه چهار روز کافی نیست تا همه علاقمندان بتوانند فرصت حضور در کاخ جوانان را پیدا کنند.

در اواخر ماه گذشته «ثمر آریان پور» خواننده سوپرانو برای وین که برای يك استراحت کوتاه بایران سفر کرده بود به اطریش باز گشت! خانم آریان پور از هنرمندان معروفی است که در کشورهای اروپائی با حسن استقبال روبرو شده و توانسته جای خاصی برای خویش باز نماید. ظاهراً قرار است با شروع کار برای تهران از

«ماه نما»

نقطه، نقطه:



آثار مجسمه سازان ایرانی بكمك يونسكو بمعرض نمايش گذاشته میشود. از نیمه دوم شهریور ماه فعالیت‌هایی در زمینه موزیک در ایران آغاز میگردد و سمینار بزرگ موسیقی در تهران تشکیل می‌شود، در این سمینار یهودی منوهین با اتفاق خواهرش و حشمت سنجری برای رهبری شرکت خواهند نمود. انجمن شورای عالی فرهنگ زمزمه مجدد فرهنگستان را بر سر زبانها انداخته است. فرهنگستان با تمام نقائص در نحوه تشکیل آن گام‌هایی در نوگرایی زبان فارسی برداشته است و تا اندازه‌ای مؤثر بوده است.

چهارشنبه هجدهم مرداد اولین جشنواره فیلم - های اپرا و باله در خانه جوانان گشایش یافت. این اپرا تا چهارشنبه بیست و پنجم مرداد ماه ادامه یافت و طی

یک هفته آثاری از چایکوفسکی و آثار معروف پلیتسکیا با لیلی و مجنون اثر (کاراکرایف) اپرای بی بی پیک و اپرای یولانتا (چایکوفسکی) بمعرض نمايش گذاشته شد.

چاپ سوم «رهسا» اثر فریدون توللی بزودی منتشر می‌شود. «درویش» نویسنده معروف با همکاری «آزاد» مسئولیت صفحات شعر و ادب و هنر امروز مجله «زن روز» را بعهده گرفتند.

ایجاد سالن سینمای دولتی برای نمايش فیلم‌های سنگین و هنری و احیا نا ایجاد فستیوال‌های بزرگ تازه‌ترین پیشنهادی است که از طرف يك منتقد معروف سینمایی عنوان گردیده است.



دومین فستیوال جهانی فیلم‌های کودکان در آبان ماه در تهران برگزار میشود اولین فستیوال در سال گذشته برای اولین بار در ایران تشکیل گردید.

قرار است که يك نشریه یومیه با همکاری عده‌ای از نویسندگان معروف انتشار یابد.

طی هفته‌های گذشته هزاران تن از مردم هنردوست لندن از ۱۵ تا بلوی مینیاتور، اثر مختلف و کمیاب خطی و چند قالیچه نفیس و جالب که در موزه کتاخانه ویندسور، گردآوری شده است، دیدن کردند. نمايشگاه متعلق بقرن سیزدهم تا نوزدهم بود و این نمايشگاه در ویکتوریا و آلبرت برگزار گردید و قرار است که تا اواخر شهریور ادامه یابد.

کیومرث منشی زاده شاعر معروف در خانه جوانان حضور یافت و تحت عنوان عناصر رنگ و ریاضیات در شعر سخن گفت.

در جشن هنر شیراز دو گروه تاتاری (خارجی و ایرانی) چند نمايشنامه معروف را بروی صحنه می‌آوردند. از اول سزون تاتاری «در بسته» نوشته لیت و الا بکارگردانی محمدعلی جعفری در ۲۵ شهریور بروی صحنه می‌آید.

مقدمه فیلم «مأمور» در تهران، اثر «تورج فرازمنده» با شرکت هنرمندان خارجی آماده میشود.



خانم آریانپور



«عاشقانه»

درمرزی ایستاده بودم ،
که در یکمیش دشت ظلمت بود ،
و در سوی دیگرش شهر بیهوده گسی .
و در پروت آرد بد منجمد میشدم
که تو آمدی -

و مرا به میهمانی قلبت بردی ،
که در آن همه از نور و روح بودند .

و آنچنان تهی بودم ،
که شک داشتم به جسمیت خود -
و گویا زین صندوق اعانه ای بود !
که من با تمام فقرات ،
«افتخارا...!»

روزها و شب هایم را به آن هدیه میکردم ،
و روزی بود که دیگر ندروز بود -
و شبی که نه شب !
که تو آمدی -
و مرا به میهمانی قلبت بردی ،
که در آن همه از نور و روح بودند .

و ترا که دیدم -

باورت نداشتم ،
زیرا که در من مدتها بود -
نسا باوری و شک حکومت میکرد
اما تو گفتی که چشم های ت بنجره ای است -
بر فرا سوی زمان .

و باز باورت نداشتم -
که گفتی شاه های تو ،
طلوع پاک روز را وعده میدهند...
و آنگاه مشکوکانه !

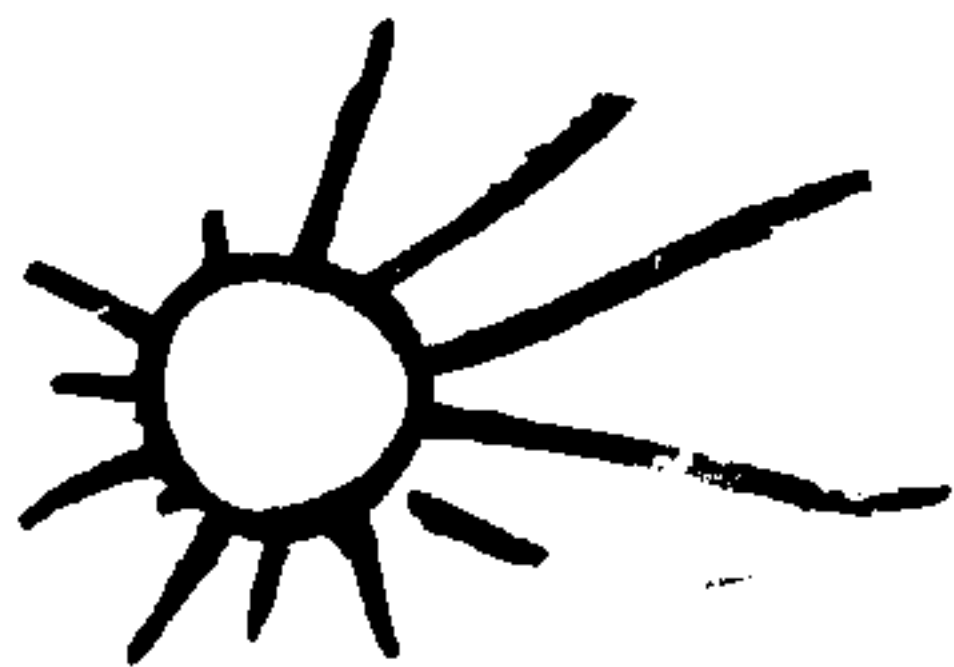
بتو بیعت کردم .
و تو مرا به میهمانی قلبت بردی -
که در آن همه از نور و روح بودند .

و وقتی که باز می گشتم -
بدروغی می اندیشیدم
که فالگیر سر نوشت برایم پیشگوئی کرده بود
«مرك»
و تف کردم بسر نوشت ، اعتقاد ، به هر چه فال !!
زیرا که ذره ذره سبز میشدم
جوانه میزدم بی اغ دستهای تو .

و بدون مرز -

بسوی جاودانگی پیش می رفتم .

مهرپدی شرفی ۳۴ مارس ۱۹۶۷ وین



هنر شیراز است ، ناگفته
نماند که در این جشن ها
فستیوالی نیز از فیلم های
کشورهای مختلف نیز منظور
شده است .

سه شنبه شب این هفته
پروفور ریچارد فرای مدیر
بخش ایرانشناسی هاروارد
استاد مطالعات ایرانی در
برنامه هنر و اندیشه تلویزیون
ملی شرکت میکنند و درباره
فعالیتها و تحقیقات ایرانشناسی
و ادبیات فارسی با مسئول این
برنامه گفتگو خواهد کرد .

آلبس لامورس
کارگردان فرانسوی فیلمی
برای ایران میسازد بنام
«نیم عشاق»
«فاروقی» فیلمی از
تیمارستان تهران تهیه کرده
است .

در پائیز امسال سه
نمایشنامه از اکبررادی در
تلویزیون ملی نشان داده خواهد
شد .

«رسول» نویسنده
معروف وعده داده است که در
باره ددسره های انتخابات
نوشته جالبی را برای خوانندگان
فردوسی تهیه دیده است .

تورج فرازند بر علیه
نویسنده مجارستانی که اثر او
(ماوریت در تهران) را کپی
کرده است ، در انگلستان و فرانسه
اقامه دعوا نمود .

سوژه ماه

در این ماه «منار جنبان»
که از «جنبیدن» ایستاده
تعاوی برای این «توقف»
ناگهانی بسیار بود و مضامین
تازه ای کوک کردند و این
تازه ترین کنایه ای است که
آقای صهبا در این مورد
سروده اند :

ابراهیم صهبا

سمبل اصفهان

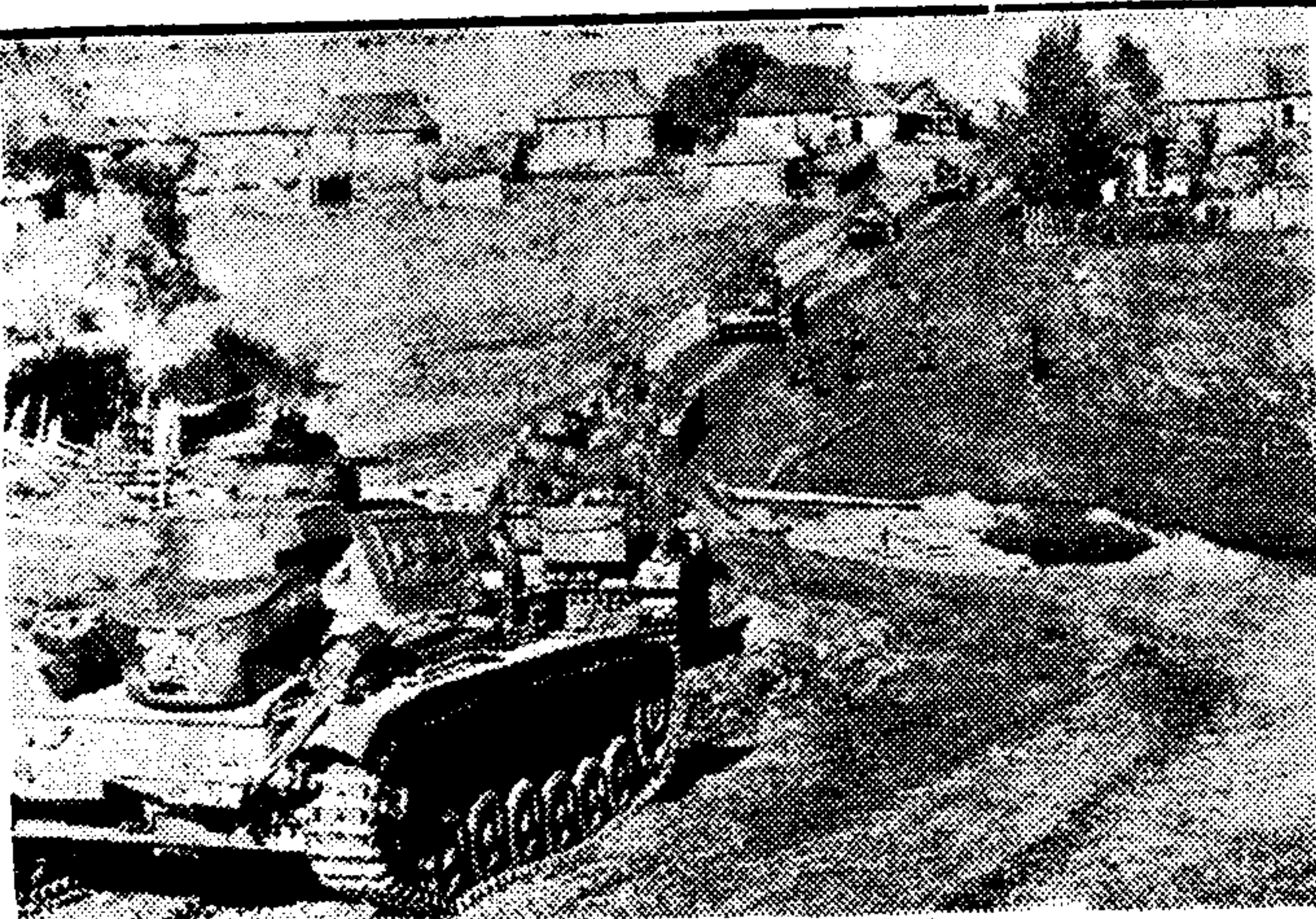
منار جنبان از اوج اقتدار افتاد
شکست پشتش و در حال احتضار افتاد
دگر کند به چه بازیچه خوش دل خود را ؟
مسافری که گذارش بدان دیار افتاد
بغیر حسرت بسیار بهره ای نبرد
هر آنکه دیده اش از دور بر منار افتاد
منار نیز مگر روغن نباتی خورد ؟
که با صلابت دیرینه اش ز کار افتاد
خدا کند که بجنبید منار «سمبل شهر»
که اصفهان ز سکوتش ز اعتبار افتاد

طی ماه گذشته قرار
بود که در برنامه آئینه
تلویزیون ملی شرحی در
معرفی کتاب **نون و القلم**
جلال آل احمد بخش شود ولی
بعلتی که هنوز بر ما معلوم
نیست اجرای این برنامه
بتعویق افتاده است . انشا الله
که «خبری» نباشد و سلیقه های
خاصی موجب این تاخیر نشده
باشد !

طی چند سال اخیر هر
ساله یک فستیوال فیلم در
تهران تشکیل میگردد اما
بطوریکه اطلاع حاصل شده است
امسال این جشنواره برگزار
نمیگردد .

مشکل برگزاری این
فستیوال برگزاری جشن

با احترامی به عظمت سکوت، برای بهرام صادقی:
نویسنده بزرگ



محصول جنك...

كارو

انتظار پر پرسواحل همه فانوس...
شیون شکوه گر آسمان، همه ناقوس...
سرشك در بدر بکارت از یاد رفتی ناموس
وما تم کبوتران :

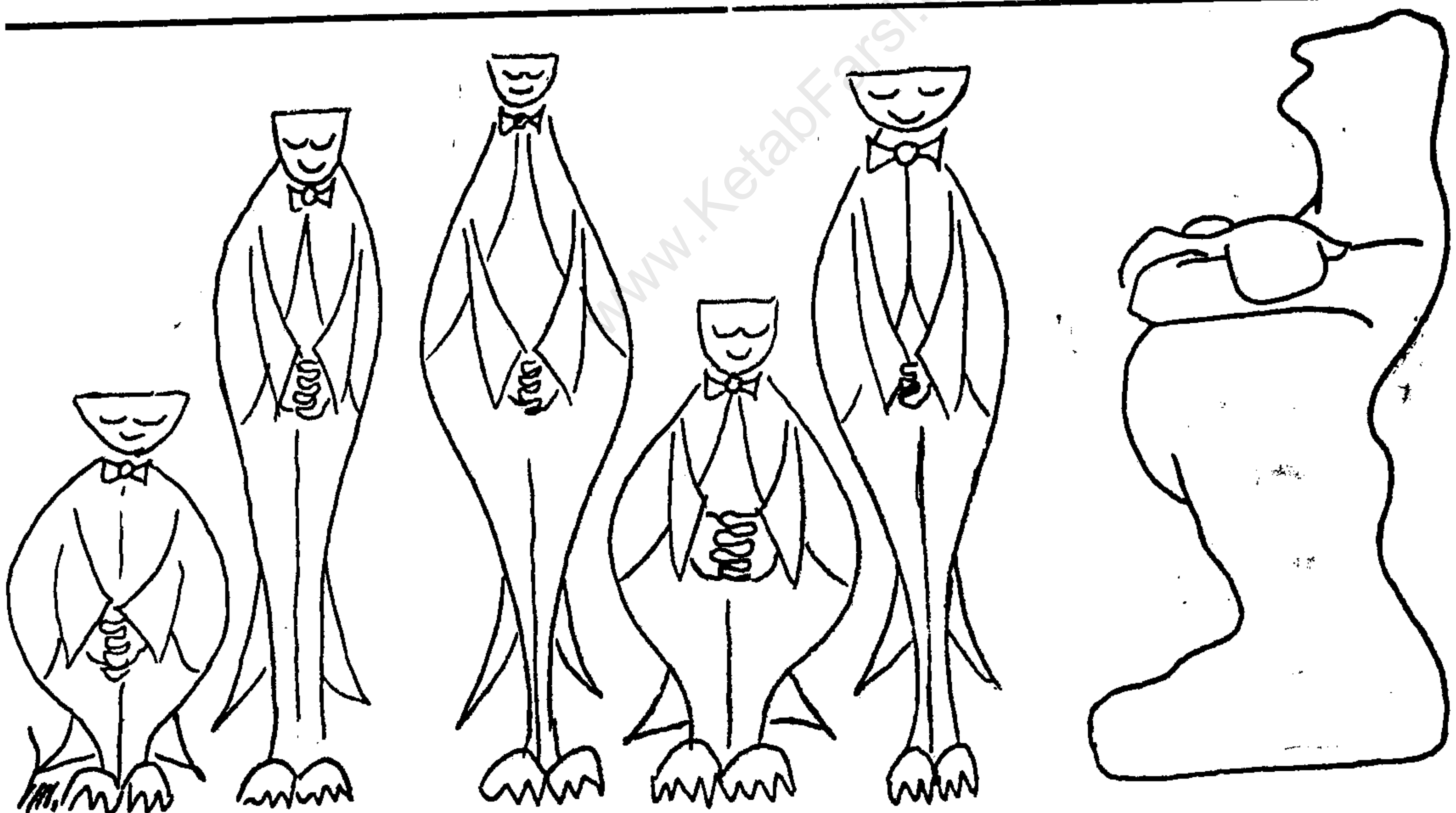
در لجن زار فقر ..

و بزم عقابها :

در چمنزار پول ...

وخزان مسخ ...
و بهار سوگ ...
و گهواره های خاموش
و پستانهای پوك ...
و بهت مدالها :

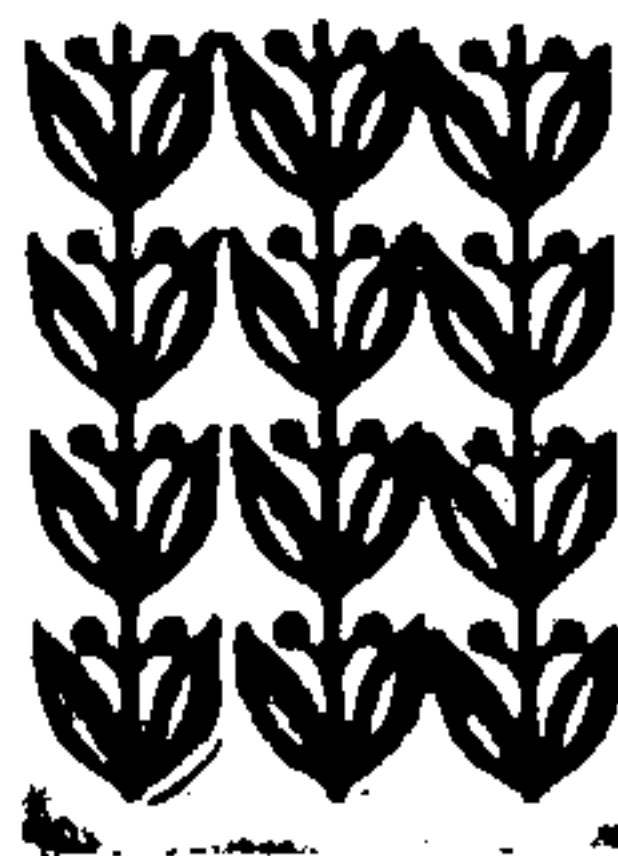
بر سینه جلادان مدهوش
و بلا تکلیفی افلاك ...
و سر خمیده خورشید :
بر دامن خون ...
و . . جنون خاك !



از بهرامی «کاریکاتور است» دانشجوی دانشکده نفت آبادان

«درباره ترجمه ژان لوك گودار»

در این شماره مطلب «دو سه چیزی درباره ژان لوك گودار» بوسیله دوست عزیز و نویسنده ما «پیام» ترجمه شده است که نام وی در آن صفحه از قلم افتاده است .



فردوسی ماهانه

صاحب امتیاز و مدیر: نعمت الله جهانبانی
سردبیر: عباس پهلوان
مدیر داخلی: محسن طوفان
خیابان شاهرضا - انتهای خیابان رامسر
تلفن اداره: ۶۹۳۸۰ منزل مدیر ۸۸۱۲۳۳
چاپ درخشان تلفن: ۳۸۴۴۵

حادثه جویان

● عشق دومرد نسبت بیک دختر . طرح اصلی فیلم چنین است .. این دومرد هر کدام فقط دیگری را دارند، و دوستی شان بالاتر از هر مسئله ای است .. اما این عشق موجب برخورد این دو نفر نمیشود . زیرا دخترک از بین میرود . بادستهای گشوده در آغوش اقیانوس . دختر نیز بجای عموی بی توجه وزن و بچه او ، کسی را راندارد .. این سه نفر خوب باهم جورند . هر کدام به بهترین وجهی دیگری را درک میکنند . اما زمان انتخاب هم می رسد ، و دخترک برخلاف انتظار ، مرد مسن تر را انتخاب میکند . این راز همراه دختر بگور سپرده میشود زیرا در دوستی آندو نباید خللی وارد شود ، با آنکه هر دو مرد اصل ماجرا میداند ، و هر دو بدختر علاقه دارند تا آخرین لحظه . این موضوع را بروی هم نمی آورند « روبرت انریکو » کارگردان جوان فرانسوی در این فیلم دو موضوع مهم و جالب در اختیار دارد رابطه احساسی دومرد با یکدیگر - و رابطه سه نفره .

رابطه دومرد با یکدیگر جز در بعضی از لحظات فیلم ، نمودی ندارد ، و در آن لحظات نیز جرعه ای زود گذراست ..

در حالی که دوستی بین دومرد خیلی جای حرف دارد رابطه بین دومرد و دختر نسبتا خوب از کار درآمده بدون آنکه اصلا يك مسئله جنسی باشد ، و از این بابت فیلم از يك بوسه عاشقانه نیز دریغ دارد ، تنها در صحنه ای که دختر بالباس شنا و پشت بدور بین از پله های کشتی بالامی رود تلافی تمام لحظات قبل و بعد را در آورده است . فیلم ، بر صورت درشت دختر در قبرستان ماشین ها آغاز می شود ، و با این شروع آهنگ بسیار زیبای فیلم نیز آغاز میگردد : در تضاد بین دنیای سرد آهن پاره ها ، و چهره شاد دختر این موسیقی لحن شاد و گیرای خود را تا هنگام مرگ دختر حفظ میکند اما از آن پس با اجراهای گوناگون در سازهائی چون « اورگ » ، معانی تازه ای پیدا میکند .. و عیب اساسی فیلم نیز همین جاست .. فیلم از دو قسمت تشکیل شده قسمت اول - شاد و سریع ، به همراهی دخترک ، و در جستجوی گنج .. قسمت دوم - بی هدف و کند ، بدون دختر ، و بدون هیجان زیرا گنج پیدا شده و کاری و هیجانی باقی نمانده و در این قسمت کارگردان به همراهی فیلم سقوط میکند و این سقوط در لابلای يك رشته ماجرای نامربوط پیچیده میشود .. جدائی موقت دومرد از یکدیگر حمله ناگهانی دزدان - خرید قلمه و وسط دریا ، جنگ و ستیز با دزدان - کشته شدن یکی از دومرد . و این مرگ برای چیست ؟ برای آنکه در مقابل اعتراف بعشق دختر بمرد دیگر ، با کشته شدن این یکی و پیوستن بدخترک ، تعادل برقرار گردد ؟

این قسمت از فیلم زائد بنظر می آید ، و زبان روان قسمت اول راندارد . اما در قسمت اول ضرب (ریتم) فیلم خیلی خوبست ، همه چیز سریع و سنجیده پیش میرود . ظهور و دختر - تمرین با هواپیما - شوخی مرد پولدار - بیکاری - قمارخانه - رقص دختر - تصمیم بحرکت .

وجه «قطع» خوبی در این جادارد ... دومرد و دختر ادای موسیقی و رقص سیاهپوستان را در می آورند ، و در صحنه بعدی دومرد را با موی سر و ریش بلند در کنگو می بینیم .

این هر سه نفر نمیتوانند تمثیل های سرگردانی و بیهودگی زندگی آدم های قرن باشند . . دختری که با تکه آهن پاره ها سعی میکند آثار هنری با ارزش بوجود آورد - دومردی که بخاطر يك گنج موهوم ، حاضرند از زندگی خود بگذرانند - و بالاخره همه شکست خورده و همه از بین رفته اند . نه يك پول افسانه ای گنجینه ، و نه آثار هنری ذهنی ، هیچکدام نمیتواند ، هیچ چیز و هیچکس را نشان دهد ، دختر با بازوان گشاده و حالت مصلوب ، در اعماق سیاهی آبها ناپدید میشود ، یکی از دو مرد بر قله موفقیت خود بر فراز قله بقتل میرسد ، و مرد دیگر ، هم عاشق و هم دوست خود را از دست میدهد و این همه ، علیرغم کوششی است که انجام میدهند « انریکو » داستان خوبی را که در اختیار داشته تا نصفه فیلم می آورد ، اما در نصفه آخر رشته از دستش خارج میشود و با وجود هنر پیشه های خوب فیلم نزل میکند ، فیلمبرداری رنگی ، خوب و موسیقی متن فراموش نشدنی است .

« جو آناشیمکو » ستاره کانادائی الاصل ، بهترین نمایشگر دختری است که آدمها و آهن پاره ها ، هر دورا درک میکنند ، اما در هیچکدام موفقیتی ندارد و این ، علیرغم اوست زیرا مثل يك شهاب ثاقب است و بصورت يك زیبایی زود گذر ظاهر میشود ، و زیر آریبائی راهی چکس نمیتواند نگاه دارد فقط بعضی ها این اقبال را دارند که گاهی با آن روبرو شوند .

سینما وفیلم های هفته:

جمشید ارجمند -
بیژن خرسند -
کیومرث وجدانی

سیری دربی خیالی، وقوف بانده وشکست!

نجات دهند.

این اثر «روبرت انریکو»
(که اولین اثر اوست) نیز نشان دهنده
ایندو نوع تمایل به آزادی است
که در طول فیلم به پیشروی خود ادامه
میدهند. «حادثه جویان» روبرت
انریکو در ابتدای مسیری است که
در انتهای آن یک «پیروی دیوانه»
ژان لوك گودارد به چشم می خورد.
انسانهای «انریکو» نیز در برابر
قراردادهای محبط عصیان میکنند

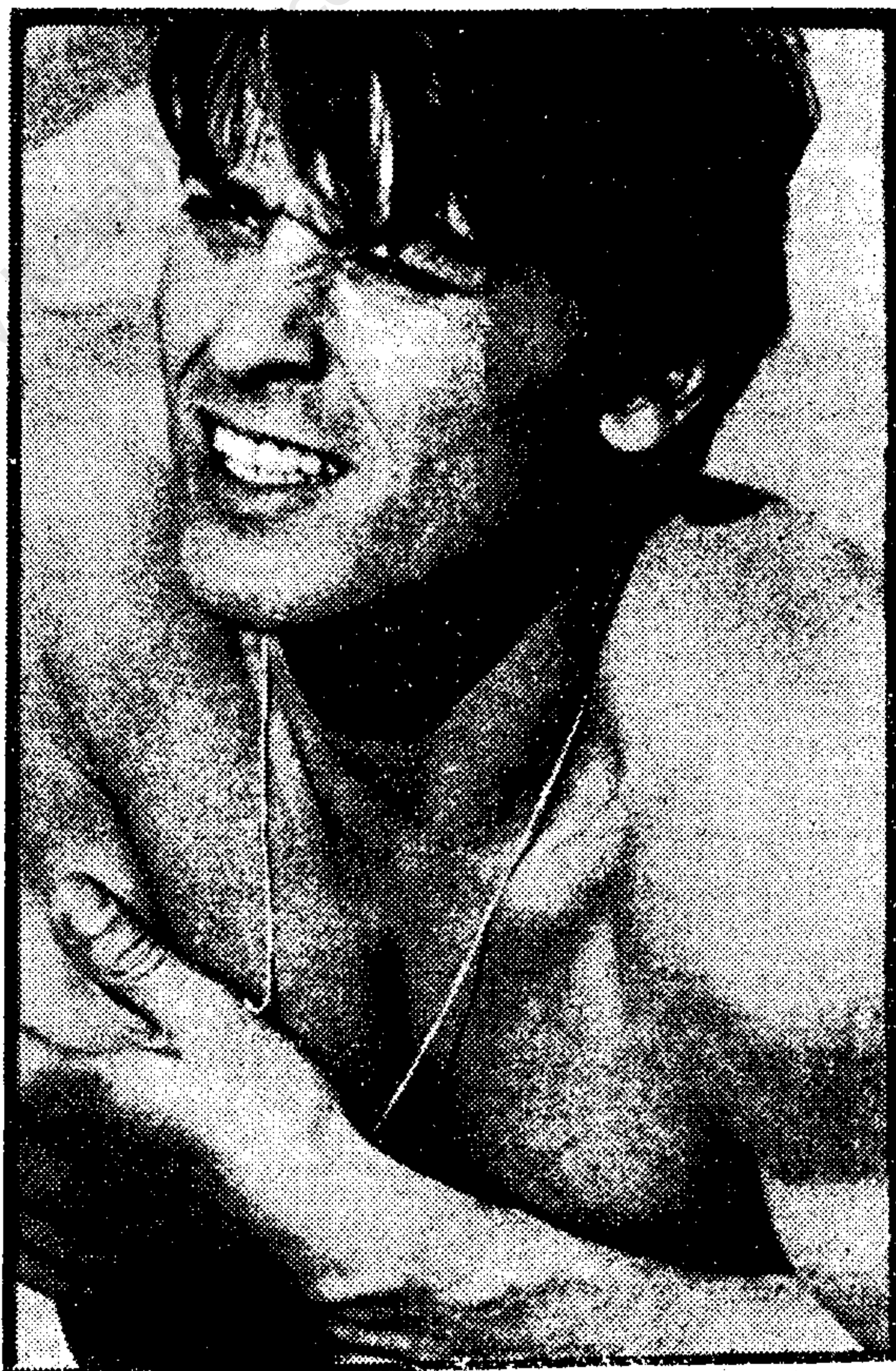
Les Aventuriers

● هنرپیشگان: آلن دلون -

لینو و انتورا - جوانا شیمکوس -
سرژر جیانی - کارگردان -
روبرت انریکو - سناریست - خوزه
جووانی، روبرت انریکو، پیر پلگری
مدیر فیلمبرداری ژان بوفتی
آهنگساز: فرانسوا دورو به محصول
۱۹۶۷ فرانسه.

حادثه جویان:

چیزی که مسلم است
«موج نو» مانند
هر بدعت سینمایی
دیگر بتدریج در سینمای تجارتي و
بخصوص سینمای تجارتي فرانسه
اثر گذاشته است. فیلمسازان جوان
سینمای فرانسه (و یا الاقل با
هوش ترهاشان) از استادان خود
از آنهائیکه «موج نو» را بوجود
آوردند، پیروی میکنند. جنبه های
مختلفه پدیده «موج نو» بتدریج
در تاروپود سینمای تجارتي فرانسه
ریشه دوانیده است ولی آنچه که
بیش از همه بر نسل جوان فیلمسازان
تجارتي اثر گذاشته و بیش از همه
فیلمهای آن را به آثار «موج نو»
نزدیک میکند، عبارتست از میل به
آزادی - نه تنها در پرداخت تصویری
فیلمسازان - بلکه در محتوی
فیلمهایشان نیز به چشم می خورد در حقیقت
آزادی اولی تا بعدی از آزادی دومی
است و هر دوی آنها انعکاسی از
میل فیلمساز به آزادی. این
فیلمسازان به عصر آزادی فردی تعلق
دارند و به همین جهت سعی می کنند
انسانهای خود را از شرفیود و
و قرار دادهای نجات دهند همانطور
که سعی دارند فرم اثر و پرداخت
تصویری خود را از قید قراردادهای



انسانهای «روبرت انریکو» نماینده جوانان این نسل هستند، نوابغ گمنامی که نبوغ آنها هیچگاه به ثمر نمیرسد، موجوداتی که مقداری انرژی زیادی آورده اند که باید حتماً آنها مصرف کنند و نیز این انرژی باید در یک راه حتی المقدور بکرو غیر قراردادی مصرف شود و نتیجه این مصرف شدن انرژی هم بهیچوجه برای آنها مطرح نیست.



صفت عمده این انسان ها بی تفاوتی آنها است (و پرداخت عاطفی فیلم بهمان نسبت کنترل شده است و از منطقه عاطفی خنثی بندرت تجاوز میکند.) نکته قابل تحسین در کار «روبرت انریکو» تطبیق سبک تصویری او با دنیای انسانهایش است. فیلم نیز دارای ترکیب بی شکلی است زیرا مانند قهرمانهایش از پذیرش یک شکل قراردادی اجتناب میکند.

«روبرت انریکو» هیچگاه روی محیط مکت نمیکنند، همانطور که انسانهایش هیچگاه روی محیط مکت نمیکنند. ما هیچگاه بجز این سه قهرمان فرصت دیدن چیزی دیگری را نداریم و اصولاً تکمیل شدن و سیال فیلم مانع از این میشود که بتوان روی چیزی مکت کرد و به چیزی دست یافت. همانطور که عواطف این انسانها نیز لحظه ای بیک شکل باقی نمیماند و دائماً با پیچهای غیرمنتظره و غیر قابل پیش بینی تغییر شکل و تغییر جهت میدهد. آن دختر پس از گریه ناشی از عدم موفقیت نمایشگاهش با شنیدن خبر مسافرت بکنگوان آن شگله را در میآورد و آن مرد پس از آتش گرفتن اتوموبیلی که آن همه بخاطر ساختن موتور زحمت کشیده بود با خونسردی مشغول خواندن داستان مردی است که در لحظه اعدام می خواهد طوری سراورا قطع کنند که قلقلکش نیاید. شاید راز بی تفاوتی این انسانها نیز همین باشد، بی تفاوت باقی مانده اند تا در صورتیکه جلاد زندگی خواست سر آنها را قطع کند قلقلکش نیاید. آنها در برابر شکستهای زندگی مصونیت پیدا کرده اند برای آنها زمان مفهومی ندارد. و یا لافل تنها زمانی که

برادران شیطان

Fra diavolo
(Devil's Brothers)

هنریشکان استان

لورل، اولیوین هاردی - دنیس کینگ، کارگردان هال روج - مدیر فیلمبرداری آرت لوید، هاپ دیل محصول مترو گلدوین مایر *

«هال روج» از کارگردانان بزرگ سینمای کمدی است و بخصوص فیلم هائی که با لورل و هاردی ساخته، شهرت دارد. اما همچنان باید ذکر کرد که شاهکارهای او، فیلم هائیکه در زمان صامت ساخته است. «هال روج» صاحب آن قریحه و استعداد شگرف لازمه سینمای کمدی است که امروزه آن صورت در کمتر فیلم سازی وجود دارد مگر تا اندازه ای نزد «جری لوئیز» و «فرانک تسلین».

فیلم «برادران شیطان» اقتباس از یک «اپرا - کمیک» است که در قرن نوزدهم تصنیف شده، و با آهنگ های اصلی بفیلم برگردانده شده است «روچ» با وجود محدودیتی که در چنین داستانی داشته با طرح سه قضیه مجزا، فیلم را شروع و بزودی این هر سه قضیه را بهم مربوط می کند تا در پایان

که هر یک بنوعی فیصله پیدا مینماید این سه قضیه، دیالوگی راهزن و یک زن و شوهر پولدار - دختری که برخلاف میل پدرش میخواهد با مرد مورد علاقه خود ازدواج کند - و بالاخره ارتباط لورل و هاردی با این قضایاست. و باین ترتیب در خلال آوازه ها، «روچ» از هر فرصتی برای نشان دادن ذوق خود استفاده میکند. یک مثال خوب از بجا بکار گرفتن کمدی در خدمت درام و اپرا.

«روچ» با انتخاب زوایائی که در عین سهل بودن شدت ممتنع و به بهترین وجهی در خدمت داستان فیلم است و با میناسن سنجیده هر صحنه، خلاقیت خود را در کارگردانی به ثبوت میرساند. و به این همه بخصوص باید «میم» مشهور «استنلی لورل» را اضافه کرد، که غیر قابل تقلید است.

«برادران شیطان» از بهترین کارهای «هال روج» نیست. اما باید آنرا دید. متأسفانه همچنانکه رایج است، در برگردان فارسی این فیلم، نهایت بد سلیقه بکار رفته، دوصدای نامناسب بجای لورل و هاردی، و حرفهای اضافی در صحنه هائی که فقط باید سکوت باشد به تمامیت فیلم لطمه زده است.

بیژن خرسند



مفهوم دارد زمان حال است، و اگر حرکات غیر عادی از آنها سر میزند بیجهت است که آنچه را که لحظه با آنها حکم میکند انجام میدهند، آنها تابع لحظه هستند (و نمای متغیر و هزار تکه زندگی آنها نیز بهمین علت است) زندگی آنها از لحظاتی جدا از هم تشکیل شده است لحظاتی که مانند دانه های تسبیح در کنار هم قرار گرفته اند (و بهمین نحو در پرداخت تصویری «انریکو» نیز صحنه های مجاور هم بوسیله تداوم تصویری و یا عاطفی به یکدیگر پیوستگی ندارند و بدین ترتیب فیلم نمای مقطعی را بخود گرفته است) برای این انسانها لحظه ای که سپری شد به عدم میپیوندد نه بگذشته.

برای آنها گذشته مفهوم می ندارد. همانطور که آینده مفهومی ندارد. این انسانها هیچگاه در زندگی هدفی ندارند. (همانطور که فیلم عاری از هدفی بمفهوم قراردادی کلمه است و پرداخت «انریکو» نیز از این تمایل به بی هدفی برخوردار است) اگر آن جوان بخلبانی علاقه دارد نه بخاطر بلندپروازی او است بلکه بدینجهت به بخلبانی علاقه دارد که مانند مرغی سبکبال و بی خیال در آسمانها پرواز کند (و بر روی این موضوع در صحنه پرواز هواپیما در اطراف اتومبیل تا کید شده است) همانطور که این سه نفر در کنگوان بجای آنکه در محتوی گنج مورد نظر باشند وقت خود را به تفریح و تساو میگذرانند (و باز «انریکو» بر روی این شادی و بیخیالی تاکید میکند) و همچنان به بی هدفی خود ادامه میدهند تا آنکه هدف (در قالب بخلبان هواپیما غرق شده) خود به سراغ آنها میآید.

... و از اینجا بعد مسیر «حادثه جوان» از پیروی دیوانه ی ژان لوک گودارد جدا میشود، بتدریج با ظاهر شدن این هدف ورق برنیزد

سیری در بی خیالی

ترکیب فیلم بخود شکل میگیرد، در آن نظم پیدا میشود پیوستگی لحظات بیشتر میشود.

جریانات نمای «منطقی» بخود میگیرند. آزادی «پیروی دیوانه» بجای آنکه در بینهایت خاتمه یابد در نیمه راه قطع میشود. باز هم تصاویر و محتوی بایکدیگر هم-آهنگی دارند. منتها در سطحی نسبت بزندگی جدی تر و طبیعا نسبت به تلقی فردی چون «گودارد» پائین تر.

با ظهور این هدف تلقی فیلم جدی تر میشود ولی به آنطور که به قرارداد آلوده شود، زیرا بر طبق تلقی «روبرت انریکو» هدف عنصر ثابتی است در حالیکه انسان های او پدیده های متغیری هستند این انسان ها در طول زمان متحرکند ولی هدف در نقطه ای از آن ثابت شده است بطوریکه این انسان ها میتوانند بآن برسند و حتی آنرا پشت سر بگذارند بی آنکه متوجه شوند. هدف این انسان ها اجباری ندارد در آینده باشد، میتواند در گذشته هم باشد. هدف واقعی این انسان ها در جلوی چشمان آنهاست بی آنکه بتوانند آنرا ببینند. این انسان ها همیشه هدف خود را زیر پا کمال میکنند و بعدها متوجه آن (ویا بهتر بگوئیم هدف بودن آن) میشوند کما اینکه آندو مرد بعد از مرگ آن دختر متوجه میشوند که هدف زندگی آنها او بوده، و ارزشی را که برای این هدف ازدست رفته قائل هستند در قالب آن تدفین دریائی نشان میدهند. جایی آب جای خاک را میگیرد و لباس غواصی نقش تابوت را ایفا میکند و بدین ترتیب بکمال این دو مرد دختر بدامان دریائی که بآن علاقه داشت و شاید از آنجا بمیان خشکی وزندگی این دو مرد آمده بود، باز میگردد.

در مرحله بعد نیز با مرگ یکی از آندو دوست است که هدف بودنش بر دیگری معلوم میشود هدفهای واقعی این سه نفر

وجودهای یکدیگر و بطور کلی وجود انسانی است. و وقتی هدف خود را می شناسند که دیگر کار از کار گذشته است. در حقیقت فیلم اگر ماجرایی چیزی باشد ماجرایی سه مرگ معنوی است و اولین آنها بهمان دختر تعلق دارد. کما اینکه قبل از کشته شدنش مشاهده آندو بیدلیل او هستیم. زیرا اولین کسی است که متوجه کاذب بودن هدف قبلی (کنجینه اعماق دریا) شده است. این موجودات قربانی دنیای ماشینی امروزه هستند، در حالی که می کوشند بزندگی مانده خود ادامه دهند در میان عناصر ماشینی مدفون



شده آندو شاید بهمین جهت در ابتدای فیلم در گورستان اتوموبیل ها چهره آندو متناوبا در لابلای صحنه های اتوموبیل های اوراق شده نشان داده میشود. ریه آندو بر بالای جسد دوستش معرف اعتراف آشکار باین شکست است، برای اولین بار نقاب از چهره انسان «انریکو» بکنار میرود در آن کاخ ویرانه و متروک در وسط اقیانوس بی انتها که گوئی در آستانه غرق شدن است، معرف موقعیت چنین انسانی است زیرا انسانهای «روبرت انریکو» وقتی رویاهای خود را از دست دادند به

واقعیت نمی رسند، به خلاء محض میرسند. بدین ترتیب مسوری که از بیخیالی شروع شده بود در اوج وقوف بانده و شکست ختم میشود و این آندو بیشتر از آنکه در رفتار انسانها منعکس باشد در پرداخت تصویری «روبرت انریکو» منعکس شده است این آندو انتهای فیلم نه تنها با پرداخت قسمتهای ابتدای فیلم اختلاف دارد بلکه در یک سیر قهقهرائی نتیجه آن را نیز خنثی میکند زیرا «روبرت انریکو» دید پخته «ژان لوك گودارد» و شهادت او را در بر خورد باز ندگی ندارد.

کیومرث وجدانی

راز سوم The Third Secret هنرپیشگان: استفن بوید، جک هاوکینز، دایان سیلنتو. پاملا فرانکلین، محصول فرانکلین، ریچارد آتن برو. کارگردان: چارلز کریچتون محصول ۱۹۶۴ فوکس سینما اسکوپ.

یک فیلم آکادمیک انگلیسی است از کارگردانی که شخصیتش مانند سایر فیلم سازان انگلیسی حل شده در سینمای ادبی، پند آموز و اخلاقی و روانشناسی و غیره. فیلم گرد یک ماجرای جنائی دور میزند که انگیزه قتل یک بیماری روانی است ولی علیرغم سوژه پرابهت آن و پناه بردن بفرمهای اغراق آمیز آشکار است که نه معنائی دارد و نه هدفی و محتوی آن نیز تنها ظاهر آراسته ای دارد در باطن کاملاً بی معنی است. فیلم برداری زیبا و نسبتاً بارو است ولی خدمتی به محتوای فیلم انجام نمیدهد.

فانتوم در اپرا (سرداب مخوف) The phantom of The Opera هنرپیشگان: هربرت لوم، هیتسز، مایکل دوگ، ترلی والتزر، کارگردان: ترنس فیشر. سناریست جان الدون محصول هامر فیلم رنگی پخش از یونیورسال ۱۹۶۲.

از داستان آکادمیک این فیلم در زمان سینمای صامت فیلمی با شرکت «لان چینی» ساختند و این بار استودیو معروف هامر فیلم سازنده فیلمهای ترسناک ساختن آنرا بعهده «ترنس فیشر» گذاشته. فیلم درست همان چیزی بود که انتظار داشتیم، یک مایه و یک پرداخت یکنواخت و همیشگی جنایتکاری باقیافه مسخ شده و کشمکش بیهوده با جامعه و بالعکس در یک شکل و بیانی قدیمی و سست که در مقایسه با فیلمهای ایجاد شده در این فیلم یک ترس ذهنی نیست، ترس سطحی و فیزیکی است و در میان آثار ترنس فیشر این فیلم از نظر آتمسفر هم هیچ است و از طرف دیگر دنیای درونی و سیاه آن تیهکار با عوامل ظاهری و تصنعی ساخته شده و بهیچ وجه با موفقیت روبرو نبوده است.

A fever in the blood

هنرپیشگان: افرم زیمبالیست، آنجی دیکنسون، جک کلی، ری دانتون - هربرت مارشال. کارگردان: وینسنت شرم، محصول برادران وارنر.

فیلمهایی که «یونیورسال» یا «وارنر» اکثراً در حیطه درام های سانس، مانتال، از اصطکاک و روابط و عواطف خانواده ها در حدی تصنعی و فاقد روح و اصالت لازم عرضه می کنند، یک اصل مسلم را ثابت می کند و آن این که جامعه متمدن امریکائی در جوار زندگی پر شتاب و ماشینی گاه، گاه مانند شرقی ها احتیاج زیادی به «اشکی فشاندن و عقده دل را گشودن» دارند. این فیلم هم از جهاتی مانند مادام ایکس یک فیلم هندی، امریکائی است با تمام عوامل و متفرعاتی که چنین فیلمی ملزم بداشتن آنست.

«وینسنت شرم» هم از کارگردانان قدیمی است که تا کنون فیلمهای زیادی از هر نوع با عوامل و سوژه های مختلف ساخته برای او هم سوژه ای «پر» مطرح است و موعظه های اخلاقی و فلسفی و سمبل های اغراق شده و مسائل حاد که در حقیقت نوعی زهد فروشی است که پاره ای از فیلم سازان هالیوود گرفتار آنند. بهترین فیلم «شرم» در مقایسه با سایر فیلمهایش «جوانان فیلا دلفیا» بود که هر چند عوامل اصلی آن مانند این فیلم بود ولی باز تا اندازه ای ذوق و پرداخت حساب شده او با کمک سناریست و فیلم بردار در زیر بنای فیلم محسوس بود. بهر حال فیلم حاضر هیچ عمقی ندارد کلاف سر درگمی است با تشنگی فراوان در موضوع و سوژه فیلم که ادعای روانکاو روحیات بیمار آدمهای یک محیط را دارد ولی با پرداخت کارگردان و وجود عوامل قراردادی (نظیر زن خیانتکار، مرد بدجنس، صحنه های دادگاه، نطق های انسانی) فیلمی سانتی مانتال و نجسب و تو خالی باقی میماند.



Patate

کوچولو

باش کت ژان ماره، دانیل داریو، آن ورنون، سیلوی وارتان و پیردوکس - آهنگساز: ریمون دوسنه شال - مدیر فیلمبرداری: روبر لوفور - کارگردان: روبرتوما - اقتباس از پیس مارسل آشور - فرانسوی - محصول ۱۹۶۵

● از کارگردان این فیلم قبل La Benne Soupe را در تهران نشان دادند که اثر عشقی و احساساتی زنانه‌ای بود. اما در این یکی با جنبه جداگانه‌ای از کار این فیلم ساز کم تجربه فرانسوی روبرو هستیم. قبلاً محض مزید اطلاع عرض میشود که patate در لغت فرانسه «سیب زمینی» و در اصطلاح، آدم پنجه و هالو معنی میدهد. و در پیس معروف مارسل آشور هم (که موفقیت زیادی در فرانسه پیدا کرد و سیب شد که فیلم آن هم تهیه شود) بعنوان قهرمان اصلی بایک پارسی نسل قدیم و بسیار ساده لوح و مهربان روبرو هستیم که مردم باو ها لول لقب داده اند اما مترجمین فیلم بملاحظات غیر از بی اطلاعی از معنای دوم (انشاءاله) بهمان معنی اول که سیب زمینی باشد اکتفا فرموده اند. هالو که اسم اصلیش لئون است، مردی است شریف و یابند خانواده و بسیار ساده لوح که بخلاف رفیق ایام کودکیش نوئل (حروف اسامی شان هم برعکس یکدیگر است) در زندگی شکست خورده و طرفی نیست. اما روزگار را با اختراعات عجیب و غریب و یادآوری خاطرات ایام جنگ میکند و لئون دختری هم از نسل خوشگذران؛ بی خیال امروز دارد که در خفا با دوست پدر عشق میورزد، قضیه بر ملا میشود و هالو انتقامی ساده لوحانه - از نظر اجتماع گستاخ امروز - و در عین حال راضی کننده - از نظر خودش که يك عمر توسط نوئل تحقیر شده - از دوست نابکار خود میگیرد.

نمایشنامه، در لحن و برداشت، شباهتی به پیس «هتل بهشتی» «ژرژ فیدو» دارد با این تفاوت که در «هتل بهشتی» بنیادهای اجتماعی خرده بورژوازی پاریس قرن نوزده و «عصر زیبا»ی فرانسه حلاجی شده اما در این یکی، بمناسبت زمان، طبقه‌ای در کار نیست و آدمها بر حسب جریزه و ظرفیت فردی و اجتماعی خویش نقاشی شده اند.

اما «روبرتوما» در بر گرداندن پیس بصورت فیلم، نه از خود و نه از سینما مایه چندانی نگذاشته، جز آنکه بسبب ضرورت، زبان سینما را به ساده ترین اشکال، در روایت داستان بکار برده، کاراکترها را در ابتدای فیلم یکی بعد از دیگری، بدون رعایت مناسبت، و به شکلی کاملاً راویانه و داستانی، شناسانده: مدرسه تعطیل میشود، پسر هادور دختری عشوه گر را میگیرند و از اولطف و محبتی درخواست میکنند و او با همه خوب تمام میکند و در عین حال بهیچکس رو نمیدهد (سیلوی وارتان) زنی از پله ها بالا می آید. از سر کار برگشته، سنگین و متین است و آثار زیبایی در صورتش پیدا است (دانیل داریو) مرد هم بخانه می آید، قیافه ای مضحک و ابله دارد، گفتگوئی پر مهر و کودکانه بازنش می کند و این همان «هالو» یا بقول دوبله سیب زمینی است (پیردوکس) مرد دیگری همراه بایک اسکورت مجلل جلویك قصر از اتومبیل پیاده میشود، این «نوئل» دوست دوران کودکی هالو است صلابت و جلال بسیار دارد و فیلم بر دارها و عکاسها در اطریش نشان میدهند که آدم مهم و موفقی است (ژان ماره)

معرفی بیشتر و مفصل تر کاراکترها در طول داستان بالحن کمیک تئاتری ادامه پیدا می کند و اوج آن که خالی از لطف هم نیست در صحنه برخورد دو دوست قدیمی در خانه دوست ثروتمند و موفق است تضاد مطلق این دو کاراکتر که از اسمشان شروع شده («لئون» شریف و ساده دل - نوئل جاه طلب و مکار) در اینجا تماماً نمودار میشود. از صحنه کشف نامه های عاشقانه دختر و کشف هویت عاشق او هزل فیلم، طعم تلخی بخود میگیرد ضمن آنکه بیان ایده اخلاقی فیلم نیز از همینجا شروع میشود. مبارزه هالو با دزد ناموس که ریشه اصلیش در همه تحقیرهای اجتماعی اوست، هالو می خواهد عمری شکست و حقارت را از مظهر موفقیت و گستاخی بگیرد.

این ایده بخودی خود نه چیز تازه ای است و نه هیجان انگیز و شاید موفقیت نسبی هالو در این مبارزه هم دلیل عدم حقانیت مطلق او در شرائط عصر فعلی باشد. بهر حال نتیجه گیری اخلاقی و عبرت انگیز پایان فیلم، از لطف رئالیستی سوزه بکلی می کاهد و اختلاف سطح آنرا با اثر مشابهی مثل «هتل بهشتی» نشان میدهد. بذله ها و طنز فیلم، سبک و لحن خاص فرانسوی را دارد که هر چند کاملاً در ایران شناخته نشده، اما اندک اندک مطلوبیت پیدا میکند. علت این ناشناختگی، عدم آشنائی تماشا گرایرانی با فرهنگ و سنت های اجتماعی فرانسه است.

در سالهای اخیر که فیلمهای آمریکائی و ایتالیائی بازار ایران را در دست داشته اند، مانع از آن شده اند که تماشا گرایرانی بامیادی فرهنگ و زندگی فرانسوی آشنائی پیدا کند.

قطع نظر از جنبه های اخلاقی سوزه و کلیه فصولی که زندگی نسل امروزی دخترها و پسران را نشان میدهد در باقی، لحن کمیک تئاتری روان و صاف است. صحنه های شلوغ آن مثل صحنه پای تلفن و پدر عصبانی و ورود دوستان مختلف او بخانه که هر يك بر اثر سوء تفاهم مشت میخورند و از پله ها سرنگون میشوند، خالی از لطف میزنند - های کمیک تئاتری نیست.

در مجموعه، برای دیداری از يك کمدی تئاتری فیلم شده فرانسوی بالحنی نه غنی و نه ابتکار آمیز، فرصتی است، البته با این توقع و انتظار که «روبرتوما» هم نه نابغه است و نه روشنفکر و فیلمش جز برای يك تجربه، انگیزه ای و کششی بدیدن ندارد.

جمشید ارجمند



محصولات داروگر

در خدمت بهداشت و زیبائی شما

